

بقدر انعام و امانت سرچشمه است

المنتهى شکر این ایام فرخنده فرجام بهارین انجام هر هست ایام کلام بهشت
ایام فصاحت و فصاحت تمام قاعد خوش بینی سرتاپا اعجاز طسرا دی اعنی

دیوان عینی شیرازی

رنجینه ملک جواهر ملک کتب سنج اجل ساد ضرب المثل پیشوای زبان آوران
شیره دوران جناب مولانا جمال الدین عینی علیه رحمة الله القوی

در مطبعه نشری کشتی کابو پند شایم ناظم طبع و نشر کرده

اطلاع

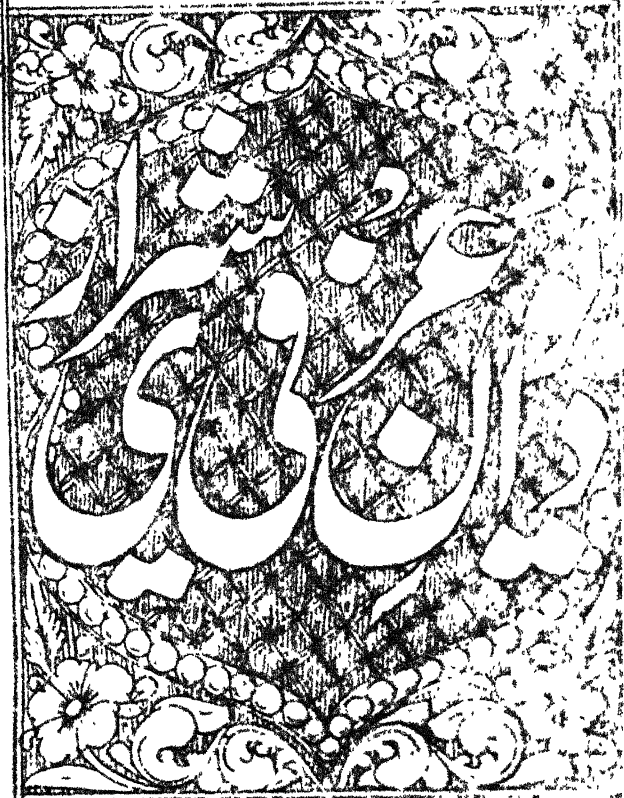
اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں کتب موجود ہیں شائقین کو نہرست مطبوعہ
موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ حقیقت اس سال میں شامل
اور ان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کتب دواوین فارسی کی چند کتاب
میں دیج کر تہذیب ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر خط کافی دہرہ دانی اور کٹاویں

کلیات و دواوین فارسی

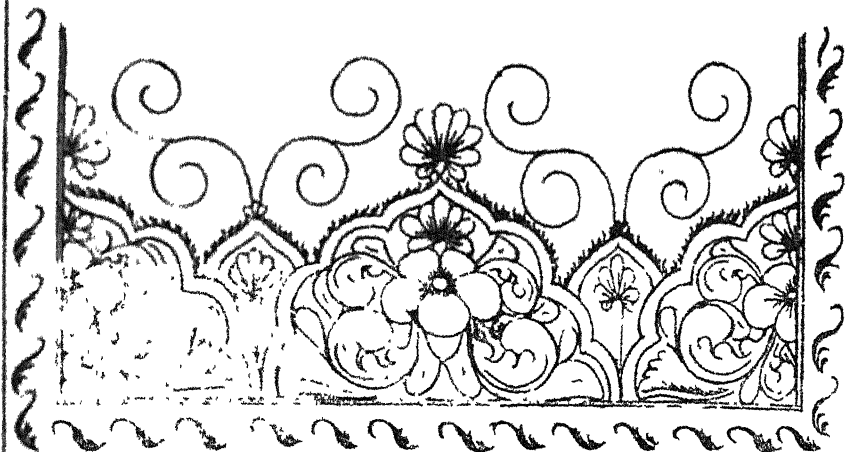
دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ
شیراز کا ہے -
ایضاً محشی - مطبوعہ جدید بہت خوش خط طبع
ہوا ہے - کاغذ گندہ ولایتی -
ایضاً - کاغذ سفید گندہ -
ایضاً - کاغذ رسمی خانی -
شرح دیوان حافظ - باطل معنی و مصطلحات
صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب -
کلیات خرمین - یہ ایک مجموعہ غرائب و عجائب
از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی خرمین ہے اس
مجموعہ کتب ذیل شامل ہیں - سوانحی حضرت
صفت توارخ سلاطین - فصائد نفیائے
طہار - دیوان و مشنویات مسعودی - زمین
اسجن و شہنای غرائب فرنگ نامہ - ذکر و بیان شائقین

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں طبع
ہیں - نکات بیدل - رجعات بیدل - دیوان بیدل
عنا صربیدل -
دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات بیدل
اصل نسخہ علمی بہت عمدہ ہم پر نچا تھا
ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا -
کلیات سعدی شیرازی - حاوی سائل
مفصلہ ذیل میں دیباچہ کلیات - کریم - گل
بوستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ سرائی
طیبات برائے - خوارزم -
کلیات سعدی - مطبوعہ جدید -
دیوان صنی - مصنفہ لاجوردی صاحب
دیوان محضی - تصنیف محضی زشتی - یہ اشعار
ابن ان تھارست نام مقام کا ہی ملاحظہ فرمائیے
اور ان کو کام پر لیا جائے کہ ہرگز نہ کر دے

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كتابه
الغياض والنبات والحيوان
والإنسان آياتاً للذين
يعقلون



والذي جعل في كتابه
الغياض والنبات والحيوان
والإنسان آياتاً للذين
يعقلون



بسم الله الرحمن الرحيم

روایت الف

سایه گل بر تابا نوشه است
تا به بند دصد گره بر رشته نارا
بانگ عصیان نیز نه ناقوس استغفار
جوش بتخال شفاعت بلب نهار
ناخن بس تیز داری رخنه در کار ما

تخت بزم نایه دسینه افکار
باغچه دار در دواج بجه کو تیز و بر کو
مالب آلوده بهر تو به بکشایم لیک
آتش افروخته پیریم دهر گز کس ندید
مرجای چاره آسان میکشای کار خلق

ساکن میخانه نایاش عرفی زانند نیست
چشمه نورو صفادر سیه دیوار ما

یکه طور دوستدارم بی نه وجه جان را
از هم دعا بگویند یا دان شادمان را
گر می آید به دلب نیمی دید عیان را
تا کی فراق خوش این مور ناتوان را
تا آنکه جوید از غیر و ز خود نیا بد آن را
طوفان بود معلوم دریا سیه بیلوان را

نی مهر و مستدارم ز کس دشمنان را
غم میکشد عنایت من بهم شتاب دارم
مستانه گر بنارم عیب من کس شوقش
گفتم بگوش توفیق کامی دشمن مردوست
گفتا مردوت نیست کز یاد در فکینش
آوار گشت رهبر در دادی محبت

	عربی بگیتے از خلد آمد که باز گردد فاصل که نازه پرواز گم سازد آشنا را	
در غمار معجز افتد عیسای از درمان ما صد شب بیدار است و در هر گوشه نرزدان گر نمود کفر دارد سفاک ایمان ما هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان آمد و رفت نظر در دیده حیران ما میکند آلودگی پر بهیمن از دامن ما		تو خدا رو نشسته ملت نمد در جان ما آبروی شمع را بسودده نتوان نختن ما خجل اما سخن و صفت مشاطه است ز خنجر برداشتم و فتحها کردیم لبک چشم اگر باز است و گر پوشیده از نیم گسلد نی عرصت پاک ما نمیم کز ناموس و تنگ
	معنی روشن بردن میجو بشدم عربی زردل در سیاهی می ننگید خسته حیوان ما	
جلوه مردم آزاد حرام است اینجا طائر بے نفس و دام کدام است اینجا صنعت راه روان نقش کدام است اینجا صبح آن ناهیه قیمت کدام است اینجا طفل راشیه باز بچه حرام است اینجا مشمعل طور کند افکن بام است اینجا لشد الحمد که این ز فرمه عام است اینجا زراغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا سر این مسئله نکشای کر خام است اینجا	✓	کوی عشق است همه دانه دوست اینجا هر که بگذاشت درین کوی ببندا قفاست آنکه هر گام بلغزید درین کوی برفت عشرت نبرم تو زانست که محنت بر ماست برواز عشق بچین معرکه ای شیخ حرم شوق موسی چه که آن مه جو بر آید بر بام در حرم ذکر بته دیر نشین خام نیست عشق نبشت ز یاد ره جو یای قرب سر تقدیر دران نشاء رسد شعله بگوش
	عربی از هر دو جهان می رسد لاد دوست همه جاد حشی از انست که رام است اینجا	
عدادت بادل من با دهر لوده نشان که با من صفت غم میکند بگیا نه خوش نشان را		بجز ریش بلامرهم مباد اسینه ریش از را بمن بگیا ننگان را که دل هم صحنه ماند

<p>که مگر نیست ایمان محبت به ایشان ولی در کار هست آخرت به ایشان مگر نیست سودگاران انداز ایشان</p>	<p>دی صد چشمه از دلم سر آمد و شادم نه یاسن بایکی از اهل دل خود دوستی میکن عذاب و دوزخ آسمان با تشنه خون کند زرد</p>
<p>بر در عرفی به سوی ایشان پرده مرآت که اینجای با نیک نیست الفت سین ایشان</p>	
<p>بوی پیوسته یوسف در دلم ایشان رو به ازیب حبیبم کند از ایشان قوت بازو دل می طلبد تشنه ما با دهن گز خام بود بخت کند شیشه ما</p>	<p>گفت و گو به عمر حقوب بود ایشان اندر آن میشه که با شیر در محم آن نیست کو کهن صفت ما داشت که فرق بستی در دل با عنسم دنیا غم عشوق شود</p>
<p>عرفی افسانه تراشیده بخت نشد محمد که آرزو شد ایشان</p>	
<p>در آن سینه یوسفی بحر خردان نمود اینجا مخا نرا نیز بود اما صفای می زدود اینجا چه حال است این نمیدانم چراغ آنجا و در اینجا که بدستی نمیدانم بجز فریاد عود اینجا مگر دست فرار گشتگان عشق بود اینجا</p>	<p>بدیر آبی از حرم صوفی نه می بقیه کشیده اینجا بجان رنگی که اینجا در دل اسلامیان اینجا محبت شمع بزم قدس با پرده وانه بیرون بیاد در زمره زندان به بیابانی دمی و کشت بهر سوخته روم بهیچ گشتی آید</p>
<p>نوا به نغمه منصور عرفی نغمه میدانی ولی تن زن که خاموشند ارباب شهوانی</p>	
<p>عجب بخت داشت در دلم ایشان گر که آن خیر و صفا بهیچ کلیه به بند بود پسته ما که چشمه شاد به عشق نیمه مستی ما بطاق عاشق غنیمت خبر هستی ما</p>	<p>نداد نور شرار چرخ ایشان عنایت صمد رو کفر مانده سیر قنادی به باغش میساید در نیم مستی مازان که شمع به یاد دست که عشق بتازد بقلب ماعرفی</p>

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را کین را بهر مفرودش از عشق دوست دشمن تا که فروشم آخور بے سود گوهر مهر من بلیل بهشتم اتا درون گلستان پروای کشتنم نیست اما بوسیم گل بشتو ترانه عشق اے بلیل بلاغت عشقم بهیست افکنده در پیش درد محنت	آخور سپارشته کن بیدر و پاسبان را زین بهتر کفر گیر باران خورده دانه هر چند گفته باشم من دوستم زیان را در روز بد نهادم بنیاد آشیلان را آب و هوا گشت آتش کند چنان را بیدار ساز گوشت در خواب کن نایان را سلطان فکار را غر بخشد ملازمان را
---	---

عرفی نکرده صیدی در دشت معرفت لیک

نشانده پیر نادک بر بسته زه کمارن را

از بس که در معاد صدمه دیدم مثا لهما با آنکه هیچ مطلب نمکن رد اند آنجا است برک عیش که هر سو نشانده اند مشغول درد خویش چوستان عشق باثر در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض صدره کشود و دیده در شناخت چشم عقل اگر که فتنه ز طایق دل دوستان دلی	عاجز شدم ز شمش آفتاب لهما دل خوش نمی کنیم مگر از محال لهما پروا نه اے سوخته پیرا و دیا لهما همدر و هم نشین عنانی مست عالما رسو اے خلق گردد و گویند رسا لهما با آنکه آشنا شده بود از مشا لهما خورشید را زیان نرسد زین زوا لهما
--	---

عرفی دیگر با بجن بیغان نشست

کز جام جم شراب کند و رسفا لهما

بر هر ترشند لبم با شکر چکار مرا هر نشاط تماشا پس از بهشت وصال ز بهر کادش دل اهل درد نمیش طلب مرا فریب دهد نه از و جسم گوید ز ناز و شربت کوثر نمی حبشیدم آه	دراز با دشمن با سحر چکار مرا بقیامت کم و بیش شمر چکار مرا من و نگاه تو با شیشه تر چکار مرا ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا با تش دل و داغ جگر چکار مرا
--	---

من و شکستن افغان بینه در غیب	نفسه بنی مرغی محسوس چکار مرا
چرا از عرفی جانم از سر نمی طلبی	قدای تنی تو جانم لب و چکار مرا
چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا براه عشق نگیرم ز شوق بال بری فغان ز نشاء و دل بهی کزین شاد نه رام مردم اهل من عید مرشد شهر ز بیم قننه شادی جو کورگان بهی	که ز زدی دل آورد و گنار مرا که نه پیاده شمار نمک سواد مرا که هیچ کام نیار و با انتظار مرا نشسته اند که شبی گذشت کار مرا غمت گرفته در آغوشم در کنار مرا
سیا ملک عدم آچنان من عرفی	که نیغی تشنه سد درین دیار مرا
از ناله کسبانه اثر برده ایم را بسرای عاقبت نشایم کز ازل باد مرا در گزند و مبدم چه پاک راهی که خضر داشت ز حشر دور بود سود متاع ما چه بود کز دیاگر عمر	ناموس ز بیای سو برده ایم را در گرم سیر عشق بس برده ایم را کشتی ز موج خیز بر برده ایم را لب تشنگی ز راه در برده ایم را مهرگان خشت دهن ز برده ایم را
خامی زلفت عرفی دشتی بر در	بنشین که آبروی سفر برده ایم را
تا تیز کرده بیاست نگاه را ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام تا بخی بعیش اولی سانه طلال من هرگز برهم نهاد بهی معرفت فردا بخلق تا بنایم خطای دوست	همدست است بر دل عاشق نگاه را بر پشت پای دوخته چشم سیاه را از زمانه گدا چه زیان عید شاه را با برق در معامله دیدم گیاه را نایت کز غم بخویش دو عالم گناه را
عرفی طبع مدار مدار از تنوی دوست	در دل نگاه دار سر اسیمه آه را

سکریا

سوز
مهر
رعد
عشق

<p>منم که یافته ام ذوق محبت غم را زلا فیه صبر بے نادیم طعنہ مزین بلذت ابد از زخم او دلا مشدہ ہو اے باغ محبت بغایتی گرم است</p>	<p>صبح حید و ہم وعدہ شام ماتم را مروئے کہ طامست بلاست ملزم را کہ داد بے اثرے انفعال مرہم را کہ ایچ سبرہ ندید است وی شہم را</p>
<p>قبول عشق غنائم گرفت عرفی برد بجلوتیک تصور نبود محرم را</p>	
<p>از تو نوشت و داد دل آرمیدہ را شادم کہ در طہیدن خاص فگندہ ام الماس ریزہ کس نخورد در یار عشق آ در وہ انم بہ کف سبز کفی کہ بردلم</p>	<p>غنما ہمای شمشہ و صدرہ دریدہ را ہر ذرہ از وجود دل آرمیدہ را کا نجا بتو تیا نبود صلح دیدہ را شب کردہ صبح عافیتی نا امیدہ را</p>
<p>عرفی بزیر تیغ نشو مضطرب کہ است اجرے و گر شہید بخون طہیدہ را</p>	
<p>فارغیم ای غلامان حشر ز احسان شما رندیم ای ہمسایان جزا تا بت بود نیست غم ز آلودگی اسرار کان را عشق آفتاب ماطلوع از مشرق یثرب بنود رفقہ رفتہ کار خود می ساختم نا پائدار شب گذشت جام می لبتے نگر دی ز اہدا دست عدل او سینہ ریشاں گر بخشہ مرہم عرض مال او منعان بر می کشاں بھترست از تبسم بر سر خوبان چرا منت نہند</p>	<p>کشت و کار ما نمی گنجد بمیران شما من صبوحی کردہ می آیم بدلیان شما دست کوثر سے فشا نہ گردا یوان شما فارغیم ای مصریان از ماہ کنعان شما گر بکشتی دستگیرم فیض احسان شما مجلس رندان ندارد ملاقت شان شما طاق کسری می کند چاک گریبان شما خج یک بزم شراب ماست سامان شما این طاحت با تکست از نمکدان شما</p>
<p>سوخست عرفی از حجاب ناکسان کو عشق شرم خرمست بد متا بدروسے ہران شما</p>	

باغ محبت کی ہوا
خاک کردی بے دوا
موتی ہو

رخصہ و
بہت کے شایانہ

<p>دلم در کعبه رو کرد و هست جوید از دلم تو افلاطون می اندیشه را بعین حسین مغلن مثالی گوشت عامی صفت بردار از آن نقشه اگر بامیر محمل ریزی از دیر معان گویم خدا را خا نقاه کنه صوفی بزدان ده چو خون آلوده فردا خیرم و برگردا گردد</p>	<p>که خواهد ماندش از بی کعبه در طومر منته دران دادی که جز حسرت نه ای حاصل جمال کعبه نتوان دیدن نه نگزیده جس بکشا بدو ناتوس بر بند و به محله که ایو انا بسا اند و بیارایست محله شیدان محبت را از حسرت رخن شود دما</p>
--	--

عشق سیر است

<p>اما شادوستی عرفی و دین دای اگر بردار و از پیش نظر توفیق عالم</p>

<p>بگاه جلوه ازان ماه روزه زیارا نظر بحال دل آن پر غرور نکشاید امید مغفرت بس مرا که هم امروز باین جمال چو آئی بدون بجز عشق لبست بکنده مرا می کشد چه بد بستم چو یوسفم گذر در بهشت بر صفت حور</p>	<p>که جان ز شرم نماید آستین مارا که سیر دیده نه بیند مستاع یغارا که می کشند نعمت انتقام فردا ز کام خلق برم لذت تا شارا که داده خوی اجل بخت من میحالا نشان دهم تو هر گاه صندل بنهارا</p>
---	---

<p>اگر اجازت عرفی اشاره فرماید تو که ز گیسو رنج ریز ایبارا</p>
--

<p>امید عیش کجا و دل خراب کجا بی نشاط جوانی بدست نتوان کرد بذوق کعبه زندان کجاست غلویش بلائی دیده و دل را ز پیشتا با کم بلند بمتی ذره داغی کندم</p>	<p>هوا باغ کجا طایر کباب کجا سرور باد کجا نشاء شتاب کجا حریم کعبه خلوت کجا شتاب کجا کسی نگوید ای خان دمان خراب کجا و گرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا</p>
---	---

<p>نوازه عشق ابدی سرده عرفی دول کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا</p>
--

<p>تا یکی پنجه می نوش و بیار ایمان را این مزار است که صد چو تود و دلفروست جله در شتی نوح اندر یقان در خواب بحث بار و قبول بیت تراجم است چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسج</p>	<p>تا یکم پیش بری لسته سشار در دوان را که تو امر و زبرد طرح کنی ایوان را در نه هرگز نه نشاند قضا طوفان را در نه از کفر زبوسه نبود ایمان را مرد را جان دهد آدم نکند حیوان را</p>
<p>بس دین را چه کس داده عرفی در پیش که بچسبند مرده ز مافقا نخسند و قرآن را</p>	
<p>هج که او شام ز خورشید روشن است مارا بکام خویش بید و دلش بسوخت در خلوتی که دختر ز نیست عیش نیست در روزگار نیست رسوای کبلی حسد</p>	<p>گر قادی بی بخش چراغی بشام ما دشمن که بیگانه سب و ابکام ما دعاست غنچ شهر ز عیش بدم ما در گوش چون تو برساند پیام ما</p>
<p>داوم بچشم او دل اندوه پیشه را ای مدعی بگویش که محکم گرفته است در بیتون بصورت شیرین نگاه کن فرهاد چه ذوق که او باد جود دل</p>	<p>فاصل که مست می شکند زو کشیده را عشق همیشه دامن حسن همیشه را تا حسن چون بنگ فرو برد ریشه را در کار زخم شک کند زخم تیشه را</p>
<p>عرفی بسین فسر دلی گشت ماه تاب امشب که در غزل منها دیم شیشه را</p>	
<p>کز قسم آن شب و خواب که درم پایا ترا صبا از گویایی که در بر تربت طغنون بر آمد جان ز تن جان گفت مجوید جوان مری ز غیرت بی و تاب قنادی گای جان من</p>	<p>اوب کی میگذارد تا بوسه شالیش را کند آتش نشان چون غنچ منزه آتش را که از دمی شود آزاد و جویه آتش را هانا دست امید کس دارد عنائش را</p>

<p>کز سنگان قدم هرگز بروی استان نزنند که تا که شب نمان بوسه با شمع شانش را</p>	<p>ولم گشت غمهای جهان عرفی طالبکارش بدینال غم افستد تا بگر با نزن شانش را</p>
<p>خیز و بجلوه آب ده سرو چین لایزال را صورت حال چون شود بر تو عیان که بچو بر تو آه که طیل جنگ زد آنکه بگاه آشتی تا حرم فرشتگان از دل دین تپتی شود ای که کشود جسم جان در طلب حقیقت طرف نقاب بر فلک پر در گنج حجاز را</p>	<p>آب و هوا زیاده کن یا غشیه نیاز را ناز تو جنبش از قلم چهره کشای نیاز را چاشنی ستم بد بطاعت الم گداز را رخصت جلوه بده حجله نشین نیاز را طرف نقاب بر فلک پر در گنج حجاز را</p>
<p>خربت ناز آینه تلخ بکام در لیران عرفی اگر بیان کن چاشنی نیاز را</p>	<p>هر دم زنده بوس جان دگر مرا گر بوی گل بسوزد آنغم که داده اند شفاق شمع طورم دهر دم بچو م شوق هر محرمی که میکند از دی سراغ دوست</p>
<p>رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا از بهر بوس دوست داغ دگر مرا آلوده می کند بچراغ دگر مرا محتاج میکند بسراغ دگر مرا</p>	<p>عرفی نوا بخو که حریفان یابل اند هر دم بکش شمع ز داغ دگر مرا</p>
<p>چیدیم و گذشتیم کس ناسازی و غم را آرایشی از نو یکند مسند جم را در خون کشد این سسکه پریان عالم را بیوده بر هر آب ده تیغ ستم را بس عوطه کرد ز دهر دم با شایم را از بهر ادب ان پرست بر دگر صغیر را ز هزار برافشان و مریبان دل غم را</p>	<p>در باغ ابدیت بهشت و دیم تادم را نوبت بمن افتاد بگویند که دوران در بخت دل و عشق تصرف نتوان کرد الماس بود طعن شتو از جگر ما در روضه چو با این دهن تلخ بخندم ما سحده بر سایه دیوار کشتیم عرفی غم دل بگر طالب بیان کند از تو</p>

من بود
دوست
دوست

کشته غم
که نیست
صدم

<p>عشق کو تار بیابان جنون آورد مرا از می طامات خوش لایق طرب کجاست دو چشم کن خدایا تا نامم کشته مسار میروم اندیشه ام در کعبه از دیر مغان</p>	<p>تشنه ساز و برب در پائے خون آورد مرا تا بهوش از نعمهای ارغنون آورد مرا تا که از شرم گنه و خویش بردن آورد مرا می برو باری نمیدانم که چون آورد مرا</p>
<p>گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار من باین وادی نه خود آیم خون آورد مرا</p>	
<p>در تو بار باره نوشد کسے چرا مرغان چنین بشوق و باران چنین بذوق سرشته معالیه در دست شمشیرست صد و ششم بخون بجل تشنه دوست هم چون دمیدم عنایت تو فین مکن دست</p>	<p>می در پیال زهر فروشد کسے چرا همراه بلبلان نخر و شد کسے چرا با دشمنان بمهر بچو شد کسے چرا این بے خمار باره نوشد کسے چرا در تنگنای تزع نگو شد کسے چرا</p>
<p>هم دوست عرفی و هم رنج و شمنی عجب نفیم دوست بیوشد کسے چرا</p>	
<p>چراغ عشق بگلشن شود و سیل مرا ز باغ وصل شمر خواهم آنقدر که دهند روای گیس گیس ران سازم خنجام علاج تشنگیم خون دل کند ورنه چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا فغان ز جلوه جنت که با سخاوت عشق دل ز جور خیال الم کشد ورنه</p>	<p>بکشت گلشن خود می پرد خلیل مرا کجا نظر بکثیر ست یا قلیل مرا که منفعل نکند بال جبر سیل مرا ز روی لب گذرد بند سلسیل مرا نه کرده حسن تو ملزم بصد و میل مرا بر فغان جان میکند بخیل مرا نیک گزوستم مردم اخیل مرا</p>
<p>کجاست عرفی مجنون که تا ز یا نه او ز کوه عقل بدارد هزار میل مرا</p>	
<p>نیکش دوست عشوه کن ز کس می پست را</p>	<p>امیکده کرشمه کن گوشه چشم پست را</p>

بار می قاپو
بازر حونا چاه

آدمه قمع تازه جگر شهادت آرزو خجسته سلع شوق کن چند بکلم عافیت زلزلت فکن فروش را بر دل کس بیفتاد کثر	غیر و شارب دشته ده غمره نیز مست در شکنش بگوش دل زدم نه است را با در زمانه ده زانو قاعه شکست را
کرم زیارت عمره کشته بر تیرودین با سحر است بر زبان عارفی بت پرست	
التفات نیست با امید مطلوب مرا تا بحال من کند اندیشه باطنش زان حجاب انتقاد زین مخاصم نماید بر دل تنگناهای دل شوریده ام با طایفه گریه را قوتست بکار زانمستی باعث حسن و ناز و عشوه خواهد بودم از شرم طایف	و امست با این با شکر بی یوسف مرا پیش او در آتش اندازد تیر برب مرا رشتنی با خویش تا کی جان مجرب مرا بره از هوشمندی هست مجذوب مرا در تر یوسف در گریه است یعقوب مرا حسن الهیت دهد آزار محبوب مرا
تا عبوری کر کند عرفی در میبش من تا عبوری شرط اصل صلت یوب مرا	
رویت الیه الموحده	
دل چو بغم سازد نیست نه در دوزخ آرزو طلب یا بد عای غیر در دوزخ از دوی مخواه چون روش عهد ما کرده فلک از گون آنکه کشید یک شراب و مطلب و صاف	غم چو کوزن زنت برگ و نواز و طلب یا بطلب گر خوشی برگ و نواز و طلب تشنه بسی جو بجز زهر فنا از و طلب و آنکه خورد و نوش زهر در دود و از و طلب
از چه روی بر نزد شیخ جانب عرفیم شتاب مطلب اگر های دیوست خیز و بیا از و طلب	
صد قول یک ز قمر طمی می کنم مشب مجنون مرا قلیله جابست زری بود تا کی طلب زوادی است اندم دور	مست نه با ناز نیست میگر مشب بنام دوزخ روی بت میگر مشب زین نامه درین مرعیه پیش میگر مشب

<p>آن خنده کوئی سا غم داشت بخویشید نکشود در گفت و شنودم به مشایخ بست زینتا عیست که از روتقا ضا</p>	<p>بر جام جم و مجلس که میکنم مشب آن داد و ستد با دفتی میکنم مشب این زفره با حاتم طے میکنم مشب</p>
<p>عرفی سبب من در دامن عشق دوست این ناله فرموده می میکنم مشب روایت السامع القوقا انیم</p>	
<p>بریان قند شوقی طفت و ایانی شکست ملک حسن از شیوه خالی گشت گشت خراب شکر طالع سکنیم با آنکه از باغ شکست گر سلیمانست و اگر سوری کرد معنی گداست شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد هر که با آن ناسلمان یک زبان براه شد قابل رنج محبت کس نیاید در وجود</p>	<p>ترک نماز غمزه هر سو فوج ایانی شکست کافرستانی بهم و ناسلمانی شکست ز آنکه هر خاری پیایم در گستانی شکست هر که دست از آبرو شکست و لبانی شکست نومسلمانی در آمد فوج ایانی شکست با خدای خویش در هر گام پیانی شکست رنگ روی خویش را هر کس دستانی شکست</p>
<p>تادل عرفی شکست آشوب در عالم قناد این دسوری بود پنداری سلیمانی شکست</p>	
<p>من بلبل آن گل که از لبش همه خونت خونم پر گلوریز که میبار محبت دیوانه عشقم که این شاید سرمست کوثر لب خنک جگر تشنه فرستد از صید بنون گشته میبزم که صبا آتش چه در چشمه کد است میرسد</p>	<p>مرغابی آن بکر که آبش همه خونت آشوب نفاقت با لبش همه خونت حسنش همه نخست جالبش همه خونت در بادیه عشق که آبش همه خونت آرایش قراک و کالبش همه خونت صحرا می محبت که سر آبش همه خونت</p>
<p>عرفی عشق دل باز نه برسی که دل ما مست که در جام جوا لبش همه خونت</p>	

حق و حیر
عاشقانه نظم

گوز من دل جمع دارا نکس که با من نیست در حصای عافیت بی ذوق را آرام نیست گوش مخدولست در خلوت که ارباب راز بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیز نیست بس که در کامم افزوده است وق اتفاق بس که لذت میسر از دشمنیهای غمت در پند یرم صد غم و تشایم از ناموس لب در حقیقت ای طلیب در دوا رحمت کش	هر که خود را دوست میدارد بدین نیست آنکه ذوق فتنه دریا به آب من دشمنست دو دو شمع خلوت ایشان بر وزن دشمنست آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمنست دوستی دوستند ام و بدین دشمن نیست یا ورم باید که زاهد با بر من دشمنست همچو جانفش دوست نام هر که با من دشمنست دل یاتم دوست اما لب نشیون دشمنست هر که این غارش غلدر پاسبوزان نیست
---	--

در نیکو صحبت عرفی
کو بزرگ دشمن و عرفی بگویدان نیست

تاج نذر بودش فتنه اند بهر خودست بختی تجربه بشناس وره تجربه بگر در میان خرف و گوهرم اندیشه بجاست گر شود جام بدل شخص مبدل نشود حسد نیست از نادبی سرورم بگداخت	فتنه نیست که ز نیر کلاه نداشت تا بدانی که چرا ظلم عدالت مداسست من که دی هر که نکویا فتنه ام و زبانت هر کجا یا صنم آمد ز زبان یا صد است این مراد است که بر تهمت او هم حسد است
---	--

رغم هندسه عرفی است اشعار مرا
هر چه زمین باغ برید گل رو سببست

چنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است ده خواهی یا ش تا از خم بر دلم که من که گویم سر این معنی که نور حسن دوست هم سمند باش هم مایه که در حیون حشوق	نخوش سروکاری از ان بنحو مدارا آتش است انچه در جام و سبو دارم میا آتش است با دماغ ماکل در چشم سونی آتش است روی دریا بسبیل نعد دریا آتش است
---	--

دوست را غمگین بین بود جاننور حسن جنبی نیست که ترا سیم و در باشد با	دورن در جان ز لایجا شرم سودا آتش است خان و دان کار وانی را ز لایجا آتش است
عربی از انانی بیبیده باز آچاره نیست سر تو شقیقت ابهت جاودان یا آتش است	
خبر بفرما اسم از آن لایق که اعترافی است گاه گاهی بی نامیک دو بیاست در باز	از برون عرض نیازی ز درون نازی است عشق این شیوه فز در ست غما بازی است
پایه های زمین لیل عشرت است آتشین بال و پر دو بر آرزو نفس	در مصیبت کده هم مرغ خوش آری است گو ندام که مرا ز صفت پروازی است
جستی دید هوای خوش و پرواز گرفت عربی آن رخنه بکدرست کند می انداز است	لیک مسکین چه خبر داشت که شبازی است
هرگز که کبریا نماند شتر است باز هم مدیثه محبت رواست یک	بر جا که نیست جلوه جاننا خوشتر است در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
شیخ وز بد خوش بود اما دین دوروز گرد و زشت باد کشته نقشه گل کند	جشن گل است شیشه و پیانه خوشتر است ساغر کشته بگوشه میخانه خوشتر است
گرچه د دوستی بستانه کشتن سیم در جستی که شرم و ادب نیست فین نیست	اول محبت تو به پروانه خوشتر است ز آنروم و به محبت بیگانه خوشتر است
با نوش نیش مردم شیر که شهاب است کفران نعمت کفر سندان بی ادب	هم صیحه بمردم دیوانه خوشتر است در لکیش من ز لک کدایانه خوشتر است
عربی انانی بیبیده احوال دل مگر کز ناما سه بلی اثر فسانه خوشتر است	
پوش کرنا سخن ز ندر و دل ز نیت نیست ایکه گوی باعث غم غمی عکین روی باطل	در سبوا زمی تپی گردد خار و خواب است غم ز بی باکی ندام دورن خود اسباب است

فغان قمار بی روی
فغان بی روی
اول دیوان
بکشد سر

گر نمی ازرم بوصلت ز آرزو منع کن از خیالات هر شمع بام در دل روشن است ابله آن بید رو کانه لیشد که اهل عشق را سنت دو قطره آب ای دیده برین تابگی	در دل عاشق نه از این مطلب بایست باه گو طالع شود که می من متاب است ما نیت بامردن و کما سودگی و ذواکت در سقال هر گلی گو جو بر زمین آب است
---	--

دل بی کن عرفی درین عمر را بدل بشو آن گذشت
دوستان را اگر نباشد دشمنان را تاب است

گر کل و فایرند چشم تری هست هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار منکر تشوی که غلط دم زخم از عشق آن دل که پریشان شود از ناله دلیل هرگز قدم غم زالم برور نیود است	تا ریشه در است این مری هست بر بام دور دوست پریشان نظری است این نظام را اگر نبود باد گری هست نه دانشش آویز که بادی خبری هست شاد است که او را سر و برگ سفری هست
--	---

ناله بیدار
منکر تشوی

تا گفت بموی بتور از دل عرفی
داشت که از ناسیه غار تری است

منم که طاعت بت لازم نیست اگر چه حسن عمل نیست ابراهیم نیست روم بد زرخ و شکر بهشت میگویم کنا کشت و لب جو بغم زیان دارد	اگر بعبه عبادت کنم کشت نیست که چشم اهل مروت بقل نیست که این بنز و مکافات من نیست میان دایره کفر کنا کشت نیست
---	---

بیر آئینه عرفی بدین سر انجام
که هر چه صورت حال تو سر نوشت نیست

نخاموشی من فصل نهان خنده عشق است دیوانه دل من که در دقت زنده جوش شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ صد دشت غرور عقل که غاری گشت از بای	افسانه من گریه است نه عشق است تجربیت که آرایش یار نه عشق است این زلف پریشان شده نشانه عشق است ایتنا گل است که بیگانه عشق است
--	---

معلوم است که
چون سر
آتش فشان
نمی تواند

از مطلق و حکمت نکشاید در معشوق	اینها همه آرایش افسانه عشق است
هر شیخ که در آنجن دهر برافروخت	گر آتش طور است که پروانه عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه جو جوئی	دیر است که او فرشت منکم خانه عشق است
-----------------------------------	--------------------------------------

چون بنی سوخته
ز خاک کوه

زبان زنگنه فروماند و از من باقیست	بضاعت سخن آفرشد و سخن باقیست
گمان ببر که تو چنان بگذری جهان بگذشت	هنر از شیخ بکشند و آنجن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند	که با وجود خزان بوی باسمن باقیست
ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لبیک	هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
نماند قاعده مهر کو کهن بجهان	ولی عداوت پر ویز و کویکن باقیست

کویکن و پر ویز
عداوت و کویکن
چون جادو

مگر کویکن نماند عارفی را	تعلقه که نبودش بخوشین باقیست
--------------------------	------------------------------

با و قیودت
رمانی سوخته
مگر ره

ششم بختن و روزم بزار خانی رفت	خوش که بدست نم بر بکینوالی رفت
ز ناز اندک و دانه و لے تیا هم باز	که این ساله با طبع روشنائی رفت
هنر از رخنه بدام و مر از ساده دله	تمام عمر باندیشه رمانی رفت
نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات	اگر چه عقل زنده نبال روشنائی رفت
مقربان همه بیگانه اند بر در دوست	غور بود که نامش به آشنائی رفت

ز شیخ صد موعه جستم نشان عرفی گفت	باستان بر من به چهره سالی رفت
----------------------------------	-------------------------------

مهرم خفا
محال نیست

دل قبله اسلام را مال افتاد است	صنم تراش من از کفر غافل افتاد است
در معامله در کوچه ایست با مرا هم	که صد مسج یک زخم سبیل افتاد است
پدر میرود ای کعبه جور هست قریاد	که مست خوابی آتش بر محفل افتاد است
طواف کعبه مبادا که نا امید شوم	مده کنیند که جازه در گل افتاد است
من از قریب عمارت گذاشدم و رنم	هزاره پنج بویرانه ول افتاد است

دیر است
چون آرد
فرانجه

چگونه گریه بجوشد که چشم حیرانم از بار درد سک مایه وان کشید از ز بحر جود گریه که تشنه در طلب است	با آفتاب قیامت مقابل افتاد است که در محیط محبت بساغل افتاد است هنر از پایه گل ترز سائل افتاد است
با تشنه لب و خسته حیوان نفس است آن ز هر پرستی که بود در شکرستان آن کعبه روانم که در بادیه راز از لذت امید تماشا تو مردن در غان اجابت همه بر نان کبابند	باستان محبت شهید شد عرفی بر پهنه بدر کعبه بساغل افتاد است در ویش جهانم و به در ویش است بیگانه ز دنیا لیدان شکر کس است غاموشی جاوید غنان جرس است در باغ تننا شربش بس است در باغ دعا ی کسبش نفس است
مست و بد خویم و به صحبت با نایب است همه محتاج شرابیم و دلی ساقی عدل قول از باب خرد است کش صد غرض است ابله مست خرد پیشه بهیار یک است شور عالم همه جمعیت دران نگرش شوخ	عرفی کس مایه که بود حیل و فریب است در پی کسی آویز به گفت کس است فقدانم بود آتش و بجای دست ندیدم ساغر هشیار چو پیا نه مست هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست مصلحت دان قلبی رو سو فرزان مست مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست
آتشین لاله دل صد ورق است عشق می خوانم و میگرم زار حرف مقصود نیست ز رود گل غم ز آتش من سبج شد	دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند چهره بلا فیض و به صحبت دیوانه مست به ورق مانده صد طبع است طفل نادانم و اول سبق است خانه طالع من تنگ شوق است شیشه اول ز عیش پر عرق است

استغفار
عشاق

ز کتاب که منش در خواندم	لیح محفوظ خستین ورق است
عربی از عیب تو گفتم مرغ	هر چه در حق نگویند حق است
یک نفس زشت و آن بان بگوشت مست حی که میرود و امر در دگر گوی دو کون بجمله که اسیران کشند خون جگر نوا صدور که گویند مرده زنده کند	سیر از غنمه کرده در لب خموش نشست کینه جرعه شیشا به دوش نشست سودا بن افغان نوش نشست دکا بیکیت دگر بهت هم خروش نشست
نرم جنانه عرفی بدوش می نازم	که ساق غرض محبت برودش نیست
نوشیم شرابی که شایا در دلم است صدر رویت در حق تیره را دریم در طبع صد که شمه و تحریک بلوه نیست طالع بسین که بر اثر یاس میرود خیز ای شمال بخت که زد برق برونیم که مردی است به که هند و اخ بر جگر	داریم عسنتی که سفر با در دلم است فیر در شام من که سحر با در دلم است این غل خشک پیر که شر با در دلم است این ناله حنین که اثر با در دلم است زمین موج خیز فتنه که سر با در دلم است داغ نیست داغ ماکه جگر با در دلم است
عربی عیب دوستی از شیره حبه غم	عیب است دوستی که سیر با در دلم است
زربا فراخ گشته یاب معلوم است آنانکه لالت مرتبه قرب میزنند مردم اگر چه نقل فیض خرد کنند هر نکته که هست بوجهی توان شناخت مانوذر کبر تکبیه سمبت ردیم یک هر چند شرم دوست خلافت قبول کرد	دین در روزان زیاده که پایان موسم است پلوتی کنند زامکان که ملزم است باد شمیم با خرد اندیشه حاکم است آوان جمل بنجیر دان معلوم است در ویش را معالیه با جود شمع است معلوم شد ز کوششش عربی که محرم است

نوشته علی

<p>شردگانی که جنون را بسرم کاری هست قفل الماس بیارید که زخمشم دل با اینقدر سنگدلی نیست گمانم به سنگی ای میجا اثری با نفست نیست ملاف نه با ندازه بازوست کندم هیات سن ترانی نشود گراوب آموزد کلیم محرم خلوتی عاشق ز رخسار غمت نه شمع دلم آن کافر عایت که در گوشه دیر</p>	<p>در دایا با دل سودا زده بازاری هست سر بگشاید دهن بر سر گفتاری هست مگر از ماه تو دریای ابل خاری هست استخوانی بمن آفتاب دل بیاری هست در نه با کوشش با سیم سر کاری هست ما چه داریم که مرمانی و دیراری هست آفتاب از زرد سایه دیواری هست پیر گردید و ندانست که زناری هست</p>
---	--

مهره عیت
 معانی
 تن
 سایه دور
 باز دور

غزوه دن تیج ز ندلب بلش فی عونی
 که تجسین تو کیفیت زرناری هست

<p>مرا که شیشه دل در زیارت سنگ است مرا که شغل هم آغوشی است باز ناز باین که کعبه نمایان شود ز پانشین مخان ز غمزه شوخی که وقت تنهایی هزار دیر بدل دارم از حسرت نمود</p>	<p>کجا در ماتن تاب کند چنگ است اگر بسجده و هر دست دوستی ننگ است که نیم گام جدائی هزار فرنگ است بهانه بخود آغاز کرد در جنگ است لباس کعبه بدو غم ره که بس جنگ است</p>
---	---

نوع
 و حالات

بهانه جوید عونی بنابر عادت کرد
 آب شنی در دکان که صلح به جنگ است

<p>مرد با دنیه گردی که زرق و شدائی است زبان به بند و نظر باز کن که منع کلیم دماغ یوسف اگر ترکند گفت به سر آفتاب میکشد ایدل تمام حوصله شو چنین که بروم شمشیر و دغنه می غلظم شهید عطف آن که شمه ام که مهر</p>	<p>بر سنگی مطلب کان بناس رعنائی است کفایت از ادب آموزی آفاضانی است این شراب که دماغ تا شانی است که باز وقت شراب در شیبایی است سودا را رسد ارگو یدم که هر جانی است تمام نقش طرازی و شمد آرائی است</p>
--	---

ظالم روزگار
بی به روزگار

خیال بے ادبی و نگاه رسوائی ست	شوق و دست چسبازدگر رشاعت عشق
نور نیست گزده برتر ازین چشم برقی که این حدیث گرانمایه لاف یکنالی ست	
بسیار بین کرد دریا چنانش چون گذشت از گزیناری چنان طر کردون گذشت بر جمیع اید از قصد و جلد و چون گذشت عمر و گیر در پریشانی هم از بیرون گذشت دایم از سیلاب هر وجوئبار خون گذشت	موج زان و بل نیایان امین چون گذشت تا و لکه آورد و این فتنها بر داشت با من تریان چه داری یک نماز یک سن در درون باغ عشت بر با بگشت لیک کاروان عمر با کش نرزش دارد و ر بود
نشد بجا نیست کز نیک سپه گر نیست کز که اش طرف عرفی آمد و جنون گذشت	
این شگفتیست که تا دهن ایمان فست جان آنکس که ز پیران تو آسان فست کز گلوئی بودم چاشنی جان فست تا به بنیم که چار بر سر ایمان فست	که از زلف عشق این آسان تر به پیران بجای تن از شرم نیاید فست لذت یافته کام دل از ناک او رفت آن آفت دین از برم ای پیش پادشاه
تو است از زلف کوب تشنه بید عرفی در نه صد بار بر سر خسته حیوان رفت	
هنر است گهر صرف تو تیا کرد است نه از برای تو از بهر خود عا کرد است که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرد است بدانکه دره دل روی در قفا کرد است بر دشور که بر خوشتن جفا کرد است که هر چه باس من کرد و کیمیا کرد است کردم بدم بکفت آورده درها کرد است	کسیکه دیده بخش تو آشنا کرد است بین چه آفت جانی که هر که دید ترا یار باد و آماده ساز مجلس عیش کسیکه روی وی از قبله گشت و در درگ کسی که هر جفا تو کرد و نوبستم اگر چه کشته لطف ساز معذورم چو دل شناخت سر رشته گشت معلومش

آفت دین
ایمان دین
یک شرف

نمین شو که ستم یار است	کرت نخوت چند افکند به درویش
بوی سرمه فردشان مرا گدا کرد است	ز نوزاده مرا چشم و طلعت خورشید

دلیل جوهر عینی همین رفیق برست	
که اختراع سخن های آشنا کرد است	

دل نمک سینه ما باش که ریش است	هرگاه که از مهر کین میل تو بیش است
از پس نه در شیفته رختی خویش است	معتوق در آغوش و مرا آئینه و کف
دکشتش صحبت بیگانه و خویش است	زندان بود آینه زش آن کز دره عادت
مهرم که نه معشوق نه دشمن ریش است	و اتم که شفیق اند طلیحان بگه یک

مستحق
مسلم

با کعبه روان اش نگیرد دل عارفی	
دامم قدیم چند ازین قافله بیش است	

وله

در دروغیت این سخن خبر بانه چیست	اگر پند گو دلم نزارش این فشان چیست
آگر نشد که جاشنی تا زیاده چیست	نازم تبوسن ستم او که هیچ گاه
حور و ملک شنید دین آستان چیست	گر غمزه ات مرا کو سیران نمید
ای ز ایر حرم غمخ از طوفان چیست	طوف حرم کعبه دل فیض سید
دل گویدم چو نغمه بود این ترانه چیست	نالم چنان یک دروگر و خون چکد و لی
آگر نیم که شعله کدام و زبانه چیست	من هست غوطه در به دریا که آتش

عربی شکایت از ستم بار بی غمی است	
شرمی ز اهل درو بد ازین فسان چیست	

باز از ذوق عجب زنده به نیاز نیست	حسنت نیازمند تا شای ناز نیست
باز از لحن زده نقشه باز نیست	آرایش وجود قبول حوادث است
ره و رسول از شور و دراز نیست	پیمان ستم گسل اگر کار شکل است
ازین مود باز نشین و نوحه که آفر نیست	دامم دلم ز نعمت در یافت خسته است

باز

انقلبست خوشدلی که چو سعادنا امید	اندوه میخیزد که بر نفیس تیار نیست
مفسد و بد گهر شکنان ایتیان	والا اگر وظیفه خود را متیاز نیست
عرفی تمیز نیک و بد از خود فری است	
هر جا رعونتی نبودا صرا از نیست	
اما زنده جهان از تو به آلاش آفت	ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوه آفت گریه تو	یک لحظه نیایند ز فرایش آفت
باید همه آفت شد اگر است عشقی	راضی نشود عشق با آلاش آفت
چند آنکه و لم آفت عشقت طلب نیست	در حوصله عشق تو گنجایش آفت
آهسته از آفت نازت دل عرفی	
اے نازول آراتو آرایش آفت	
من نگویم که درین شهر شکار می هست	همه دانند که مارا بتو بازاری هست
حد من نیست که پیش تو گویم سخنه	دوست دانند که مرا قوت گفتاری هست
گوا و سب چشم من و نار سپشان است	این نگا هست که شایسته دیداری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا	اینقدر هست که در سایه دیواری هست
مردم کار گر عشق هنر مند اند	بیتون گر بشکا فند دگر کاری هست
دل عرفی نه یک قطره خون فولاد است	
از ستم سیر مشکو کو دگر آزار هست	
ممنون ترک نازی گردون آن است	آ ماده نیز از بیخون دل من است
هرگز نیا بدش نبلط محله بسر	بیوده گرد وادی مجنون دل من است
صد لاله زار داغ شگفت است بدم	برگ چین ز صدا فزون دل من است
هر دل ترا نکر دبا هتک آشنا	درمانده فسانه فسون دل من است
در دور و بر سینه عرفی در جاکم	
در بزم شوق شیشه پر خون دل من است	

منه و ادب
سکوت

حرفی که دل را
سایه

دل را یست اضطراب بشکست	لطفت گهر عتاب بشکست
<p>پیاشم آفتاب بشکست در دیده فتنه خواب بشکست صد شیشه پر گلاب بشکست سنجست که در کباب بشکست از قایت اضطراب بشکست در زیر لهر چو آب بشکست</p>	<p>بدست من آستین برافشانند زلفت بهمان ننگه آشوب پیغام و عدل در دماغم این ناله که در جگر شکستم صد گوهر را ز وقت اظهار گفته که دولت شکسته کیست</p>
عسری دل ما جو طره یار در خیمه پنج و تاب بشکست	
<p>این شعله دل نام زگرفت به محبت هر کس که بعد رنگ شیدایت شجاعت بے آبی ایام مکید و قناعت صد نغمه مستانه طلبگار صاعیت بر بستن لب به جیب صد گونه صاعیت هر چیده دکان دور رخ و حال صاعیت</p>	<p>از شوق که این ناله گرانمایه متاعیت در معرکه عشق زبون شو که درین زرم زمین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند سیاب بود محفل در گوشش تو دره گوش شنوا جوی که در بزم تامل تا عشق بیازارد لم شعله فرو شد</p>
عربی سیکه از جیب برآور سرستی این محل عمرست که بر دوش و دایت	
<p>تا قیامت جان فراموش است اینجا دل گمست آنکه در هر نیم گامش طوطی صد منزل گمست شت قلم در هجوم لذت قاتل گمست کعبه که تحمل نشدیم غلبت از بمل گمست تا در دل می شنوا اما هید دل گمست عقل سپهر بدرین اندیشه نامل گمست</p>	<p>کوی عشقت اینکه در هر گام صد مائل گمست خود چه راه است اینکه در صد سال یک منزل گمست لذت جان را دهم بنگر که در روز جزا یار در دل هست اگر دل نیست امین گویا اینکه میگویند در یامی کشاید دست بخت در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم</p>

فصل بیستم

<p>نگهسته فریب بدست نگاه اوست زهر آب داده نیش ملاست گیاه اوست این شاخ طوبی است که طوط کلاه اوست بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست آنجا که جلوه گاه زینت است جاه اوست لیحان او بخشش است که این جلوه گاه اوست آن عاقبت نصبت شهید نگاه اوست</p>	<p>گلزار حسن تار زهر می چو ماه اوست باغ و گشت باغ محبت که سر بسهر سرفان قدس گردش جوش میزنند آن رهروی بساده تبرک قلن است یوسف که هست پیرهن صفتش درست در سینه بی اجازت اویش ازین مباحث علیش زیاده بست ز عیش بهشت لیک</p>
	<p>گفتم که شمه ات دل عرفی بخون کشید گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست</p>
<p>هر انتحاشش یا نره قفل ماتم است غافل مباحث آن نفسی بود این دم است هر تاله را خراشی و هر گزیه را نام است صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است</p>	<p>هر چنده در چیه کشیده غم است دل زنده سازنده مسیح و مراستی حیف است خیف بس کن ای کاه و غل دلم با غیبت گریه در جگر تشنه ام کران</p>
	<p>هر کس که دید عرفی و این شور باه و هوای غافل ز زریز پرده نایش کر یک کم است</p>
<p>که کشیده تو نصیبت ز آرا میدن نیست درین دیار مگر رسم بازویدن نیست که میوه بر سر شاخست دست چیدن نیست که زین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست</p>	<p>دلم بزخم توان داد بی طبعیدن نیست گذشت کسو ختم از استظار یا رفتیدن ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن ز تر بسم بگذر ای مسیح دم ز نهار</p>
	<p>دلم که کاپ شد از قصه غمت مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست</p>
<p>شب نده داریت بر از خواب غفلت است دل بد کن که شش حبت از بر طاعت است</p>	<p>آنی که پای تابست عجب طاعت است خواهی کجبه رو کن خواهی بسو ناست</p>

زیاده در این
مهر و زلف
بر طاعت غفلت

عشق که بی
خیزد و بخت

بیرون بود ملاوت و فتنی و دمج و ذم بهار اسلام و دعای ضرورت نیست غافل مرد که نادریست الحرام عشق	رود قبول با همه از دست عفات است این شید با وسیله مهر و محبت است معدن نیست منزل ازل قیامت است
عربی جوان بشا عیب فصل شعر خویش نزد حکیم هر چه که شتر است حکمت است	
نشا و محو ریح با شسته مجنون کیست از فسون غایت بر سیر و زم روی زرد بر سر فرما که جام محبت بنجو دست از جفای که تواند میکنند گردون همان	صد شرابم هست و در غایت امانت کیست در مزاج من غار دوزخ و افست نیست سایه شین در خورشید گلگون نیست سوزم از غیرت که آئین بودن بدست
اگر از آب دالتش راسی دانند و عیب آنکه که با شسته درین باره گنویز نیست	
یا هم نه نعلیست که خوشید پیر دوست مرغی که جرم را شرف از نسبت او بود که در هر فتانده به کس که زند آتش نقصان او نیست که آینه شده باشد غم سمره جان رفت نه فکیم به شمش هرگز که از خاک نشید آن که خیزد عشق از طلب صحبت شنوان بود آزاد	طیلس خوش تر با چینی کین شاد دوست چاروب با حرم گاه صنم بال و پیر دوست زین گونه بیه قبیله و فکر دوست پیرانه که امید قنار را بر دوست بادی ز ازل آمده دهم سفر دوست صد قافله در دایه بر آخر دوست زهر است که دست بهوشش دگر دوست
از طبع کس آزرده نگر در دل عسری داغی که نشود نگر بر سکر دوست	
دوش در آن گشته سیر از صبا و سبزه گشت مردن امیزین غم که ناگه تیشها در وی حلد آنگاه که درم دست او بجاده و تسبیح دست	یکبارم زینم ازین خوشتر نیست دوش چون ال باخیان دست بهم آغوش جام می برات بر دل بدبو بر دوش

<p>ما قبت سوز آتش عرفی بد دنج حیف نیست گر وجود اهل خاکستر برونی باد نیست</p>	
<p>این رشته بانگشت نه چنی که در است این سلسله در نشه محمود و یاز است کان منبر صفت است و صومعه باز است بینم که خداوند کس بنده گدار است با در توان کرد که در جنگل باز است</p>	<p>بیدار گر روے تواند از راز است عشق آفت سلطان بود آرایش بنده یارب تو فلکدار دل غلبه تیان را خونابه حسرت یکد از سهره هرگاه این قهقهه عیش که با کبک دل با است</p>
<p>هر چند که عرفی بے تحقیق شباب است مثناب پر کنالی که او بیدار تاز است</p>	
<p>باز این چه نادگست که عشق با کین دست از بس که نقشه بر یار و دین زد است مهر یک عشق بر لب جان خیزن زد است بوی کدام مغنیه بر مغزین زد است</p>	<p>خوش مستم بخون و به قمر چنین زد است مشکل که مرگ بود بیدار بانهند نیشه ست زهر داده معشوق کا و کار نا قوس عشق میز نر در قوس می کنم</p>
<p>عرفی تاندرایج بد رویشیت سر است از لب که باره با نسن خلوت نشین زد است</p>	
<p>کرماز با لسن مید تکیه گاه منست دمی که خشن تو آلوده نگاه منست گمان برم که سیه نامه گناه منست بجز متاع محبت که در پناه منست</p>	<p>گر زمانه اسیر کمند آه من است زدیدن هوس پاک بین شود چون شتر صحنه که نگر دو باب حرم پاک دو عالم از اثر شعله جالت سوخت</p>
<p>وله</p>	
<p>بر ابل محبت دل خرسند حرام است بے چاشنی آن لب چون قند حرام است در شمع ملاست ز دگان پند حرام است</p>	<p>بارا بطرب موعظت و پند حرام است ورند هب ما تشنه لبان شربت کوثر ناصح مکشالب که گنه کار نگر دس</p>

عشق
سراست
حرفه

آفت که عده
نه به عرق
شیر

نیت
نیت
نیت

در آرزوی وصل که در باغ محبت	چندین شتر غل برومند حرام است
دارم هوس دیدن های که بر دیش	غیر از نظر لطف خداوند حرام است
محر و طی بیقوب از آنست که بگزید	شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است
یارب چه بلاست که درنده خج بان	دشنام حلالست و شکر خند حرام است
زندانی غم باش که در شرع محبت	صیدی که نشد گشته درین بند حرام است
عرفی بود از سیکه در دقده نوش	
آن باده نوشد که بگویند حرام است	
از آن ز شربت صائم بوی برین است	که آتش تب شو قمره آنچنان تیز است
چو زلف بازگشته تار خیزد از دوا	که دام ماهی این طره دل آویز است
ز طره مشک بدامان کوهکن باشد	اگر چه گنجه شیرین بدوش پرویز است
سمه سخی چه بیدوده رانی ای فریاد	که به خانی گردون نصیب شد فریاد
چگونه مانع نظاره ام شیده که مرا	ترشون روی تو سر تا قدم نگه خیز است
سینه باخت بیدان امتحان عرفی	
عنان کشیده چه داری محل مهنیر است	
زود میخوایی دل گر نارواست فغانست	بوقامتهاست دارد بخشیم است
ایک گونی با سیران شیوه های اوجاست	تا ز دست عشوه است هر چه در آداست
حال با آن تازنین گرم بداند نیست ملک	هر قدر گویند مستغنی و بلبه پرداست
چون غمخیزی عالمی را نه چه کم داره حسن	چهره زیباست داری قیامت عناست
در دوا در سینه میباید چه غم گر جان برد	ای بی مار باحت آن آرد میدناست
عرفی از بزم است از زاری کند بوی بویست	
ناله ای اختیار و گر ییسی است هست	
شب عشق روز در آن در پیش است	مرغ بین طافه بسیار زبان در پیش است
من به آن رز که جو مان تو دیدم گفت	که فرمودیم از دست عنان در پیش است

فصلی است از شریعت
صیغاتی که در خارج است

نظاره باشد
نظاره غم

چه غم از پرده دریا س غنیمت مرا
که بر انداختن نام نشان در پیش است
بر دای عقل سده شطن و حکمت پیشم
که در نسخه انما س فلان در پیش است

رفت عرفی ز سبب عقل و بجا س زرسد
گر چه صدر حلا کون و مکان در پیش است

گر چه خورده ز سنت انفعال چیست
ای خون شرم ریخته ابن زکات چیست
که لازم است با و کشیدن ز جام زر
مقتود تو گر انبلیت قصور خال چیست
حسرت نگر که مست نگاه است چشم من
اگر چه غم که شرم چه و انفعال چیست

در دم عرفی از شرم آن نفس خورده سال
معلوم مانده که برین اقبال چیست

بیم که نشسته آتشگاه را انداخته است
در صومعه و سیکده و مخمور نموده است
امید بلاکش بدم صومعه نموده است
صدر از و گرد در دلی ز کمر نموده است
نام تو چه نیست و چه بلندش چه مراد است
بسیار تو گمش زندگی از شدت رمد است
با و رنگم گر چه انا الحق زده کز عشق
بس شهاده آفاق که شهور نموده است

عرفی ارقی گوشت خورایسته زده است
دیر است که این قاعده در طور نموده است

نمی که بر اثر دریا س غنیمت مرا
اگر چه غم که شرم ریخته ابن زکات چیست
چنان ز رفیع قناعت پیش مشغول
تجربه زده بود عشق و عقل جلال
استید که تیغ ستم و سخاوت بهشت است
اگر چه غم که شرم ریخته ابن زکات چیست
اگر چه غم که شرم ریخته ابن زکات چیست
اگر چه غم که شرم ریخته ابن زکات چیست

عبدل فطرت عرفی است بهمت سانی
که حاتم و گران و گدا س خویشین است

گر چه در دم طلبیده عور مراد است
اگر چه در دم طلبیده عور مراد است



دورن این رشته پیماست که آدم بهر شربت تخم هر کشته که بد رود و گزینا به یکشت به ندامت به کشم گر بکنندم به بهشت نه گناه است که در نامه توانند نوشت	دلک آنخت عشرت زنده بود در دیقان فلک ساغر می چو دمی بوسه زبانی بده ترک دین در ره مشوق گناه است دل
--	---

از تو آید که گویی من از طوفان گشت از تو دارم بیستی که تو داری عسری	
---	--

بلاک اهل وفا جز نبوشی دلاوریت خوشا دلی که تسلی بجشم آهونیست وگر نه نیست سخن در جهان که خود نیست سر م که بهدم درد است باز از او نیست	نکستن دل مانده زور بازو نیست بسیب جوئے مجنون بهدم و لے گویم چنین گلے نه ازین لاله زار دهر بهشت علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند
--	--

دل زنیست طبعی نه جز بهر شد عسری دل زنی چون دگر ان شاء است باو نیست	
---	--

و نیم قبول کن که بجان دوستدارمست و نیم زدوستی ست که دشمن شمارمست نکشوده نقاب که مخدود دارمست	بسیال تمنی - دل زنیست که از دست تاراج یافت نبود کار و دوستان صدره شکسته و لم از جور بیجان
--	---

تاریک زنده و ناله شده در دنیا تاز خیمه سینه بناخن بکارمست	
--	--

متاع سن دل مجذوب جفاستی ازل است هر آنچه در کتب حکمت است در مثل است نه آدم نیست همان باز آدمی بدل است میان بلبل و ناز عین همان جدل است نظیر عدت آینده عهد ما ازل است لواذ قبیلہ عشقه و طلیقات غزل است	ترا از حسن عبادت نه زشتی عمل است بکیست نقد حکیمان و جنن نادانان کسی که کشته بتقلید آدست سیر است بجنگ زابد و صوفی خوشم بگلشن او من از حدوت و قدم خامش به گویم تصبه نظم هوس پیشیا بود عسری
---	---

غزنی گفته ام آن باعث گفتار کجا است	نویگه جیده ام آن گشته دشتار کجا است
بیک سبوی بدر صومعه آرم که در گز	میفرودشان بشانند که بازار کجا است
خزین آن ده دنیا بجوی گر افروزش	آنکه داند که سبوی چو خسار کجا است
کام اول بستر برنهم اندر طلبش	اگر بدانم که کثابنده اسرار کجا است

غزنی از پاره برون شرک جهان کجا است	این تماشا بسند ایرود پندار کجا است
------------------------------------	------------------------------------

رسیده فزوده و قاصد مقیم خرگه است	گر بر نریزه توفیق جان آلبا است
کسیکه جایه بلست برآه میکند	برسیان خود اکنون قتاده درجاست
ز شیخ شهر شنودرس و علم آموز	که هر چه در مشایخ بود موجود است
خروش و ولولۀ عالمان کشته آشوب	گناه خود صلیه تنگ فرت بی تهاست
ز نیت در گره اراشیچ سبب	که آستانه بیرون دل دهنه است
تخیم تهمیه غنقاست جمل مشق	ازین چه پاک که صد کوه قند در دهاست

مباش غمزه عرفی که زلفت قامت دوست	جزات بیت عالی و دست کوتا است
----------------------------------	------------------------------

مست آدم مبر که آئین کار چیست	دشمن که دام و مطلب زمین کار و بار چیست
چون خار و گل ز شاخچه عدل میدهد	ایمن مین تار و دوک و این شر و صاف چیست
هم ز هر چشم و هم نگر از باب خوبی است	بس دم مزین که این خوش آن ناگواریست
غم نغمه تپه خوردا ما ز خوان عشق	اعراب روزگار غم روزگار چیست
اندیشه در جزم وصال است منتظر	مشتوق چون شاخته است انتظار چیست
توراز خود نفقت بسته زراز دار	امید پوده پوشیت از راز داپ چیست
نظم جهان جو بود قلموشت در یو و رنگ	بس عیب زاهدان مشعبد شعاع چیست
اقتاد در میان گر داب کشتیم	من رسته ام گبور غم اهل کنایه چیست

وله	
-----	--

آنکه جهان در ره آن سر دروان اینهم نیست جز وقیعت نیم اما بقیعت شادوم یا غبار را از عتبه گل دلی گرفت آغز از شعبه دلگیر شود شعبه باز صفتی بر ندی نیست مگر ما هر را منزل صلح میان تو دراز است با فغان شوق ماراه تا شاگر خود نشناسد	عشق اگر رخ نهد قیمت جان اینهم نیست کاینچه محصول زمینست و زیان اینهم نیست ورنه بزم و گی سیم خزان اینهم نیست دل قوی دارم دستان جهان اینهم نیست ورنه چون باد بدوت و گران اینهم نیست ورنه در زمین تو با کیش منان اینهم نیست ورنه آرایش گلزار جهان اینهم نیست
--	--

خضر تو یقین مگر با بخت شد عرفی
ورنه خود در بهری نام و نشان اینهم نیست

آن گفته که از تو مرا التماس نیست کز خلق پاسبان ستاع سلامتند با گفته دساز که گفتار بدیده است شرم آدم براه بدو بر غلط کنم منزل شناس عشق گرامی بدو دلی	تا بخت او ملک دلم رو شناس نیست بخت متاع ما است که محتاج باس نیست هر نکته که گفته شود بے لباس نیست ورنه براه عشق گس بے لباس نیست منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست
---	--

عرفی بشکر گفت غم کو تپی من
کز دوست و دشمنان تیرا ناسیاست

مراد و خنده عیان گیر باید از چپ در است عجب که با درم آید تراحت اندیشه بلک صدق گفته را بغض و دشمنی است بمیوه که رسد دوست امید دارم کن رلبس که نور بتاثر از پرده می جوشد زان من آید دیدند عاثران جسمم چو در دو خود را مروی نیایم هیچ	که کج روی شمر ورنه عزم راه خطا است که آفتاب قیامت ز سایه طوبی است جزاء جرم در من خطه جزو کاه را با است که دست که نشسته و شخ بلندی است نیافته که نقابش حری و باد صبا است که هر گوازشند به شناختم که گما است عرق ز ناصیه ببرد دل جسد که شرم گما است
--	---

با دمی فسرد مایه دل میند عرفی
که این شاع زبون باز مانده نفاست

بر دل یوسف نمی در کج زندان بر نفاست ده که از لبهای من آلوده از افغان نکرد باغبان عشق نماند عوی برضوان گفت خیز عشق را تا زدم که شاه حسن و بزخم ازل بے نیازی کن که گرد کوچه افتادگی تا دل تحت انتری از گشتگان عشق خست	کز پریشانی فغان از پیر کیشان بر نفاست تشنگی از هر طرف جوی بخیران بر نفاست تا در هر باغ شکستیم رفتوان بر نفاست بهر دل قنیم کرد از بهر ایوان بر نفاست دام را در پیورده تا نگرمت انسان بر نفاست لیک دروی از شاد و تاسی مانان بر نفاست
--	---

شد با دج غم بسی رود بدل عرفی بناد
کین غبط از اسبج سالم بود طوفان بر نفاست

صد شکر کز اقبال غم در شکر آفت هر چند که در خور و جالت نظری است تا دختر زردست در آغوش قصید هر چند که شمشیر به بیگانه نژاد آلودگی از دهنم دور گردد	در مملکت عشق انیسیم بخلافت حبست که نهان بود آن چنان طافت گو قفس بهر مکن ترک خلافت بر حمله عشق بکش تیغ خلافت گر چشمه کوثر کنش صفت طافت
--	---

در عشق چه یک گام و چه صد مرطه عرفی
تا شوق نماند نشود طعسات

در دنیا یافت زبیر دی اقبال است باقتضای من حاضن نگردد هرگز هرگز از محنت ایام نبودم آزاد استیغی که دو عالم بیت ز نار و دروست	در نه مقصود من افتاده بدینال نیست شکوه من همه از جانب اهل نیست قننه همزاد من دعا و ده سال نیست گر بخت نکرده نامه اعمال نیست
---	--

عرفی اصلاح پریشا بزم از بار بهر
آینه ادبار بود پیش من اقبال نیست

<p>نجات طلب و طالع امید بلند است تا از غمزه عیان ز محبت بلند است از سایه کشیشان گل و صید بلند است از محفل با نغمه تا همه بلند است</p>	<p>ما کو کبر رحمت جاوید بلند است آوازه رندی بجایان پست نگرود ما گنجیان بس که ز بد نامی راحت چون شیو نیان هدمی مانگر نقتند</p>
	<p>فی خبر از حبس کوه محسوق ندارد یا ذره بگویند که خورشید بلند است</p>
<p>بیش آسرن از غبت کشش از طرف است بزم بندگی شاه جهان کان شرف است ای آنگه شان باغی زین نزهت است دولت خیرم داد که فتح از طرف است هر جا که دعا است تا اثر صدق است تو گوهر اقبال و عالم صدق است تعبیر خیر این نیست که عالم بد است آن بنده که پرده آفتاب است</p>	<p>نجات جم و کاوش حناش بکف است وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد با ساز و آواش بسین تا چه سرودم بشکسته عدد نامه فتح تو نوشتم چون شکنی آخر صفت اعدا که بکلم عالم چه گیرد اگر فتنه وطن خویش در خواب شب آلوده بخون دیده غمت این قول نه کذب است کجا دیده ناسد</p>
	<p>عرفی چه بیکفایت که آن مقبل ناچیز دانشته که راهش بدل میر شفت است</p>
<p>بر جا که دل گم شده در خانه عشق است آن دل شود آباد که در آید عشق است هر کس که درین با دیده دیوانه عشق است این حوصله نمی کش پیانه عشق است با او نه نشینند که بیگانه عشق است</p>	<p>خوبی گرد لبا همه کاشانه عشق است کیمانه جاوید باند دل به عشق خیزانه در آید به بری خانه مقصود پیانه هر فلکیم تلخی سازد هر کس بلبش گرم شود چشم تبسم</p>
	<p>عرفی دل درین باخته دلخوش و باش اینما شره شستن درانه عشق است</p>

از نور یار چون نفسم خانه روشنست نازدم بغیض عشق که در خانه نگاه دیر از حسن دوست در مبدع اسرار گفتنست صد شمع سوختم که خود پیش را برود ای شمع شهرت در دلا نرا چراغ با شمع محرم چه اگر از الم بنه نصیبیست گفته از عشق غیب و دل به روشنی ولی	بیردن بر بد شمع که کاخانه روشنست چشم و چراغ شمع به پرواز روشنست هر چه زود گوهر یک خانه روشنست بند کشتیم که دیده فرزانه روشنست دلما می باز گرید ستار روشنست و نیست این که بر دل روشنست آتش بخان دمان زده خانه روشنست
---	---

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای هر دم دیوانه روشنست

عهدش روزگار دست برد آتش است خان و دامن عالمی از آتش حشش سوخت بتنگان عشق را بیدل بر آب حیات	صاف آتش را به جوشش بر آتش است در شاه خانه سوز روز برد آتش است این متاع آماده هر دست آتش است
--	---

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسوسیت
صدید عشق از غم باشد نیم خور و آتش است

نون ناب آتشین بر من گذشته است مرغ هوا می غلام دتا پر گشته ام من داده ام عشق تو دل بزمیان خلق دل صید گیر گشته کنون کار با قضا است بر عیش تلخ من میرا می مدعی حسد هر که که دیده ام گل روی خیال دهبست	دین یل آتش از بکر من گذشته است صدیر غم ز بال و بر من گذشته است دائم حکایت از نظر من گذشته است کار از فغان و اندر من گذشته است سیلاب زهر بر شکن من گذشته است در رنگ و نس از نظر من گذشته است
---	--

از من کجا به بیت عارفی سز و داد
عیش از پای به من گذشته است

بیرکنان چینی گوشه بیت الحزن است	بیر کجا به من سز و داد
---------------------------------	------------------------

<p>بنده اویم اگر زاهد و گر برهن است این سخن نیز نه اندازه اورا کف نیست هر که در جامه ملبوس گدای کفن است باز به رخاسته این شعله آتش من است</p>	<p>هر که از بندگی خویش مرا باز خرد بد خشن تو یا دراک نشاید هست هر که را قدم مانبد در ره عشق عشق از آدم و حوا متولد شده است</p>
<p>صله شعر به عرفی شکر آورد طوطی خبرش نیست که با طوطی شکر شکن است</p>	
<p>ما شمسوار عشوه گر من گذشته است بر ناله های بے اثر من گذشته است غمش بچشمین خبر من گذشته است صد تیره آب غم ز سر من گذشته است کان فتنه خوی بر آفرین گذشته است</p>	<p>همدفع عشوه از نظرمین گذشته است چون نگذرد بجز که از راه تجسربه سجاده عافیت که زدی تا بریده ام شادی بدست گر بین آدم را یافت هر جا که بگذرم بطلب نفس پائے غم</p>
<p>عرفی بزم قدس بران لطم گوهرش که بجا کاست از نظر من گذشته است</p>	
<p>زندگی ملکوت با حرامان هلاکم بهتر است جای دهم بر جاحات برگ تا کم بهتر است من که در دوش بزنند هلاکم بهتر است</p>	<p>دورم از کی تو با دوزخ عالم بهتر است من که بجز غلام مرهم راحت بر سود گر بخت از فراغم سوخت منت من</p>
<p>ره با سیدم ده عرفی که بی باکم بے من صلاح خویش دانم ترسانم بهتر است</p>	
<p>داعی بهشت صحبت مرا کم که آشناست بیگانه نمی شود بچشم که آشناست نمایند ز مردم عالم که آشناست بیگانه وار میرد آنهم که آشناست ز راز داد علی مریم که آشناست</p>	<p>از پس که بر کرد بدل غم که آشناست عاشق گشت بد زبان و دای غم ز گر آشنای کسی است که بلبش نیست از پس که دار سیده ز بیک نمان بود ترست کش طریب که بسیار عشق را</p>

از لبس که زخمهاست درین پینای اجل	ره تا بهر بجان نبرد غم که آشناست
عربی تو آشناترسی طرب جوئی	حکم بعد بستن ماتم که آشناست
لب فر دشتن ناصح گریه بر باد است	صدره این لبست و کشاد ذلیل و باد است
گل حسن کو بود در همه با فصل بهار	بلبل باغ تو از شوق سار لعل ازاد است
آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است	در نفس منتخب آنست که با فراد است
عربی از تو به زنی کرد بانه بخت	تو بخت زنده خرابات شکست افتاد است
نغمه زده عشق دین ما بگر بخت	نغمه نیز از زمین ما بگر بخت
بس که شد ابر گریه آتشبار	تخم عیش از زمین ما بگر بخت
در دم تزع یار غمم گردیم	نفس و اسیمین ما بگر بخت
باز گردیم دیده بر رخ دوست	نگه شکر گلین ما بگر بخت
ز آتش دل چه سراغ بر کردیم	سایه از پنهانین ما بگر بخت
شوق ویدار حمله آورد	اوب از آستین ما بگر بخت
دسته از آستین بدون کردیم	نام از آزار گلین ما بگر بخت
دست عرفی نقاب بر آرزو کشود	خنده تیز بین ما بگر بخت
گر شوم محروم صد سال از نگاه بگردد	ز دیده کشاید بر گردن کیم سو دوست
تا قیامت هر سر مویم جدا و خون طبع	گر با ارم نباشد رخصت از سر کوی دوست
ای میحازا تو از لطفم بزرگتر من	همد این شکر دیده مشکین نشسته گری دوست
از کمال خرمی عاشق بکنجد در کفن	گر شیب آید و گوید که درم بوی دوست
کس نمی پیچد ز عرض مهر عرفی منت لبس	سن رنزل پرسیده ام او بشناسد جوی دوست

<p>به محاسب ندی قطره که اسرافست متراع بر سره شیشهای ناصافست که شیوه دانی عهدش همین وصافست که خرده پیشی جامه طلا بافست بلا و صومعه داران قاف تا قافست قبول کردن در قفس نه شرط انصافست</p>	<p>مخی مغانه که از درویش و شرفافست امام شهر ز سر جوش خم نه پر پافست نذمت می و مطرب را که می چه عجب لباس صورت از دانه گون کرم بیند خیال مخفی می برم که غمگانه اود گر فتر آنکه بشم و سید به طاعت</p>
	<p>اگر صحبت عمری به بهشت بینی بگوش خبیث فردنه که سر سیر لافست</p>
<p>تا قوس پیش در گرد باوه تاب است محتاجی مردم به زانوی حساب است انیت که آسایش ماعین عتاب است بس فتنه فردم دانه دانست که آب است معذور بهید ارکه در جنگ عقاب است ایشاب که سر مایه توفیق شاپ است</p>	<p>صد شکر که بخانه اندیشه خراب است با قسمت خود هر که تو بینی جم و دار است سیرابی دلباشی از هم نشناسیم حرمان مرا شوق دهد نشان مقصود گر کلبک دل من نزنه قفسه ذوق توفیق بهانه است اگر عازم راهی</p>
	<p>وی پیر مغان گفت دم سوخت که عرفی جویای رموز است ولی بیده یاب است</p>
<p>کس عاقبت گمان نبرد در دیار دوست از الناس دشمن و ذاعت سبار دوست آنهم بسی عمره مردم شکار دوست در بوستان حشمت همیشه بار دوست گر وقت صحبتش نهم بر کنار دوست</p>	<p>جز در بنای وصل و دل استوار دوست قاتل چنین خوش است که به رحم تر شود صدقن شهید شهرت و کمین شهید عشق هرگز بهار طفت و سندان ستم نبود بر سر کلاه ذات مشق حرامر باد</p>
	<p>نارنجی بال زلف رسیدنی و به شدی شربت نیاید ز دل امید دارد دوست</p>

گر تکیه نگاه بگلخن دگر مسند جم است ما بار نیکنامی عصمت نغمه کشیم صدیل فتنه آمد دگر دردی ز جانخواست اسلام نه در دو مسلمانیم بجا است جز در کنار دوش ملامت نیارمید	ردیم بروی محنت و لب غم است زیدی حریف ما است که بی نام عالم است قصر مراد ما است که موقوف یک نام است بازیگر بعدادت طفلانه محکم است این بقدر دل که جگر گشته غم است
---	---

عرفی تمام لاف سلاطینت لیک
تالاب کشوده ایم بصد رنگ ملزمت

ای دل بیالیه گیر که وقت صبح است آئینه که صورت و منته نماید اسباب عفو را چه با جلوه میدهی ایل مسیح را بقلک برسیج دار	کز فیض جلوه فتح محل فتوح است دستت گر چه سوخته و جیب و حشمت ما تو به دشمنیم و ستم بر نصوح است این گر به نیت نه طوفان نوح است
--	--

یاران ز شیه دشت ز در صبح اند
عرفی تو جامه ز هر کیش کین صبح است

اندوه بجز پیشه و شادی نیست زود آ که تو تیا شود این میتون بجز تا خوانده ام که هیچ گره بکش نیست خضرم بخشیم خوانده و ترسم خجل شود آزادگی نه کام شناسای بندگیست طفیان شوق بین که کجا رو بکشتیم	جو بایست آفتابم و شب ماهی نیست ز نیا نکر زیر تو شنه فرهادی نیست ملحنی فردش بجز تو قنادی نیست این خاک چشمه خیز که در وادی نیست نشود نای بندگی آزادی نیست اندوه را که فخر بزمنا دی نیست
---	--

لباس ترست را غزل شوق به دوست
عرفی تو گوشت باش که هم دادی نیست

تنها ندلم باده نابش همه خواست دما شکند از دل من یاد نیارد	نشد نغمه و منزه تابش همه خواست چون بشکند این خم که شرابش همه خواست
--	---

آن می که چنین کرده خرابش همه خوست	از سوز دل با فلک تو به که این نیست
عرفی نه کنی ترک دل ریش چکیدن کان میوه طوبی است که آبش همه خوست	
در گل روی نگاهم رنگ داشت از تناسف شهادت تنگ داشت نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت شعله با ناطق شک دایم جنگ داشت	دوش بختم دانسته در جنگ داشت بس که می کشد اتناس دل قبول در خیالم شکر بود و مشکوه بود عشق کله با جان من دشمن نبود
نقشند حسن عرفی را را بود کز دل فرما و نقش سنگ داشت	
دشنام و طرب فغل کشای نفس است رقصان همه از ذوق نای جرس است مغف حرم و طائر قدسی گیس است در باغ محبت ثمر نیم رس است در باغ دعای که شیش نفس است	باز آتش علم دست در آغوش است جازه مانا بیده کعبه روان است آن چشمه شهیدیم که در عین حلاوت داعی که امان جوید از آن سینه دوزخ مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
یا زاهدان سرودی ازین باب گفتنی است این نکته در میان اصحاب گفتنی است لشکر که حال تشنه بسیار گفتنی است افسانه زگوهر نایاب گفتنی است گر واقعت در غلط این خواب گفتنی است با دوستان حکایت از باب گفتنی است این حرف در میان قهتاب گفتنی است حرفیت این که در شب به شب گفتنی است	یک شمه ز صبا جبهه ناب گفتنی است هرگز شکست تو به ملو نمنداشته ای مردم وصال غم دور ماندگان نتوان بگفت و گو بقیقت رسید یک دیدم پنجاب کان لب علم بکام بود ای که کسی که عیب خود از دوست نشود در آتشم درون و درون جوش میزند عرفی لگو به تیره شب بحر حرف می

اصلاح پریشانی اندازد کس نیست سلطان علی چشم قدم لشکر درین دشت ما شیو نیان نقش ندانیم که مار ما شسم و کهن برگ و بر باغ عشق	آنجای در انبست شیرازه کس نیست انگار جرس بمسره جازه کس نیست گوشتی است که بر بسته آوازه کس نیست چشم دل ما بر اثر تازه کس نیست
---	--

عرفی مر و از سیکه در صنومعه کاج
کس را غم مخموری و خیمه کس نیست

عشق کو تا نو کنم با درد پیانی درست با وجود آنکه عشق آورد صد داری تلخ تا نبرد صد شگاف از کف گریا بهشت غم ندارم گر بود سامان عیش با تمام صدیک عشق اگر خام باشد نیم جور و آتش است گشت کفر آلوده ایمانش را طعن بیان با همه کج فکری خندند ز افغان چمن	از فغان در شهر نگذارم گریانی درست بهر درد ما تشد اسباب و زمانی درست وای گر بودی بدست غم گریانی درست عیب باشد سفره در پیش مانائی درست نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست هر که در ایام حسنت دست بمانی درست عند لیله گزیند ناگاه دستانی درست
--	---

چندین بنده در آن خور با تنی کس
بشدگی را میکند نسبت بسطانی درست

گر دشت بطوفان سراسر با دست برق آتش فیه و ز جوهر کل در بسندید برنج به خوان هر چه روید ز گشت زار ملال تا قیامت غبار ناهنگام است نفس و یا چه سپردوی	از هر خفاشته سبب دل با دست دود اندیشها باطل با دست کز عود است سائل با دست دریشه آن دو دیده در گل با دست برده باغ در یخچول با دست شکل آئینه نقاب با دست
---	---

عرفی از غم ترانه چه غم است
موت خیر ملال گمان با دست

<p>بدل زرقن جانم چه بیشمار است که نیست مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست ز فتنه های جال تو هر که بود رسید ولی که چشم تو یارش از کرشمه نکرد نهادم هر لحظه بدل که در دو جهان</p>	<p>نکرد جافش صد صفایا است که نیست همین نفقه نگه های آفتاب است که نیست کنون رسیده رحمت همین جاست که نیست بنار باش غم نمکد اش مرست که نیست بغیرت از دل چاکم همین وفات که نیست</p>
<p>پس از طلال در آید بسینه یار و بگفت که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست نیست</p>	
<p>کوی عشقت ایند مرغ سده زنجیر گذشت عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی آماد شهر ازل با عالمی هوش و خرد دلکشای خویش را بنجید بادل بست راحت آمد تا کشاید قفل اندوه از الم آتشین مرغ دلم را مید صبدال و پر</p>	<p>خوشدلی آمد که تاراج عمر را بر سر گذشت تیز بینی کرد و در ازل قدم را بر سر گذشت بیوفادل در عنان برافتن اکثر گذشت زان کلید اینجا شکست قفلها بر سر گذشت از کلید دست خود بکشت خاکستر گذشت در گشتانی که جبریل امین شهر گذشت</p>
<p>دل</p>	
<p>تا خط بگرد آن ب تیر بن شامل است از گل چگونه پاست باندیشه بر شمع از کفر عشق باز ندارم که روز حشر در ملک عشق کس نشناسد غم معاش</p>	<p>ابر میان عیسی و خورشید مائل است کمانه ایشه اینجا در ره او پاسد و گل است آمود کار کفر نیست آنکه سائل است سنگ و سفال کوچه ناپاره دل است</p>
<p>آنکو بر آه کفر چو عرفی خواب کرد فر سنگهای کعبه زد نیال محل است</p>	
<p>آن شیوه که غافلند تا فدی جان نیست بے لطیفیت از ترک ستم گشت یقین در روز جزا دست شهیدان محبت</p>	<p>در سلسله حسن تو اش نام و نشان نیست این تلخی جان دادم از زهر کمان نیست دستی است که گیرنده دامن غان نیست</p>

دل صاحب درد نیست که در حالت شیون ز نهار مخ گر همه سله بفرد شد	با آه خراشیده دل مانتیان نیست آن گوهر نایاب که در بیج و کان نیست
--	---

نرمید مشغول عرفی و افکنده عنان باش هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست	
---	--

امید صلح از ان باشکب یو بست همین عطیه پر حال خوش دلم دارد تهی باطلی این عهد بین کربن تو نسیم بیرهن از هوشش میبرد و در	که دشمن آشتی آینه و دوست تجویرت که به چه رفت بعنوان خیرت زمانه نازکش و آفتاب محبوبت بر و نیل ز کفان دو گام ایستوست
--	---

خبر یافته عرفی از طبع نازک دوست زبان بکش قلم اینجا جای مکتوبست	
---	--

گردل عنان فرصت از آغاز میگرفت گر سایه های سعادت نمی گدشت گرد کسین و سوسه هشیاری کسست گر در قریب گاه سلامت نمی غنود پیمان غرور لبالب نمی اشید گر میگذاشت غمزه ساقی پرست یا که جامه تبسمی اکنون ننید بهر	کلام ابد ز طالع ناساز میگرفت کبک دری ز چنگل شهاب میگرفت جاسوس طبع غانه بر انداز میگرفت صد درد خاشاک بهر راز میگرفت گر ساغر زرم دوم طراز میگرفت از دست او پیا لایق ناز میگرفت مشته که تر هر چشم ز من باز میگرفت
--	--

عرفی ز پا افتاده همین بود در جهان هر که که کام خویش ز پیر و از میگرفت	
--	--

بر و پیچ که فکر فراغ من غلط است نشان پای من آوارگی نیست یافت نماستخوان همان باغ دوست محو است نه عند لب چمن زرم از بهشت گلو	غلط من نه علاج و نای من غلط است بدشت گرم شد گیاه سرخ من غلط است تراز گل آلود زار من غلط است ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط است
---	--

<p>کرمه سنجی مرهم بدایع من غلط است شکستن هوش در دایع من غلط است</p>	<p>کنون لذت الماس ز نیک روز یافت علاوتی که توان یافتن بخون جگر</p>
<p>که پیردی بغدوغ چراغ من غلط است</p>	<p>من را تا نور و عطر من غلط است</p>
<p>امروز که هر دم نبودیش کفایت پیشانی شاه اودل در ویش کفایت پیرانه ستم گر نکند خویش کفایت تشویش ستمگر کم و بیش کفایت اگر شمع میسر نشود ویش کفایت</p>	<p>گر نوش یافتن و پیش کفایت اگر سلطنت و نیا و دین بسجده بسیار ساسیه بنیان ستم چرخ بختند آزاد که در غیبت سعادت بختانند در محراب عشق سرانگشت نهد و بر</p>
<p>نزدت زده را و قه پیش کفایت</p>	<p>عزیزی بر نه خبر بختین پس بختین</p>
<p>که ازل بهوش عوام اند و گفت گو عریض بکرم شوق ترا تا لیکن کربله ادبیت</p>	<p>علاوتی که توان یافتن بخون جگر قبول خاطر مشوق شریک دیدار است</p>
<p>منور قاضی شمشیر شمشیر در طبعیت</p>	<p>نکاح و محرم در بود ویش با عریض</p>
<p>شیرین بخت نام خوان فتنه است در گوشه نشسته و حیران فتنه است یاران خند کنی که طوفان فتنه است دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است این بزم پیش نیست گلستان فتنه است در عهد حسن او که بهمان فتنه است در خواب همسرش بگر بیان فتنه است چشم کرمه ساز تو دوران فتنه است</p>	<p>یار با چو فتنه در چشم تو روزگار تا ز آفت بکرمه بلا عشوه دل فتنه است از فتنه غمش بکرمه تا لم که چون مدام گل گل قناد پر تو رویت در انجمن باب دلیبری همه شمشیر بختن داد چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز</p>

<p>در محبت در دامن تو چید و وابسیاست گر بلفظ نا امید امید دارم در عقاب شست کن لوح گزند ستور بر رحمت ای طیب همت احسانی که در شهر امید درس معنی را کن اوراق کس در کار نیست معنی ز نار بستن گر مقید بود نیست نیست غم گریاسمین و نبللم در باغ نیست عرض جنت کم ده ای رضوان که در دست نیست</p>	<p>ز تیر این سوره الماس باز آهست گر خدارم سجده بر کف بریان ز نار هست در شبیل شک عذر و آب استغفار هست نیست درمانی دور هر کام صد بیمار هست دیدد بکشاکش رقم بر هر در و دیوار هست و در درون خرقة روح الا این ز نار هست تا بر غبخت شکستم در دیده دل خار هست میده تلخ و گل پژمرده دگر کار هست</p>
<p>گر دلم شکست و در تو تلخ عرفی باک نیست دیده ز هر آفتا و گریه بسیار هست</p>	
<p>زخم کا دیدن برد الماس نشین کار نیست ششتری بودن ز حدی است در بازار دست این وصال جاودان پس لطفت روز افزون طعنه بر آرایش دست و میان ما فزون لبا بندگان دست در زیر رخ دارد هیچ</p>	<p>رسم خنجر ای نگو میدانه زمین عجبو کار نیست بیشتر بختن از متاع آخر همین بازار نیست سنتهم بر دیده دلیک از گریه بسیار نیست یونان ز هر که که ناتوانس که در نار نیست گفته ای بنشین گویا که این بیار نیست</p>
<p>از شمیمان کو چای تر سیاه عجبو کار نیست ز هر داری بگو که غمناک بود و زار نیست</p>	
<p>دانه که مستانه یا ز جگر بریشان نکست چون گل رخسار او ز آتش می بر فروخت چون بازل حسن دوست خج ان ملاحت کشید بسکه بعالم مانند عافیت از عشق تو چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست همست عرفی بزم خوان محبت کشید</p>	<p>دانه که مستانه یا ز جگر بریشان نکست شمع سبتان گداخت رنگ گلستان نکست در دهن زخم ما عشق نکدان نکست بست آزادگان قدر شهیدان نکست در لب نان عشق گریه مسلمان نکست ذوق نعیم بهشت در تبه دندان نکست</p>

<p>نالار ابریزش آموذ نال اثرست نال در سینه من بکنش آراش نیست رهمر با دیو عشق ترا در هر کام شرم دارای نیک این خم قوی بکندار کرد باز چشبه عشق بگردم که درد عشق را سینه سنگ و دل گریست فرد</p>	<p>در ببارت بنایم که سدا پیاثرست درد دل خویش اثر کرد چه کامل اثرست نیست پیشتر و عسرا بد بر اثرست که دل چشم من انباشته پیشترست عاقبت سینه فروش مست بلا دهنه گزست حسن نقشی است که لوحی از ان بهره دزست</p>
<p>منم که انچه نه دیم بهر کی نیست من و مینست محبت کز آب کوثر او از ان بد رودگر هر زمان گرفتارم بیا که حسن بطور دل ست شغل فروز غبار تنگه لی به جان نشسته چنانکه سوال نیک وید از نامی کنند بشر</p>	<p>میانه من و امید آشنائی نیست بغیر خون دل در بر بنیادائی نیست کرشیده های ترا با هم آشنائی نیست مرا بودی امین که در دشتائی نیست بسج گوشت از بهر دل کشائی نیست گناه اهل محبت بجز ربائی نیست</p>
<p>ز عشق و محبت نه فی سوال کرد و گشت بند به ست نسی اگر بیوفائی نیست</p>	
<p>بیدلی تو تا از و چه دم دل داده عیبت نمیش از خاطر دشت عشق تو با بگرم چاره آخر ضرورت آنست به تعلیل در آنکه میدوزد زناکت نامم سم از تنش آنکه عین آستینها را بر می کنند</p>	<p>از فراخ دل تفاوت تابش خار عیبت بیوفائی با منی بخت دشوخی سیاه عیبت من ندانم هر که میداند بگویند چاره عیبت که شناسد شکر زخم غمزه خو بخواره عیبت چون بداند ذوق پاک دامن صد چاره عیبت</p>
<p>عز اینا با تو بی عشق می بازور زودخواهی غفلت کاین پیوده لغات عیبت</p>	

تاروی و لغز تو بستان آتش است	دل مرغ نغمه سنج فلک آن آتش است
یار بچه آتش تو که چندین هزار دغ	از شعله جال تو در جان آتش است
گرم است بر تنم زرد و تپود و در نیست	آتش پرست عالم و حیران آتش است
افسوده را نصیب نباشد دل کباب	آن یا بداین نواله که معان آتش است
ای طاهرهشت ز باغ دگر حذر	کین لاله زار داغ گلستان آتش است
خون شهید عشق جهان را فر دگر رفت	کشته ساز نوح که طوفان آتش است
مستم بر محفلی که درد آتش محسوس	تر جرم ز ساغرستان آتش است

از دامن دل عرفی بدست عشق
بیدار دست شعله بدامن آتش است

زخم از دهن تیغ ز بودان زراع ماست	تلقیم کشتن و بطنیه بن سماع ماست
در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست	دین شکسته و دل پر خون سماع ماست
صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب کربا	جگ ستیزه و تو دگر بجز شجاع ماست
چون راحت آیدت به ایام رفیق و دو	آغوش بر کشای روقت و دل ماست

عرفی خدای سماع تو در پنج باغ عشقیت
این نغمه همانند همین اختراع ماست

عشق ندارد بر رویه بگریزی از یار نیست	بدرم باید بر رویه یار از یار نیست
برهن چون بخت ز نام افغان گفتند حیف	کاین زمان و کافران بانی ناریست
مے ترا و نه بجام و جام مے آید بلب	نمیت باکی گرد زرم عشق کس بشناسیت
شمر مسار از بهمت عشقم که در هنگام ترع	اضطراب جان سپردن مانع و بداد نیست
با سر بر مو تبهر صفت را صد و عوالم است	گرچه یکمواز کس طبع تو مست دار نیست
انتظار تو بار از تنگ چشمهای ماست	صد تا شاست در گلخن که در گلزار نیست
سوزن عیسی بفکین رشته مریم بسوز	خلولای عشقت بان آلودگان با نیست
بان راه عشقت کج رفتن ندارد بازگشت	چو در اینجا عقوبت هست استغفار نیست

هر سر مویم کلیه من ترافی نشو است	باز گویشای لب کاینجا ادب کز نیست
نیز دی باغیر دیگونی بیاعسری توهم	
لطفت فرمودی برو کس یاسه رافقار نیست	
دو عالم سوختن نیز ننگ عشق است	شهادت ابتدای جنگ عشق است
هران گرد بکارز در خیسند	دلیل شوخی خبر ننگ عشق است
کجا خبر مرده گردد غنچه شوق	که یکسر آب عشق در ننگ عشق است
دماغ آشفته داریم و دل نام	که سر چاپای صلح و جنگ عشق است
کس را نیت پر دانه سوخت	
در گزینش عرفی ننگ عشقت	
گذشت برین غنا جز برین بوج مال گذشت	که شایباز یکبک شکسته بال گذشت
ز عکسایم اے بوستان بیاساید	که در دهان ز فسون کدناز مال گذشت
لال مالیان و میدم و گر گونست	منم که ندت عمرم بیک لال گذشت
همین بس است لیل بقا عالم عشق	که کیش غم او در هزار سال گذشت
بیار طبع تو عرفی که نمید تاز گنیت	
هران نسیم ز بکده شت بر نهال گذشت	
غلساری در لباس دشمنی بوی است	خشم و ناز آرایش بیرون و بزم خوبی است
گر بخت در من ظاهر شود کین شراب	هم ترا روی متاع طاقت ابوی است
از هوس آزادم اما انچه دل را میگذرد	اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی است
سدره آب و گلر بر مرده میگرد و ولی	در نادم شعله را نشو و نما طوبی است
شرح درد ما نباشد عشق ای عرفی خوش	
ز صمت قاصد مدد کین داستان کتونی است	
با مهر و بانیت و با آرزو سدره است	با مانع پیوسته توانان بسته جوی در است
هر ننگ زو پیا در غضر آنکه نوش کرد	خونابه شراب و جنایه سبزه دوست

<p>ایک زویر و کبسلات بکوسے دوست مالیم و صد شام امیدے بوسے دوست تشویش این نگاہ بینا دروے دوست</p>	<p>کوسے کفر و دین حلال کنندم کہ میبیرم پنج مسج و سی اہل سود مند نیست ساند بیرگ لالہ بدل گرگاسمن</p>
<p>عربی شکایت از ستم ہے سبب کمن چندین خوشست ساقنی ہم نجوی دوست</p>	
<p>بلکہ گوش تو ہمین زخم ہا نشید چیت دل بدون آن نمرہ جانشید دند کس بوسے تو از باد صبا نشید کہ طرب آمدہ آوازہ ما نشید از لہم نام تو بنگام دعا نشید مہربان شمع ستم کارہ ما نشید</p>	<p>از تو کس ز فرزندہ مر و وفا نشید با دم نیست کہ ہمایہ جنت و بنور جدبہ شوق نسیم تو رساند بمشام نغم دل آتش دل سوخگان ست نغان عزائم بین کہ برآرندہ عیالات بنور بدگان گر شدہ باشیم مشور بخاک کس</p>
<p>بر وارضو صد زویر مغان چوان غنی کہ دران روضہ کسی بوی وفا نشید</p>	
<p>متاع شادی و غم جمع بود ہم سوخت بہ نیم شعلہ ہمہ غان دمان ہم سوخت کہ بزرگ لالہ ز گل در میان ہم سوخت گلوسے تشنہ بآب حیات زہم سوخت کلیسم راکف دست وسیع را دم سوخت کہ حسن او گل شوئی بچند عالم سوخت کہ آتش کہ مرا سوخت زیش را ہم سوخت</p>	<p>کشت و برقع و طوفان حسن عالم سوخت کہ زو بدارغ و لم دامن کرشمہ کہ باز فرغ حسن تو در گلشن بہشت افتاد بہ العطش مکشایب کہ فقر دادی عشق خز آب ساقی عشقم کہ جام جرندہ او و لم بگوشتہ نشینان عشق سے لرزد بلوچ مشمد پروانہ این رقم دیدم</p>
<p>خوشم کہ سوخت وہ کون از غمت دین خوشتر کہ کس بدارغ دل عرفی از غمت کہ سوخت</p>	
<p>نہست غمی کہ خرموشی از ان بہتر نیست</p>	<p>یک سخن نیست کہ خاموشی از ان بہتر نیست</p>

<p>انیک اصحاب در بر مرز بنی تنوع و صلاح اگر چه از همنفان اجسد و فاعی منیر هست ہشیاری آسوده دلمان قابل راز</p>	<p>کو صلاحی کہ قبح نوشی ازان بہتر نیست آن وفا کو کہ جفا کو شنی ازان بہتر نیست انقدر بہت کہ سہوشی ازان بہتر نیست</p>
<p>تقدیم عربی تو عرفی جب پوشیم بگو بر بکشتش کہ تومی پوشی ازان بہتر</p>	
<p>صد چشمہ زہ زلیب داغ دل مار نیست ساق چہ شہ عشق تو میکرد باغ ہر گرد ملا کہ برقتند زد لہا فریاد کہ ہر دل کہ بدیوار نسیم او آہی کہ نبوشید خضر وہ کہ زخراگان این گریہ کہ برگشت بدل از درویدہ</p>	<p>غم روضہ طغنی بچاغ دل مار نیست ہر صاف کہ آید با یاغ دل مار نیست عشقت ہمہ پر روی فراغ دل مار نیست بر کوشت سری چون زود باغ دل مار نیست صد بادہ غم ہسراغ دل مار نیست صد داندہ الکاس بد باغ دل مار نیست</p>
<p>عربی جاہ انشان ہوا نالہ ہر دل این برگ ز گلہ سہ باغ دل مار نیست</p>	
<p>بچ کہ نالہ سن آتش زہر آہ نیست آتچہ ن مست جاہست کہ شب تابہ پر خذر باش کہ در چہ نقد یوسف دل ہر دم از آنجنے مے شود پوے تو دل سحابہ اثر از طبع و فاد شمس بہت</p>	<p>دین کند نیست کہ از باہم فلک کو نیست نے کشد جام و کیفیت می اگر نیست کاین زمین اہل مدد را گذری بر نیست ہر نفس گر مددے روے ہند گرہ نیست اگر تو دامن بکشتے دست کسے کوہ نیست</p>
<p>بیش عرفی مدد از دست عیان کین عیاد خویش را ابلہ نمود دست دلی ابلہ نیست</p>	
<p>حیرت ملا و محل رہا نہ نیست از جام کینہ امیور و دست خونچکان غمخوار نیست ہر کہ بود غمگسار جہن</p>	<p>دیوانے شیعہ فطارہ کسیت مے بار و اندر خش کہ سیمگار کسیت بیچارہ آنکہ منتظر چارہ کسیت</p>

از خاک کشتگان تو بهر گل که میدیدم قاریغ ز خیر گے نگر درو سے آفتاب	معلوم می شود که دل پاره سیت این دیده آزموده نظاره سیت
غرفی در آب داکش اگر میبرد دوست بازشش میا درید که آوارگی سیت	
دل بصدقه میروا ما را دوا بکسیت شوق دیدار است کز هر دل بکامی بکشا گر تعلق نیست اسباب جان مرده در نیست عالمی در جلوه عاشق نزمیند غیر دوست	راه اگر بیار باشد باش و نه اعلیت عالمی در گفتگوی خوابش سائت سیت صد نهرا ان پرده پیش دره سائت سیت کز زخون برسی اندر کاروان حمل سیت
دوست دشمن را بخون غلطان ختر عرفی دلی دوستدارم دشمنی کو رازبان و دل سیت	
روایت ثانی مثله	
گلچین عشق شو بخرو و گذار بجش انصاف ذوق را طوف بجش خویش دار زان قال راز نجمن حاکم رانده اند در بحر علم که چه سزاوار بر سیت سیلاب فتنه خانه دین را خراب کرد سیم است کز مباحث عامی شود حکیم سخت غرور بین که بنسزد مباحثان بگش ز کسب علم که آلوده کرده اند	تا باغ ذوق را نهند غار زار بجش از غلوت ضمیر بجلوس میار بجش کز روس فاشی نشود خبر سار بجش گفته رشید را نبرد بر کنار بجش از بس که بر عقیده بود فتنه بار بجش از بس که شپه نمدش در کنار بجش مطلب تمام گشت و همان برقرار بجش بر مطلب تمام چندین هزار بجش
بستان بیلا و حسن آمدن آواز بجش	
ردیف جمیع فارسی	

<p>شعور و انانیت زدن و دار و در گریخت گراوه بسره بزم که عشق بیایه بر لوح فرار و بنویسد پس از درگ از کعبه گراین یار بر و نیم بگزارند</p>	<p>مانیم و لبالب شدن از یار و در گریخت المانس بنه بر دل انگار و در گریخت کای دای ز محرومی و دیدار و در گریخت ناقوس بدست اکر و ز ناز و در گریخت</p>
	<p>عرفی بنویشته و بر دست برینید صد بل زده بر گوشه دستار و در گریخت</p>
	<p>ردیف حای حلی</p>
<p>نزدیک نب رسا نه شکستم جام صلیح نا کرده صلیح چشم نمودی و این کز کزک دیر بست کز زیارت ما بهره مندیت آنانکه حسن و عشق موافق شناختند وز شوق من طبع و ز بیم تو عمر با اسه دور باش غمزه رهیم ده که بشوق</p>	<p>دشمن غیور بودیم و بیم نام صلیح آزاکر اعتماد کند بر دوام صلیح بت خانه عداوت و بیت محرم صلیح بر جگ لا ینزال بنا دند نام صلیح مرغ دلی رسیده نیکشت رام صلیح گیرم ز انتقام نمانش پیام صلیح</p>
	<p>عرفی نام غمزه دید و تعبیر کرد بزرگ یافت مرغ تلافی بدام صلیح</p>
	<p>ردیف خای معجمه</p>
<p>چنان غمزه با آزار جان ما کستانخ قبله ناز و چو پویشی جدا ز من یا د آرز نمال تدر ترا شک شاخ گل کفتم لبشوق ساد و رسه نثری عقل فصول ادب من طلبیده شمع آفتاب و رسه</p>	<p>کر باغ تو کند خوسه آتشا گستاخ کر می کناد که بند این قبا گستاخ بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ که از تبسم او می شود جیا گستاخ</p>

از ان سبب در یگانہ کوفت حسن نبود	که با کمر شمشیر او هست آشنا گستاخ
عطای دوست شرابی دهد کز آن سر	گناه پیشه بیگانه جسد اگستاخ
در ان مقام که از ناز حسن و لکیر است	ازین مریس که بیگانه در اگستاخ

نیافت ره بحریم یگانہ عرفی
که همتش بادب بود و در اگستاخ

ردیف دال قلم

در ازل رفته بسیر کعبه و بارے نبود	از دم ویران سازب بود و دیگرے نبود
کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بود مذکور	صلح و جنگ بر سر شمع دینا رے نبود
در سبک و حیثیت بود و طاعت پیشگان	از مصلای ریا بردوش کس بارے نبود
سیر کوی زاهدان کردم چا دیدم پیر	هر سجده رانی کوشش سنگی دو دیوارے نبود
باز کردم دیده را در دیده بر باغ مجاز	سخت زاعنی آشنایان بود و بیچارے نبود
در تاشگاه حسن اہل نظر بودند جمع	دیده یا بکشود و محروم دیدارے نبود
بر سر خم رفته ذرا اہل خرابات معان	ادلین جوش خم می بود و ہشیارے نبود
از لب ہر ذرہ ام خون اتا الحق میچکد	طعنہ نامحرم و اندیشہ دارے نبود
عشق بود اما دل خود میگزید و جان خوش	بود بیمارے و لے مجنون بیمارے نبود
عشق اگر غم داد جان و دل مستحبے من	تیغ اول بود و آشوب خریدارے نبود
بجو لذت در شدم در ریشہ دلکا ریش	راست گویم خون دل بود و دست نخواہد بود

داستان ہستی عرفی و دعویاے اور
این زمان گویا بر آمد در ازل یا رے نبود

عشق اگر مرد است مرد تارے را کرد	در طہیران ہستی ایسے آمد و بیمار آورد
تا فریاد بلہا ترا در متاع روی دست	آسمان بیش از تو یوسف را باز آرد
بیس کہ زخم غم خورد و زمین مشہدم	خرمن خجری بجایے بوئے خار آورد

<p>گردن روح القدس در قید زنا آورد هر نفس آید سیج آنجا و بیمار آورد یک انا الحق گوے دیگر بر سر آورد</p>	<p>کافری دان عشق را کز شغل سن گردارید مگذارد از دار شفا عشق کز بهر علاج موبویم دوست شد ترسم که استیلائی عشق</p>
<p>تا آنکه کفر آباد دل تنهائے پندار آورد</p>	<p>تا آنکه بی را مسلمان خوانده ادرا بکاو</p>
<p>تا آنکه کشته زار از پست و تامل برود نه بیم مرگ و جان از پست تحمل برود این نه پست است کز دگشته بطل برود حسرت روی تو حقیقت که از دل برود اگر سوئے که بر جاوئے باطل برود آنکه ابله بچسان آید و عاقل برود</p>	<p>ذوق در خاب طبعیدان اگر از دل برود بود اعی که در است بر استیصال بکند بحر عشقت و بهر جاوئے از این لرداب گر میرم بنا چهره بین روز وصال چاره کار بستد سیر نیامد بهیات آمد انگشت کز آن روز جزا و دشمن</p>
<p>در چنین گریه کند تا مره در گل برود</p>	<p>تا آنکه از جمل آنکه به مرده غمخیز</p>
<p>به جانب که غلام داغ و بهر لبوزاند به جانب که رو آرد انیش روی لبوزاند صد آتشخانه از یک نوره با هر لبوزاند سر شوریده من عشق را زانو لبوزاند بهد برقی که چندین خانه از هر لبوزاند</p>	<p>خوش آن غفلت را زمی در لبوزاند میاد باغ مارضوان که کل رای این طمش بیم گریه ترنم آشنا گرد و درین مننه ز بهر غایت زانو زنجانی که از گریه اگر یکدم نفس در دل نگه دارم زهر میوم</p>
<p>پشیمان بامیک و بهر عرفی بسر بر کز پس مردن مسکین است بجز در شوید و بند و بند تراند</p>	<p>پشیمان بامیک و بهر عرفی بسر بر کز پس مردن مسکین است بجز در شوید و بند و بند تراند</p>
<p>که میدانم بر بیا ز جان سرے آید که رویا و فرور همسان با شیرے آید چپستر نور حشش هر و بهر بر می آید</p>	<p>در بزم گریه یا لیم سیاه دیرے آید خود هم جوش عشق آید بی این و چلست این شمنش است بلکه دلبری در حرکت ز آید</p>

نکسائی کن احش از برائے زخم سید طان	کز خیم بانگ سود از دم شمشیر می آید
سنم آن سست عربی کز لب شیون طرازن	ترنم زود میر بخند بشم دیر می آید
بندہ دل شوم کہ او خون فراغ میخورد	بندست در سینه لغت داغ میخورد
طوبی و غلد عافیت می تخم بخت خور	ز انکہ مدرواین چمن طعمہ زاغ میخورد
از چنے نئے برد لغت برگزیده را	از انکہ ذلیفہ مشبہ از ہبہ باغ میخورد
بے ادبست موی ام رہ بد ہے نہ بطور خود	کو کب شعلہ سبکزد شمع و چراغ میخورد
این جن محبت المحذراکے ہشتیان	بوی گل بخت نامنرد داغ میخورد
عربی تشنہ راز من خردہ کہ گزشتہ است	آب حیات از کف خضر سراغ میخورد
حرم پویان درے رامی پرستند	فقیہان دفتے راسے پرستند
گروہے زشت خویند اہل دانش	کہ زیب و زیورے راسے پرستند
از ان دعوے شیخ و برہمن ماند	کہ ہریک داورے راسے پرستند
برا قلم پرودہ تا معلوم گردد	کہ یاران دیگرے راسے پرستند
عجب داریم ما از اہل عصیان	کہ دامان ترے راسے پرستند
بہر عزت کہ عشاق مجازے	ز ما خود خوشترے راسے پرستند
ز اہل درد شو عربی کہ این جمع	گراے گوہرے راسے پرستند
چون عشق بت ز کعبہ بدرم حوالہ کرد	بسیج شکر گوشت و ناتاقوس مالہ کرد
بر آستان دیر نہادیم دوسے گرم	ہر ذرہ صد معاملہ بار دوسے لالہ کرد
آب حیات چون طلبہ کس کز بخت	این زہر ہلکم بخون جگر در پیالہ کرد
مجموعہ ساز عشق الم نامہ مرا	تا خواندہ دیر خامتہ صدر سالہ کرد
سے کہ یافت روز جگر گوشہ خلیل	امر و عشق بر سر عربی حوالہ کرد

زود رہتی
و در شغل

مراود و دست کردار و بی راحت نیش میگرد برین کز نشتر شرکان ادب ختم جویش آرد بنوعی دیده ام از گریه بسیار کناز شد دل گم گشته کو تا در در سینه باز آمد فلک چندان تنگ است تا این که	فلک پیوده برگرد و کان خویش میگرد که سوی لیستر سنجاب برین نیش میگرد که گر بر لاله ریحان کشایم ریش میگرد که چون صفای مورد درو و غم پیش میگرد اگر یک جو مافیت گزیند هم دلش میگرد
ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد از از دنیا که نمائیش از پیش میگرد	
غم بچویش آمد بگو چون تو به اکنون بشکند در چین هرگز نکرد آن سرفاقت جلوه بر دهانش زن کز او نام هست بر زبان گردیم بامی عشاق از شراب شوق دوست	تو بگر کن زنی شرابی کرده ام چون بشکند کز خجالت با اعتبار صدیکل نمودن بشکند تشنه کو جام حم بر فرق جیون بشکند بوی لیلے گریاید رنگ مجنون بشکند
در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گرفتند نظاره بر لب به پیکر شان مضمون بشکند	
حد کیشان بهر ناله و سوس گیس همد صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر زان بصورت بنشاند و با میزش تم دست زین حج بریشان بنای کایشان کفر و دین را به از یاکر این نقد گران	عکس هم دنا سورن نیش همد شکر در ویزه گذار دل در دیش همد که به خلوتک میهنه همد دریش همد همه میگانه خویشند ولی خویش همد در بد آموزی ماصلحت اندیش همد
بحرین دین نموده از اجاب نورس که محبان و فائزده کن ریش همد	
بجز در چرخ و کعبه و کعبه و کعبه بجز در کعبه و کعبه و کعبه و کعبه نکست و نوکست جهان و کعبه و کعبه	نشر که شمع در این ستم که مانع باشد استیانتش بدین ستم که مریم باشد والله بد که این نکته مسلم باشد

عقل را کرده ام از مخلط خاموش بلی
خردا بے او با نیت که مایم با شری

عرفی از گریه نیاساید ملو قان بخت
جمودے نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید چیت از عرض متاع خود دهم گر بخون خوردن دهندم اختیار نفس اگر یوسف شود نیکو بود گفته بودم چون بدین ورشته شوم انچه بگریسم به گیرند از من	استغنی آتش نشان خواهم گزید انتعاش ابلهان خواهم گزید انچه بستانم از آن خواهم گزید خون گنج شایگان خواهم گزید گریگ را یوسف بجان خواهم گزید بر تر از ملک کیان خواهم گزید
---	---

این نیکو است که از نیت بر زبان
انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

بهر آن که تشنه تار و پود تا جان بهای گل و مشام گر غم سفر کنند خوشش باز فردوس شراب دارد اما ساقی می نایب دارد اما هر کس که درین حرف عشق از پس که رسید ای محرومان	نیت نیکو در دست دارد گل نیل لعل را ندارد جان طاقت بار ندارد بیمانه گسار ندارد در خور و خسار ندارد پیغام نگار ندارد غم ذوق آشکار ندارد
---	---

نیت نیکو در دست دارد
را نیت نیکو کار ندارد

کو قازماز خمها نشسته بر روی عمر فرصت که این است که کو قازم دور بر روی دل که سودنا	نیت نیکو در دست دارد نیت نیکو در دست دارد نیت نیکو در دست دارد
---	--

<p>اشک ریزان ترا تا زده از لذت جگر رحمتش و فضل دارد خمار را خندان گفتند</p>	<p>یک چمن گل در کنار قطره شبنم نهند از خمها را تا با یک جامه ما هم نهند</p>
<p>دل عرقی اگر باشد قرمان طرب نقص شادی را بنایم در زمین غم نهند</p>	
<p>در چمن خود و شان آینه ساخته اند نه نشیند دل این طائفه و نه نشیند چون بسجید بفرهاد مرا با محبتون ای بر همین سنگ معبد صوفی دریا دل شهید غمزه بود که از شهر وجود حله ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت تیر آن غمزه حلال است و نه حجب را</p>	<p>چشمه باد در بشته چینه ساخته اند که بمشوره دله و طنه ساخته اند که یاز چیه هر یک سخنی ساخته اند کین طرف ویریت برهنه ساخته اند آمد آواره که جایی دهنه ساخته اند تا شنیدان تو کلگون کفنه ساخته اند که ز دل جامه و از جان بدنه ساخته اند</p>
<p>لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت که ترا مثل شیرون دهنه ساخته اند</p>	
<p>دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد کے رنگ و قاصد طلبید ورنه بچشر ببخود می راه نماید تو محبتون ترا بحر غم جلک کنارت که از خود گذرے هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود بهم شمشیر بود و بگذر عشق و لے فانعم بیچ غم آید نگر و غم دوست همه عدالت چرا بر من عاقل دگرے سینه خالی کن از درد که مرد در عشق عرفی آن شمع در آورد به محفل کورا</p>	<p>هر که از بهر وفا جان نه بد دل نبرد دست ما آب رخ دامن قائل نبرد هرگز از بانگ جرس راه به محل نبرد زورق اهل فاقمت ساحل نبرد پے شیرینی آن عقل شامل نبرد هر که این ره نرود پے بدر دل نبرد که مرادست مرا غوش حائل نبرد عقل کل راه یابن نکته مشکل نبرد که سبکبار شود باز بمنسر نبرد نجلت جلوه خورشید کجف ل نبرد</p>

ما کے رانشتایم کہ غم نشناسد من و آن غمره که چون تیغ برآرد و میان شرم باد از صحنے برهنے را کہ اگر یارب آنکس کہ کند تمت شادی برین باشید ان شهادت کہ غم راز لیم	ہست بیگا ذمرا آنکہ الم نشناسد طا کر بستکہ و مرغ حرم نشناسد در جہ دیدہ کشاید بصورت نشناسد تا اید کام دامن لذت غم نشناسد زخم ام ہمہ و الماس ہم نشناسد
--	---

ان عرفی بر آرد و میان
در جہانی کہ راز است

مجنون تو ہر دم روشن تازہ سازد اجزائے مروت ہر تیغ آید ہر ناز و لب و ناست نہ کنان کہ زینجا در یاست بیک حصار و حوت ساق در بزم ہی ایدل کس افغان کشی آجنا مرا ہم بہ ازان داغ کہ در حالت مہود	مناصبت از آیش آواز و سازد کس را تو بہ ہر تیغ آید ہر رفیقیت و دوستی را بہ قاز و سازد در بزم ہر تیغ آید ہر باغ و بہ شیبہ آواز و سازد ہر ساقی داغ تو اش تازہ سازد
--	---

عرفی کبش این جام بیاساکہ
گر تشنہ لبی چون تو بر آجیازہ سازد

دلبران فی دال بنار عشق عاقل میبند کشتگان غمره معشوق و در جزا نگلے از کاروان کعبہ ای دل گشتاب پاسکو و جان کن آئینش کہ ماندی ز آہ اگرچہ از باب تعلق وقت طوفان یک ہر کجا شمع است روشن میکنند از بزم زحمت حجاج دیر از کعبہ جویان بدست تقدشو براہل دل عرفی کہ احش قبول	میکشد از عاقلان صدر رنج تامل میبند جلو غیرت بر قبول کار قاتل میبند مے گذارندت بجاک عجب محل میبند بار غم بردوش دل منزل منزل میبند دخت اگر کمتر بود گشتے با حل میبند شمع جان ہر گر کہ روشن شد محفل میبند رہ بسے طے شود پیر و باطل میبند مرد را جان میدہند و زندہ را دل میبند
--	---

<p>دل آمادہ آشوب قیامت باید اولی از عافیت رفتہ ندامت باید عمر با پرورندیشہ اقامت باید جشن از دیدن جزوی بسلامت باید بنجہ در پنجم خورشید قیامت باید</p>	<p>گر در عشق ز لبت تاب ملامت باید در قبول انکار شش پر ز شرط است تا یکے شاید بخت بند بعد نقاب حسن سکے ز تماشا کرد بوالحسن است طاقت سایہ ندارید بچاندیشہ کسیر</p>
<p>در فی از مفرط است نشد در عونی عشق بند صاحب نظر انیم علامت باید</p>	
<p>نفسه مفرط عشق که سیرغ نکس میگردد دل من ہم نفس مرع نفس میگردد تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد در بدر شعله بد بنالہ نفس میگردد</p>	<p>عصمت ملامت که در دوس سیرد در باران چشمه ز آب ز چشمه چشمت ناله می کشم از درد تو کاسه لیکن بند عشقم و آئین دیارش کا نجا</p>
<p>از قبول است ز از حیلہ عرفی شیب می کشد بادہ ہمراہ عسس میگردد</p>	
<p>گمان میر کہ حبیب تو کس گمان نبرد نیادرد کرد و صد گوهر از میان نبرد چنانکہ برگ گلش گرزند جان نبرد کس گمان عداوت با سمان نبرد</p>	<p>اگر میراد لبیب تو کس حیان نبرد ز کمر نفس سذر کن کہ هیچ کس حرفی ترحمی کہ بہ بستر قادی چشمہ خور جهان مرد و فارا فدا شوم کرد</p>
<p>وله</p>	
<p>جانناے شهیدان ہمہ نمان تو یا بند سوز دل ریشم ز نکلان تو یا بند آن دست کہ کوتاہ ندان تو یا بند ز ہر پست کہ در کام شهیدان تو یا بند ہشدار کہ ادرا ز گریبان تو یا بند</p>	<p>تا بوی نغمہ ستم از خوان تو یا بند نمان تو حیلہ و مرا غم کہ بسا دا سازند مجشر بدت تیر ملامت آبے کہ بود تشنگی از فراے میسا ای رفتہ بمصر از پے فرزند کمدان</p>

جان دو جهان را چو دم حشر بچیند	یک یک ز رانستر میکان تو یا بند
مراج ملائک بجز این نیست که در عشق	پروانگه شمع شبستان تو یا بند

عرفی چه بود ناز و نصیر تو که دانا
ماتم زدگان را بر سر همان تو یا بند

این صفا حسن و محبت رسم انداخته اند	این دو شمع است ز زکیمه کرده ترانه
عشوۀ و ناز و تغافل که ترا دواز تو	شیده هارا همه گوئی ز هم آمده اند
یا فردفته بجز و غم بے پایا نیم	جامه مانده یا ندازه ماده و خسته اند
رفع لب تشنگی از شعله نموده است کما	مگر آن حج که از آتش دل سوخته اند
بنندگان تو که در عشق خداوند اند	دو جهان را بتمانای تو بفرودخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسامح است اند
خون هم خورده از آن چهره برافروخته اند

قنادگان سر خود را بخاک ما بخشند	بجان نبرد شهادت که خون ما بخشند
خدا گواست که گرجم ما همین عشق است	گناه گبر و مسلمان یکجاست
مریض عشق ز بنخیر سبند نتوان کرد	ردان دیار که بیمار را شفا بخشند
نظر زنگ بدزد گدای کوچه عشق	از آن متاع که در سایه هما بخشند
ز روز حشر چه غم که جزای بود ترسم	که غدا ما نپندیرند جرم ما بخشند
چه مایه شکر گذارت کنیم اگر زیاد	خطای ما به زبردستی قضا بخشند
دعای بے اثری دارم و نه اکران جرم	مگر مرا بسته دست دعا بخشند
چه خواهی ای ملک از اهل طریقه بخشند	عطیها که پذیرفته اند و بخشند
نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر	کلید گنج گدای بیاد بخشند
بضاعتی بکف آود که ترسمت فردا	بخوبی نشانند پیشانی چاه بخشند
بابل فیض نشین در حریم گلشن عشق	که گرنیم صبا خوش کنی صبا بخشند
بگاه عفو گناه از سپهر رعایت دل	جزای خویش دند ز شر ما بخشند

	امید بست که بیگانه عر فی را بدوستی سخنهاے آشنا بخشند	
غرت گیتی اگر نصبت یه سفت باشد حدت بر سر امروز بآن می ماند عالم شهره بلم آفت وین شد چه باست اینهمه عالم را آدم کر ز معنی عشق ست	نبرد بر سر گرت میل تا سفت باشد که کیے ز اهل نظر دشمن یوسف باشد غلط اندیش که بلبش بر صرف باشد اگر بواشقی نه داین نام شکفت باشد	
	نکته پند بگویم ز حقیقت عرفی لیک و فیکه ترا ذوق تصوف باشد	
خوبان چه کرده باز فروشنده لایا به و قاصد شناسیم و نه بینیم جبران شده کان تو بخورشید قیامت ماستکاف گوشه تنهائے خویشیم بروشن کمن اسی و شب بیکر عشاق مسکن قضی ما که تدروان چمن گرد با آنکه تعین ست که در گلشن فردوس زین دست نمی در غلط افتم که مبادا	با هم بنشینند و خریدار فروشنده ارباب نظر دیده بدیدار فروشنده آسودگی سایه دیوار فروشنده آن کعبه روانند که ز قمار فروشنده اندوه دل خود شب تار فروشنده پرواز بمرغان گرفتار فروشنده صد گل تبّه دست هر خار فروشنده تقلید و غار سردیو از فروشنده	
	عرفی تو که خنک کمن امروز که بوی بهار سباز خرنده آخرد بسیار فروشنده	
و اینها را که از مرغور و مرغین نه به روش خود ما جو مرغین اگر دست نه زنیاد و مرغین به نشه دیم پیوده که مرغین نو گوش دار که از روی در مرغین	چو آن تان سن از مرغور و مرغین باز به روش خود ما جو مرغین اگر دست نه زنیاد و مرغین به نشه دیم پیوده که مرغین نو گوش دار که از روی در مرغین	

شهادت مضطرب خاک شد مگر برده است	که بے نسیم ز راه تو گر دهنی نسیم
هنوز خسته دلم راه بر سرم نمیزد	ترا نه بشنو که هست از غم طراز
قضا هنوز نیکنده بود طبع کشت	یکه جو عرفی درستان نور و خنده
هنوز حسن نگار نه ندیده بود سلام	که با کله سی خراشیده بانگ غم نمیزد
هنوز سایه نشین آفتاب حسن زلف	که کوس بے ادب بر در صحن نمیزد
یگان دوست که نصا و غم نه نشاند	که ترک غم نه بدل ناوک صحن نمیزد
بایه آمد و عرفی ز کفر دور نمود	گرفته دست بران زلفش نمیزد
باین نشانه که ناقوس در جرم نمیزد	که آتش از گریه بیاریم علم نمیزد
سر پای وجود در محبت حال دل دارد	ز دوق در دیر و غم درون مشتعل دارد
فتان از جلوه حسنه که دلها می میداند	زنگ آرمید نه که حیران فغان دارد
گل امید مارا آفت پروردگه نمود	که باغ آرزوی ماهوای معتدل دارد
بعهد حسن او گاه تبسم بین از دلها	که گوئی موده صد ساله دینه دل دارد
یکه شد عذاب ال حسین زنده عرفی	
از خون گرم دل سیله بد زخم متصل دارد	
گر با دشوم بر تو دیدن نگذارند	در حسن شوم روس تو دیدن نگذارند
تا سزده شادی بدلم سوخته عشقت	این سبزه از بین خاک میدان نگذارند
این رسم قدیمست که در گلشن مقصود	بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
مگر شربت دگر زهر طبع جان رسد این جام	باید همه نوشند چه چیدان نگذارند
از تربیت آب و هوا و چنین عشق	نخله که شود خشک بریدن نگذارند
ما معترف کعبه نشینیم که در و ب	بیهوده بسوگوید دیدن نگذارند
پیدا است از آن حسن نظر بازی عرفی	کین بلبل از آن بارغ پریدن نگذارند

گر ازین دل کز تر بیاسی غم سر بر نزد با وجودی آنکه بر می نویسد	منه عیبست فت دست شوی بر سر نزد ز بهر خندی به فرج غایت پرور نزد
با چنین غم فاکه درین بزم شور انگیز بود در چنین بزمیک یک روانه دارد صد حیث	شیت اشک است و سنگ بر سر ساغر نزد با همه پروا نگی گردد چراغی بر نزد

وقت حقیقی نیست نامشودند جوان در پیش بروز نامشوده ساکن شد در دیگر نزد	
---	--

برده زده دل زبانت جوان نکشید سینه بر تیغ لزان یک نگر ز دوست طلب	گره از رشته ناسحر و فسون نکشاید که زهر موی تو عهد خیمه خون نکشاید
آنکه میگفت منم کار فرزند است چشم بنواک آنیم که آمویم حریم	ایک آورده ام این عقده کنون نکشاید بکمان آید و بر صید بون نکشاید
جای است که گر صعبه بزم باین درد تو چه سینه می بندد و لبها بست	که به طعن لب ارباب سکون نکشاید لب این طائفه از زهر می چون نکشاید
آتش را از تیغ زنده غیرت عشق بنایم بود لبها است طاعت در بند	از برون پرده ز بند در و رن نکشاید هرگز این سلسله غالیه گون نکشاید

عرفی آمد گرای بمنفان که غم و درد بزال مادی آشوب و جنون نکشاید	
--	--

آن که در هیچ دوزخ و آید باز بر دیر ساغر و شیرین نکند لب	ز دوش عیبست زوگی نام بر آید آن حیدر ام گو که باین عالم بر آید
آتش بفرمان بخت کز از تن کز زلف تو در صومعه زنا نشاند	تا حشر اجل گر کند ابرام بر آید آوازه کفر از دل اسلام بر آید
مشکل که شود نغمه کثافت و چین غلظ ما را که بر نام و سبب و تو که ز ما	هر غم که به چرخ مرد گدازد بر آید در جمیع مایه زوگان نام بر آید

آن که در هیچ دوزخ و آید سختند بدایغ دل با خام بر آید	
---	--

	<p>دزان با تو مگو نیم به عرفی که مبادا نامش بزبان تو بدشنام بر آید</p>	
<p>چند بے بهره شود دیده گریانی چند گلر خان محنت نایاب بیابند مگر آنکه آماده کند پرده ناکرده گناه کبر یائی تو برانم که نیارد بنظر</p>	<p>زلفت جامع آر که بسند پریشانی چند بکفس چاک به بیند گریانی چند که درو پرده از کرده پشیمانی چند مست آلوده آلائش دامانی چند</p>	
<p>عرفی افسا ز ما گوش کنان مقلد زدن خوان بیارای که جمع آمده مهانی چند</p>		
<p>ز بے باده دلم آب و رنگ میگیرد ز محنت نمن اندیشه زود باده بیار دلم ز کوه خرابات دور کرده هنوز بلک هسته مار و ناه و سلطانے هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانیم</p>	<p>ز نام تو به ام آینه رنگ میگیرد که او گناه بر اهل درنگ میگیرد خبر ز کوی ناموس و رنگ میگیرد که با بصلح و هم او به جنگ میگیرد که تاز زخم جدا گشته رنگ میگیرد</p>	
<p>سجود عشوه یار است بر دل حرفی سپاه کیست که شهر فرنگ میگیرد</p>		
<p>تا کی از لب گهر آن مست تکلم ریزد طرفه حالست که دار و اثر ز هر کس تم مردم از درد و مصاف نشد کوسا قی همه ماتم زندگانیم و برین هست گواه دای برین که غیوری ز کفم دل بر بود</p>	<p>این نمک چند بریش دل مردم ریزد جرعه لطف که در جام ترسم ریزد کز من این جرعه بگیرد بسر خم ریزد مشقت خالی که صبا بر سر مردم ریزد که گرش دست و دهنون به جسم ریزد</p>	
<p>عرفی این غمزه بلا نیست که درد و زحرا نشتری بر دل ارباب تغلم ریزد</p>		
<p>آن مست ناز کز نگش می فرزند چکد</p>	<p>خون ترحم از دل شمشیر او چکد</p>	<p>چکد</p>

<p>دارم گمان که نامه عصیان شود سفید احباب گلشنان بلب جو مبار من من تلخی از ملاست دشمن نمن کشم گر سروریم گریه برین کاشک ما عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات</p>	<p>ده قطره اشک گریزی شست و بشوید نوم زدیده جوشد و بر طوت جو چکد این شربت از دماغ مرا در گلو چکد تنهانه از خمره که زهر تار مو چکد آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد</p>
<p>عرفی بجاوش آمده یارب ملل که من آدماک از دلم چکد از گفت و گو چکد</p>	
<p>دخستگان که بسته تدبیر میشوند برگه ز بوستان خرابی پندیده اند این ناوک از کمان که آید که بر طوت این فتنه از کجاست که متان شیکد این شاه باز کیست که در صیدگاه</p>	<p>دارسته از کند بزنجیر میشوند جمع که سایه گستر و تعمیر میشوند صید افکنان نشاء این تیر میشوند کردن نهند دبسته زنجیر میشوند مرفان بال بسته هوا گیر میشوند</p>
<p>عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما نازاده کو دکان بر رحم سیر میشوند</p>	
<p>و گر خلوت بعشرت خانه خاخرمی باید چنان باعشرت دوروزه بیل حسد دار خزان جو زلفت او درازا فسانه دارد خاند کینفس از دوستان دشمن در دل کس گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یکست تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم</p>	<p>زا و جد صوفیان صد حقه بازاری باید که پنداری درین گلشن گل پربارمی باید هسین گویم کزین گلشن بیل خاخرمی باید ولی از دوست گر خاری خلد بیارمی باید اگر داند حساب طلب رصده کارمی باید کنون میسرم و با من بت ز نارمی باید</p>
<p>بداست رنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی بدستان نفاق آلوده استغفار می باید</p>	
<p>اهل معنی سر بجز خمره در دهم داد اند</p>	<p>جلوه شیرین نشان قدر دهم داد اند</p>

دیگران در انتعاش از نعمت و من و ملال بسته ام صدر خسته از دین بهر تعمیر حرم از تماشا لے درون بزم دارم به الغیب تاب زخم ناوک صید افکنان کش جفت است مژده افسون ز بار و تم بریشان ترکند گر بنوشم آب حیوان حبیب گیرند در دست	وہ چه ذوقی از لولای ارفونم داده اند خسته از بہر العنعم بتر ز کونم داده اند رخصت نظارہ گاہی از برونم داده اند کز شکارشان دل صیدی ز بونم داده اند من کہ باطل نامہ سحر و سونم داده اند من کہ در طفلی بجای شیر خونم داده اند
--	---

جاودان ماند بگرداب محبت تا ابد
این بشارت عرفی از محبت بونم داده اند

چه فتنه در دل آن عشوہ ساز میگردد درین غم کہ مبادا بگیرمش بغیر بدل گزشتی دبا آنکہ عمر با بگذشت بشهر عشق نیازم کہ ساکنانش را بغیر تم کہ ز تغییر رنگ مے یا بند خراب حالے دلما بہ بین کہ آن مغرور	کہ گرم رو بہ اہل نیاز میگردد چو حرف اہل دل استیاز میگردد ہنوز دل ز زبان نیاز میگردد تا دم عمر بعجز و نیاز میگردد گے کہ در ولم آن دنوا ز میگذرد بعہد حسن جواب آن ز نیاز میگردد
--	--

عنان دین دل من زلف زنی
کہ آن کرشمہ باین ترکنا ز میگذرد

کے کہ رد بحریم رخصائے آرد کے بزمہ ارباب دل ندارد دراز باب عشق بنا زم کہ کشتے دل من زمی شکیب کہ دست کرشمہ تبین دوست بعلمے کندم آفتاب فتنہ کباب دل اہل شکند ورنہ کو دمی کزد دوست ازان ہمیکہ ہر گشتہ از حرم کا بجا	نوید وصل بسویش صبا نئے آرد کہ تحفہ ز نسیم جلائے آرد کزد بچشمہ او بے صفائے آرد ہنوز حسن پرے و حیا نئے آرد کہ کس پناہ بطل ہمائے آرد کے کہ کرشمہ زرق دریا نئے آرد ہزار قافلہ جان صبا نئے آرد
---	---

<p>بگفتہ شکر تو عرفی نے شود تسلیم گو کہ رسم شهیدان بجائے آرد</p>	
<p>ز بہر داغ کہستان علاج می طلبند فرغ مشعلہ شمع راہ تیرہ دالان شکوہ تاج شکستند و تخت مرگند و زند مباد لذت بیمارے دل آمان را فغان ز جلوہ آن بہت کابل دین بدعا</p>	<p>کہ جامے شکند و ز جلاج می طلبند چراغ آرد دل شہائے و اج می طلبند ز ہم ہنوز نہان تخت و تاج می طلبند کہ اعتدال ز بہر مزاج می طلبند ز بہر طاعت ایزد رواج می طلبند</p>
<p>گذر گو چہ بہت بیان شہا عرفی کہ کام دل ز در احتیاج می طلبند</p>	
<p>تا بود سر اسیمہ دلم در بدرے بود ہر گاہ کہ اندیشہ عنان در کف من داشت با آنکہ نسیہ ادا مان سبلی فقرم ہر گاہ کہ مفرگان مرا شوق تو برداشت در بستہ اندیشہ بجز خوارندیدم نگست زہم جذبہ تہ تیغ و گزند</p>	<p>اندیشہ دل جا لگی و دل سفرے بود کارم ہمہ در کاسہ صاحب نظرے بود دائم سر من در ہوس تا جورے بود گر قطرے دگر دجلہ شکم جگرے بود گلہا ہمہ در خواہی بجز بخرے بود شبگیر طلب بر اثر بے بھرے بود</p>
<p>تعبیت عرفی ہمہ زانت کہ عمری سود اگر باز آ رہے ہنرے بود</p>	
<p>تا بے عمر با فسوس و ہجالت برود بخت بد را بخت از پیشین باطل حکیم ز ابد از کعبہ عنان تافہ می آید لیک رہبر وی کعبہ کویر است حوالہ گامش جاسی جہت بران جوہرے لعل طراز جامع زمانیک غمہاے نعبت گردد</p>	<p>نشاہ بادہ بتاراج طالت برود بہتر آنست کہ عمرم بی طالت برود کیمن طبع داشت کہ خضرش بدالت برود برود لیک ز دنیا لحوالت برود کش ہمہ عمر بآرایش آلت برود من گد اگر دم و نامش بدالت برود</p>

وله	فغان کز سینه دایم آه بے تاثیر می زاید جهان جشوق را نازم که سلطان گدای اور طلب کن دایه کش زهر بیرون آید از لبان مصیبت مین کفایتل مردم قانع دیان واک	سباح عید و نزال ناله شکیله بے زاید بے دلشادی بیرون دلی و لکیرے آید که طفلان بوس رانشکله از شیرے آید که مجنون تنگ لیل بے زنجیرے زاید
بدلق و برد و سنج خوان زرد و دغری که از آفتوای زاهد نشیوه زویرے لایم	چه نه بان سفر شد چه تند قه آید که ششم که و گر ناخن زساند باز قیاس کن که چه آبم رود بکوه حباب بشومی دل از عافیت امید من	فرشته بشد بهشت بهشت بشهر آمد کشود گریه تلخ و بهر ار نه آمد که گاه گریه مناد ز دیده زهر آمد زکوه و بادیه آوار گے بشهر آمد
گو که خیمه به به عرفی و رفت هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد	مستان عشق خانه در آتش گرفته اند اینهم عنایت که غمهاے رزگار چون آخر به زجا به بلا در و کشند اینک ره گریز چه سود از گریختن	دایم قیق زخوی تو سرش گرفته اند و نبال بیکان مشوش گرفته اند آنانکه خواب داده بخش گرفته اند سر تا سر زمانه در آتش گرفته اند
عرفی مرید خلوتیان سپاده شود کین قوم زمین جلوه زابرش گرفته اند	تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود می نمودند ملایک بازل عشق بهم گر شود کون و مکان زیر و زبر در عشق جز بازار قیامت دل پر خون زهار	گوشه دامن با و خفت میان خواهد بود کین گهر دست زدی بهر ان خواهد بود صورت تا صبه بر خاک عیان خواهد بود مغر و شید که این نفس گران خواهد بود

دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل دلم آخر بجا شاگر ویدار آورد دست فرسوده شود آخر و گنام شوم بسرا انجامم وکی به نیم بیده گوش	گفته بودی که بجای نگران خواهد بود تا کی این آئینه در آئینه دان خواهد بود من گرفتار هنر نقد روان خواهد بود کمترین باز به افلاک همان خواهد بود
عرفی از پیر مغان دست نداری هر چند بر دولت بستن ز نار گران خواهد بود	
کسیکه دل بوفای تو عشو کیش نهاد کست براه تو از رو که باز دیده کند شهادتش چو مراد و کون در قدم است گر شمه دهد امید عسر جا ویدم نه کافر نه مسلمان مرا که آتش زد	بهرار داغ ندامت بجان خویش نهاد که گل بزیر قدم دید و پای پیش نهاد کس که پای طالب دره تو پیش نهاد که مرگ بهر شگون تیر او به کیش نهاد که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد
زهر عرفی از ان خون خوش نسیم بکشد که دست گل غم بر دماغ خویش نهاد	
زندان شوق تو به گلزار نگنجد در دست ریاباده کشان تا در کعبه هر ذره نه شایسته طوف حرم است فریاد که غمهای تو در سینه تنگم	جز در نفس مرغ گرفتار نگنجد بگذشته میانه که بزنا ر نگنجد خورشید درین سائید یوار نگنجد اندک نبود لایق دلبیاز نگنجد
ای عافیت آموز مشو بدم در صحبت او جز دل بیار نگنجد	
کجا ست فتنه آن شیخ را سودا گناهکارم و دروا که نیست آن عزت برای آنکه دلیرش کند بخو نیزه بناله نرم باز دم دولت از ان ترسم	زمانه را گل آشوب در کنار کند که افعال به عقوم امیدوار کند زمانه شوق ترا نامل شکار کند که ناله دگر در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسد حال عرفی را شکایت بکنایت زرد ز کار کند	
آنانکه غمت مایه افسانه است زند افسانه بخوانید کهستان خرد سوز ز نار نمودم همه صومعه داران تا حشر بر اسیم بهر کوه در آیند آتش بدو عالم زده از نار و مرا غم	با جودت محرم و بیگانه نشانم با مصلحت مردم فرزانه نشانم تا دام بهر سجنه صد دانه نشانم گر خاک مرا خشت صنم خانه نشانم کز حسن تو باز یحیی با فسانه نشانم
این سبیل که تیغیست از طبع تو عرفی ظلم ست که از خاک تو بیانه نشانم	
غزل ناتمام	
به چند دست و پا زدم آشفته تر شدم جز یا گریستن شرک در جهان نبودم	ساکن شد در میان دریای گشت آن بهر زهر من ادویه سن مانوا شد
عرفی بسته ملاحت که به چرخ بیاست مردے کنون بناز که بخت سورش	
صد غم و می برای کاز اسب نباشد خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود از عادت نظریان ز نار بر خیزد باش در ملک عشق که ز ابر شب بنانند گو سبیل و رشتوان می باش می دهنده	ز انبای آفرینش غم را سبب نباشد در کام دوست نبود یک طلب نباشد کانه ز نهاد ایشان ذوق ادب نباشد آفتاب روز نیو و انجام شب نباشد در مجلس شادی کاین نوش سبب نباشد
روزی بقتل عرفی بریدست بقتل گو دوست را من بود تا بے ادب نباشد	
خضر اگر بر لب کس منت آید دارد التفاتش بلب تشنه مایست در لعل	بلند راز چشمه حیوان که سر آب دارد به که جام تشنه ز بر عتاب دارد

ہمہ عاشق نکلند دست بزلت تو دراز لن ترانے شنود ہتر مابے ارے برگ گل راند ہر زحمت دیبا و حریر آسمان گر بجدل پائی در آمد بکاب	ہر چہ نون شورش و ہر سلسلہ تابی دارد این حدیث است کہ ہر وقت جوابی دارد او کہ چون حیرت دیدار نقابی دارد رخش مائیںہ عنانے و رکابی دارد
نظم عرفی تر و تازه است چہ عالی چہ وسط خار و گل ہر چہ و حسن شبابے دارد	
ہر زمان در قفہ خوش نامہ ربانی میشود عشق باغ دل نشین دارد کہ مرغ دل درد ہر کہ بنشیند بطرف خوان گردشای دہر کیما کہ نشہ دارد کہ داروے مسیح درہ عم گر پدید آید تسلیمش بسیار گر بیتے ہرزہ قانونے فرد چہند کسے	وین ہمہ خوفنا برے نیم جانی میشود گر نشیند بر گیا ہے آشیانے میشود گر ستانیک نوالہ مینربانی میشود گر بدستش اوقعتہ در و گرانے میشود گر بدست چارہ بسیار جہانے میشود در میان مردم عالم زمانے میشود
جان فدای ہست عرفی کہ چون جولاں کنند گر زمین گیر و عنان نفس آسمانے میشود	
عاقلان آداب آموزند و رسوایت کنند ناگمان عشقت گزارند از حجاب نکسے باغ گل پژمرده کردی روز کس در ہم گس پس نکونی جلوہ کن بر سخقان زینہار	دامن جمعی بدستہ آور کہ شہادت کنند پژمرده بکشا تا زنا دائمی تمنایت کنند من ہم از غیرت گندہ شتم کے تمنایت کنند تا دعلے ہر حسن عالم آرایت کنند
عرفی از مابی قدم در وادی اہل وجود صد بیابان خار خندہ ان تحفہ یایت کنند	
طریق دلبرے تو مگر پرے داند کسے کہ ہر بن ہرگان بصد کہ شہ سپرد ز جان طمع برد یا بدل غش بیند	کہ آدمی نہ بدین شیوہ دلبرے داند سزد کہ ہر سر خوشش دلبرے داند کیکہ عادت آن ترک شکرے داند

ادب ز چشم لب تشنگی دهد آیم خدر از آنکه بدو نیک آهوان حرم کسیک اینجه نشن هندی آن نیست ز یاد درختند و بر خاستن محال بود بزرگیونہ توان لعل آفتاب خرید	کدام خضہ بدین چشمہ رہبر سے دانند ز قریبے نگر دیا ز لا غری سے دانند کہ شمشہ ز حساب ستارے دانند کسے کہ رہروی عشق سرمہ سے دانند گر فتم آنکہ کسے کیمیا گرے دانند
--	--

بران تنج عافہ رواست چون عرفی کہ دل بکاود و در و سخنور سے دانند	
---	--

ہر کرافتاء غیرت سلامت باید ہمت اند وہ شدن باید اگر دروغنی جگر شمشہ و فرسودگی پلے کجاست تا نظر باز کنے جلوہ کند دوست ولی	در مصاف غم دل تاب قیامت باید ند عاے غم و نظیرین سلامت باید گر کنے طے زہ عشق علامت باید تا تو بیدار شوی صد قیامت باید
--	---

ولہ	
-----	--

خرد دار الشفا و جہل محنت خانہ میازد چنان شایستہ عشقم کہ بعد از رفتن گرد دور و زری یارب گفتند اقم بے علاوت شدہ چونہا کردم از غمہای او مکنشین دادم	خواب بستیم کمین بر دوراہیرانہ میازد ز خاک بلبل از خاکسترم پروانہ میازد مرا جام شراب و گریہ متانہ میازد میان نیخان تنہائیم دیوانہ میازد
---	---

چو در بیت الحرم آئی مکن بیعت با د عرفی کہ او در کتبہ اسلام رہ بتخانہ میازد	
---	--

حدیث عشق جان فسر ما بگوئید متاع من نے از دست راج بطور مانہ گنجہ منع و بیدار قیامت راز پے بستیم در فقیم پہ باشد جان فسان ابن حکایت	بزدان این سخن اما بگوئید حکایت با من از نیما بگوئید ولے این راز با موسے بگوئید دگر افسانہ فسر دا بگوئید بدست و آستین ما بگوئید
---	--

چون ناحق کشتگان او شمارند	بخت ز جسم او گز ما بگوئید
نشان از دل خرمی بسیار	دگر غم را جان بنا بگوئید
در محبت لب خشک و لب تر میخندد	مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد
اهل دل خنده زانند و نمی بیند کس	لب این جمع بائین دگر میخندد
ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست	بنمای جلال تو حسد میخندد
ویده از شاهها میدفرد بند و بین	که لب شام بعد ذوق سحر میخندد
کم مباد آب و هوای چین ماکه درو	گل پر مرده از لاله تر میخندد
دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده	که بجنس نفس و بستن پر میخندد
اهل وفا که آتش با تیر می کنند	چون شعله سر کشد همه پر میز می کنند
ای بیخان حذر که غزالان مست یار	فراق عمر عافیت آمیز می کنند
شمس غنزه کند شد آهنگ قتل من	کین تیغ را بخون و جگر تیر می کنند
بر خون گشته تو ملائک زنده جوش	این شهید را بین که گس ریزی کنند
معمور باد سینۀ عرفی که درد و غم	تعبیر این زمین بلا خیز می کنند
که دست در خم می زد که خون ما جوشید	که بر فروخت که در چشم ما جوشید
هزار آبله از نفس فرو ریزد	چنین که از تیر دل تا لکم دعا جوشید
ترانه که چمن را بخون گرم گرفت	که ناگذاشته بر دینۀ صبا جوشید
کرشمه که برا صحاب در دمی بارد	که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید
چنان ملاست عرفی مرا پریشان کرد	که عذر معیتم از لب قفا جوشید
مدعی باز ملولست و بلا می دارد	در کف آئینه اندیشه نمایی دارد

پرده دل بمن آرا نگه شا هر وصل شرف کعبه گرا سجده ارباب است رهر و عشق بیابان بنزد پی لیکن پای بر یاس فشردم غم امید گذشت	ترا نگه هر پرده نشین پرده کشائی دارد گوشه بنگه هم ناصیه سائی دارد چو شش قافله و بانگ مای دارد که گمان داشت که این درد دو دارد
خرم از عهد فلک زود نگر دی امید این قیامت که افشرون پای دارد	
کرشمه دست در آغوش نوشند تو باد دعای که آتش حسن تو شعله خیز شود سری که حلقه فراق است می افتد بدری چه دعا های بد نکردم یک	غبار فتنه سر اسیمه سمند تو باد هنر از مردک دیده ام سپند تو باد مروت ست که گویند اسیر بند تو باد دل نداد که گویند اسیر بند تو باد
دوش در دیر میان بودیم کس بماند رو نکردیم از حرم یکبار در آتش کده صد قدم رفتم دور از کوی او دیس جلا نفس فردوس بر ما ریختند آخر نشد عازر خلدیم و شستیم از شاخه بشاخ عادت دل مانیدانیم کسین نه آشنا	گفت و گوهار فتنه نشینش بماند کز حشیش داسن خاشاک و خس بماند اضطراب یک نگاه باز پس بماند کام لذت یاب چون زود کس بماند کز هوای دل در صد دام نفس بماند تا با بستند عهدش یک نفس بماند
روی گرمی گو که داغم باز بوی خون بر سوده الماس غم بر داده آمیزش زهر گزارم از سنجه ناز آورده لیل برون چون لب فریاد بود جلوه گاه و کس من نخواهم مرد و او بیوده رحمت بکشد	مریمه نگه زار و خوننا بیرون در هست لذت بیدی کورا از زنجیر برون ناقد را سر در حریم سینه مجنون در نیم بوسی بس که بر جولا نکه گلگون در لذتی کسین زخم دارد صید و جان خون در

ده چه بزم دلکشایست آنکه اهل در دریا چون کیم حرکت جگر خوردن که عشق این بقدر این تفاد تماز مشربان نه از تاثیر عشق	نار ما تم نشان از نغمه قاقون دهد چاشنی آرزو هر بخشد پرورش زخون دهد زانکه یک می نشاء نتواند که دیگرگون دهد
لی شود عرفی دلم از گریه خالی گشتود هر ذره صد حشمت و هر چشمه صد حیون دهد	
غرض کردیم براه که ریا ن فروشد گو بنده بر سر دل منت و بیار من فاش است اگر گرجان بد بد بد نامی گر فرو شمشند بای مه کنعان داند	کفر اندوده اسلام با ن فروشد آنکه بیاری دل را بشقا ن فروشد گر نه سینه و تاثیر و عا ن فروشد بتاع دو جهانش بخدا ن فروشد
مرد سودای محبت بود آنکس عرفی که دید عیش ابدیغت و بلا ن فروشد	
دارم ز زخم غمزه اولد تے که بود اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد حرمان ز حد گذشت ولی چه نیاز از دیدنت من مردم و نادید نیم بکشت بی بهره کشتگان تو من بعد از تو که بود	اما نماند جان مرا طاعتی که بود در دم تبین که نیست مرا براتے که بود دارد بر آستان حرم نیستی که بود در دا که دارم از تو همان لذتے که بود کام شهید ناز نو هر لذتے که بود
عرفی بسجده صنم افند و در غنیم یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود	
با محبت گهر عجز و نیاز افشانند گرد غم کور کند دیده جانم هر گاه مفشانید بدامان دلم نقد مراد انچه در انجمن اهل صفا جلو ه کنند شا پس از آن خون شهیدان طلبند	حسن مغرور برود امن ناز افشانند دامن عشوه امید گدا ناز افشانند که برو طعنه زند بهمت ناز افشانند دست هر فتره برو گوهر ناز افشانند کان گلابیت که ورد اس ناز افشانند

عشق سوزنده جاہ است کہ ہرگز محمود
نیستمانست کہ داناں دیا ز افشاں

اثر نیش دہد و دل ریشم عرسے
مطرب آن نغمہ تر کز لب ساز افشاں

برہمن کی رہ اسلام از ہم ورستم گیر
ظواف کعبہ دارد دل بر آتش دوزخ
اگر آزاد گرد دل ز سوز آتش دوزخ
تراہ سرد ز ابد تیرہ گشت آئینہ ایمان
بس تا سوی دیار اجازت از صتم گیر
کہ ناگہ شعلہ در بال مرغان حرم گیر
ز صد دریاے آتش آفت یک خطہ کم گیر
دلائے یقین با فروغ جام کم گیر

خیال چشم او چون با خود از عالم برداری
ہزاران نقشہ و آشوب در شہر علم گیر

گردل اہل حقیقت و برار افشاں
ہمت نیست کہ اینہما امید و لم
عرق شبنم خلد است ہر آن قطرہ خوی
چہ عجب کز دل محمود فروریزد خون
ز ابد از دامن دل گرد مجاز افشاں
آستین بر اثر عجز و نیاز افشاں
کہ سمند تو نگاہ تک و تاز افشاں
اگر صبا سلسلہ زلفت ایا ز افشاں
خون مرغان ز جہ در چنگل باز افشاں

جای رحمست بر عرفی کہ بیستہ آریست
اشک گرمی کہ بیشمارے دراز افشاں

آنچنان ز آتش بید او مرا می سوزد
آنچنان آتش رنجوری و بیماری من
تا امید ز تو ام کرد بہ محراب نماز
ہل گریست مرا ز آتش عشقی کہ اگر
اثر شعلہ بام دل من بین کہ جہای
کی داغ تو محط کند از بوی صفا
رو بہ رو کہ کنم جلوہ کند شاہد حسن
رستم میزد و شکست و بلا می سوزد
شعلہ زن گشت کہ امید شقامی سوزد
کہ ز تابش سردم گرم دمامی سوزد
آہ سردی بکشم ہر دو سرمای سوزد
گر بر وسایہ کند بال ہامی سوزد
بزم ز ابد کہ در و عود ریامی سوزد
آن کلیمست کہ از شوق بقامی سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته دلی	بهر سر مو شده داغ و مرا می سوزد
	وله
آنم که بخیم ز غم افزون نوشته اند چون گم شود بنون که گسیب از آن حسن ترخی خرابی دو جهان می کند از آن بر لوح زار نام شهیدان خیال تو آنم که ذوق درد شناسان غم مرا	راز دلم بسینه مجنون نوشته اند حرز کز شمع بر لب افسون نوشته اند تاریخ مایه ناز تو بیرون نوشته اند لذت شناس ز غم شیخون نوشته اند سر جوش لذت غم مجنون نوشته اند
عرفی علاج تمخ و بانان هوشمند بر نوش خنده لب میگون نوشته اند	
چون سنگ با بدست گیرد بدست شدم لگو که و اعظم از محتسب آمد این که در غلده مارا چه زیان که بهر خود شیخ	بس شیشه دل شکست گیرد آهنگ ترانه پست گیرد مستم ز بے است گیرد آن نامه که نیست هست گیرد
سے داغ شود دے که عرفی بیانه خون بدست گیرد	
آن را که مرا و حال باشد آن جبرمه که درد شکوه دارد از شغل غم که گفتنی نیست هر نفس که در بهشت بینم نقشه که نظاره بر نیاید چون کینه ز طبع دوستان عمر تو که عید زندگان نیست	که رغبت قیل و قال باشد در ساغر من زلال باشد گویم بتو گر محال باشد در کار که خیال باشد می جویم و آن وصال باشد مرا ز دل او محال باشد آرایش ماه و سال باشد
گفته کلمه کرده ز جورم	بستان چنین ملال باشد

ولہ		
برہ تو دیر مردم دلم این خسار دارد سرخون گرفته من بدن چه کار دارد کہ ہزار زخم دندان جگرش نگار دارد کہ چو باد کو پہ غم نفسم عیار دارد کہ ز عشوہ چشم بندہ ز کرشمہ عار دارد		تگر فتم از تو جامی سرم این خسار دارد یہ بمانہ تر غم نکشے مرا و گرنہ دل تنگ پیش مارا کشار دار غموان سخنم از ان نباشد براہل پیش دشمن ز متاع شہر حنہ بود آن گران تحمل
ز شمیم غمخوار او بد این نشانہ عرفی کہ ہزار شمع عشق ز سر ہزار دارد		
سبیل ہزار زہر بہر چہ جیو ان نہیں رود از خلوت وصال تو یہ رون نہیں رود صد گام رفت فاصل و جیون نہیں رود باور کن از ظلم بہ نکلون نہیں رود کا جیبا سخن ہلاک فریدون نہیں رود کامی داسی دیدہ کہ از خون نہیں رود آب کہ از غم تو بگردون نہیں رود		از دیدہ ام کہ ام نفس خون نہیں رود غیرت بزم بشادی عالم کہ سبچا ہ تکلیف عشق بین کہ باہن جذب طلب معراج غیر تست سر کو ہن ولی معمورہ دلی اگر تہست باز کوئی خیزد بکوی عشق ز دیوار دور فغان در سینہ نیست کہ آغشتہ بالہ
عربی تو خود مرچ کہ بیداد و شمنان دین پیش میش از دلت اکنون نہیں رود		
قرار در دل و در دیدہ خواب بگذارد گل بہشت بجزم کلاب بگذارد کہ رستگا زینت انوار بگذارد ز نویشعائہ حسن آفتاب بگذارد		مرا چو در شب ہجر اضطراب بگذارد برای شربت بیار عشق اور ضوان عطاے او بکنہ جلوہ پاکند فردا دست کہ شمع من آید زانجن بیرون
ند اضطراب ہلاک نظارہ کن عربی کہ حیرت رخ مانا اضطراب بگذارد		

هر چه بگزیدم از انان کیش بترن به بود نال و بلبل به شفت به گلزار کشید بزم داود به ششم در یعقوب زدم دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش عمر و عجب دریافت ندانستم حیف گذر عشق روا بود در آتشگاه همه	هر که دیدم بدر تبکده از سن به بود ورنه از طرافت چمن گوشه گلشن به بود گزنوا می شکریه تن تلخه شیون به بود هر چه نشنیدم از ان طعن برین به بود که مرا بگریه پاکه دامن به بود این قدر بود که در دایه بین به بود
---	---

عرفی انصاف و هم آنچه که کردی همه عمر
اگر همه طاعت حق بود نکر و ن به بود

بم نوا می بلبل و هم نسوت ز غم میگذرد من بگویم نشاء پر کوانه با سن بیت لیک من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا با وجود آنکه میدانم که در دم بی دوست دوستی دارم که در زندان محنت بردم	خار ششم میخراشد گل و ما غم میگذرد اینقدر دایم که تاثیر چرا غم میگذرد مهر می بودم بتقریب سر غم میگذرد و میبدم اندیشه باطل و ما غم میگذرد می نهد در هم ولی در محن با غم میگذرد
---	--

ول

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند دل چگونگی باز و بصیرت گاه کس ستم فروش در اوزمانه پاک مدار شکوه عشق نگر کن که موی مجنون را کس که خاک درت را کند چو سر میخشم	باین بانه حدیث می مغانه کند که صید ناوک او کار بازمانه کند که خوش معاشقه پیشتر زمانه کند فلک بششعه آفتاب خانه کند بین به بیه ادبیا باستانه کند
---	--

حجیم یا پیمه اسباب سوختن عرفی
زیرین سمع تو در یوزه زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن سمن در نبرد فلک نظر بکه دارد که نشین غمزه ار	بگرز ناله مرغ چمن سمن در نبرد نه اوناوک جا و فکر سمن در نبرد
---	---

اجل بصید گهی نازا و شود پایمال نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت اگر شکست دلم آستین برافشانم شکاف گر به دلم زار با کن از غیرت	ز بس که بر سر بوم جان و تن فروریزد فسانه با غم کو با کن منوریزد جهان بخش از هر شکن منوریزد که خوشه خوشه ز مژگان من منوریزد
--	---

که لاف حوصله زدگو بیا و بین کردلم
حدیث عربی خونین کفن فروریزد

آنکو چو من از عشق پریشان نشیند ای خضر شکستی بسرایت برسد خیز با آنکه مغان را بنگه مایه شیدا است گر چاشنی شربت درد تو بیاید	بر سست تو قیق شمید آن شمشین کین تشنگی از چشمه حیوان نشیند درد ویرکس بر لب نهان نشیند هرگز نگس دل بلب جان نشیند
--	---

عربی برز از میکره ما که کس اینجا
این زحم دل و چاک گریبان نشیند

کسے طربم در ایاغ میریزد کسے عنان دلم می کشد بکوسے دلم کسے که نعمت مقصود برورش دیدم کد اے نور بود آفتاب در برے دے سچ بود در مزاج مرده دلال بجوش عشق بیازم که از شکاف دلم ز کوه مایه رزق نست آنکه فلک	کز هر حسد بگلوله فراغ میریزد که خانه فتنه براه سراغ میریزد که استخوان هایش ز راغ میریزد که عشق خون جگر در ایاغ میریزد حدیث عشق که خون فراغ میریزد بجای قطره خون درد و داغ میریزد بجیب جلوه طائوس باغ میریزد
---	---

حنجره روشن مابین که طفت عربی
بدانش گهر شجره باغ میریزد

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میریزد ز چاک سینه ادمه بخله میخیزد همین باشد	اشمید ان محبت را گیا از خاک میریزد گیا ہی کز زمین سینه ای چاک میریزد
---	---

<p>کجا گرد و نهان خونریزی چایک سوارین چه سود از ریاح گاه جلوه های دوست نازم از آن آهوی ممتنی میخورد در وادی بستی ببین بدرق زاهد خنده گلهای بدنامی</p>	<p>که گردستی نغمه دار دسر از قمارک میزدید که آنجا جان فشاندن از دل غمناک میزدید که کشت زهر ناک از وادی تریاک میزدید ببین کز گوشه دستار او سواک میزدید</p>
<p>بهر جا غمزه او تیغ برکت میزد و عرفی ششیدی چون گیاه پیشه ز آب خاک میزدید</p>	
<p>عمر تو نیست بعیش جهان که پردازد چنین که عمره بیک تیغ میکشد همه را اگر لب تو نه در دل نک نشان آمد چو عشق یار هم آلوده سوز و دهم پاک گر شمه گشت کجانی چنانکه دل میخواست</p>	<p>هوا بے تیغ تو در سر بجان که پردازد بکا و کا و دل خون چکان که پردازد بتازه کردن داغ نهان که پردازد بقیمت گهر این دآن که پردازد مگر بسوختن کشتگان که پردازد</p>
<p>اگر نه محرم دروی طلب کند عرفی بجست و جوی من بی نشان که پردازد</p>	
<p>دم مردن ز شوق آنکه یار و لعل آید نهان هر نامه مجزی که بنویسم لطیف او زند بر کربلا صد طعنه فردا عرصه محشر ملائک را بداع رخک مرغان هوا سوزد نه عرض صاحب ارمان نگر و بهمت عشقم دل معشوق را ذوق است از همای غاشق</p>	<p>رود صد بار حاتم بالنفس بیونج باز آید ردان ناگشته محرم با جوابش باز آید اگر نازت بآن هنگامه با این ترکت آید بسوی دشت هر که با صدای طبل باز آید نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید که گر محمود را گوئی بیا، دل ایاز آید</p>
<p>بنازد دخت جنت مناز اندیشه کن و خوان که عرفی از بهشت درو با آن برگ ساز آید</p>	
<p>گر بخواب اهل علم دیده جان گرم نشد ناوکی زو بدلم لیک چنان ز آتش دل</p>	<p>حال دل صیت که شب بفقان گرم نشد تیز بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد</p>

<p>جز بدل دیدہ مادر درد جان کرد نشا آمد از دل برباغم که زبان گرم نشا شمع و پروانه بهم محبت آن گرم نشا گشت غالی و مرا کام و دبان گرم نشا</p>	<p>عرض کردند باروز از دل بود و نبود آه از من شرم که افسانه از آتش شوق ده چو گرمیت درین بخت شب که شرم مستم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ در دلم</p>
<p>گرم خود زیری عرفی ز فغان گشت دل سببی داشت نهانی بهمان گرم تشنه</p>	
<p>نارسته از کند بر تیر می شنود آنانکه پاس بستر تعمیر می شوند تیر که مایه گستر تعمیر می شوند صیدا خلکان نشانه این تیری می شوند</p>	<p>دل خستگان که بسته تعمیر میشوند خوابی ندیده اند که محسنون اثر بود برگه ز بوستان خرابی بچیده ماند این ناوک از کمان که آمد که هر طرف</p>
<p>آخری چه حالتی که در شہ بخت نا تا زاده کو دکان بر تیر می می شوند</p>	
<p>لباس عشق دل ماتم زده من نکشد مزمزم دست پامانش دامن نکشد از جگر غمگده سینه بر وزن نکشد دل مرغان خزان دیدہ بگلشن نکشد</p>	<p>غمزه کز ره تاثیر بشیون نکشد دست قتل من نیست که در روز خزا جذب قهر تو این ذره ندانم تا که عاقبت در دیمین هست که در فصل بار</p>
<p>رنا شکسته بر ابل نیاز میگذرد چو حرف ابل دل امتیاز میگذرد تمام عمر بجزو نیاز میگذرد که در حریم دل آن بے نیاز میگذرد بعهد حسن و جواسنه و ناز میگذرد گنج که در دلم آن دلتواز میگذرد</p>	<p>چو فستق در دل آن عشوه ساز میگذرد حورین غم که مباد ابرو دمش به ضمیر بشر عشق نیازم که ساکنانش را بر کس جان در دل بستر غیر تم گویا خراب مالی و لبا بسین که آن مغرور بغیر تم که زما غیر رنگ می یابند</p>

سز در غیرت اگر با غم شوی آن زار بدل گشته شستی و با آن نگر عمر با بگذشت	که در میان من و دل چه راز میگردد هنوز دل زیر جان بنام میگردد
عنان دین دل آنجا رفت روی عرفی که آن کرشمه بآن ترک تا ز میگردد	
جان ز شوق لبست شکر خایید ظن پیری مبر که نغمه کام دل آشفته بخت من تا چند آنکه گیرد مزاج پر واز	دل بدندان غم جگر خایید بخت بر آب و دیر تر خایید بای انگشت نبشته خایید شله چون میوه های تر خایید لما ز شوق بال و پر خایید
لب شادی بکیر بچندی عرفی اکنون لب و گر خایید	
که شورشی که صحبت شادی بهم خورد ز هر غم تو گر بچکا غم بکام خضر تا ز من بآن کرشمه که جای کباب می زخم ز جاج دوست ندارد تراوشه گر شرح کا و کا و غم او قسم کنم میجوشد ز هر سر مو چشمه خون	غم خون دل بریزد دل خون غم خورد آب حیات برید و خون عدم خورد خون فرشته و دل مرغ حرم خورد گوشتیشت و لے که بدیوار غم خورد دود از قلم بر آید و مغز قلم خورد هر که دل بدو حق شهادت قسم خورد
یا من ز لوج همت عرفی بدر نویس آن تشنه کارب خضر ز جام کرم خورد	
بیادم هرگز آن نخل قد موزدن نمی آید کدامی دوست می آید بنزدیک من بیا منیدانم که سنگ قنبر در پگاه می بارد پایان دل کند دست علامت آن نگهائی	که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید که تا آمد بر من صد قدم بیرون نمی آید که این سیر جمی از بیدادی کردن نمی آید که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید

<p>ز نام ناقه گاهی در دست زان تا میگرد تر داین گریه بر آتش هم آب و دهنم</p>	<p>ز نام ناقه گاهی در دست زان تا میگرد تر داین گریه بر آتش هم آب و دهنم</p>
<p>هر که حش کام ز دکامش زده هرگز نشد کام جانم در میان آب دانتش عافه بست بنده تخمین دل گردم در راه و وفا نه همین دل یافتست از کعبه عفت صفا هرگز ت در دل نیاید کمین پریشان روزگار بسکه این درد از من دل بخش آسایش</p>	<p>هر که حش کام ز دکامش زده هرگز نشد کام جانم در میان آب دانتش عافه بست بنده تخمین دل گردم در راه و وفا نه همین دل یافتست از کعبه عفت صفا هرگز ت در دل نیاید کمین پریشان روزگار بسکه این درد از من دل بخش آسایش</p>
<p>در هوای پارسای عرفی ز شیر نصیبت گشت صدره تاب ایام را هرگز نشد</p>	<p>در هوای پارسای عرفی ز شیر نصیبت گشت صدره تاب ایام را هرگز نشد</p>
<p>ز انب شکرم غم خوش با سعادتی آید که گلگون جانب او یا بر فیا دمی آید که افتخ بخند در دام آن صیاد می آید بخاشاک من آتش زدن که اینجا دمی آید ز سر تا پا صدای ناله سر می آید</p>	<p>ز شهر دل بگو شمر برفس فریاد می آید اگر شیرین عنان را گرم سازد بگر و نشود و لم در دام آن صیاد و ستغنی ستمی ترسم نصیبت میکنند دوستان از غم بیا ذرتو منی آید ز پر و پند استعاش و ز شیرین را</p>
<p>بانا دیده عرفی غنچه زدن و غیب بست که می آید ز زرش با ز خوش و شاد می آید</p>	<p>بانا دیده عرفی غنچه زدن و غیب بست که می آید ز زرش با ز خوش و شاد می آید</p>
<p>ز بزم گاه بهشت چراغ میرودید هزار خضر بر راه سراغ میرودید ز باغ لاله و از لاله باغ میرودید که از خزینه کاشی پیراغ میرودید کز ان سلامت ازین درد و دل غم میرودید</p>	<p>در از غمده سینۀ داغ میرودید تو پیک کعبه آماده کن که در هر گام بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا مسج کو گهر آفتاب را مفروش هزار کعبه خراب دهر او کشته و دست</p>

اگر زور فکرم اندر دماغ میسر وید	ہزار شش کہ شعر و زانستین افشاند
مگر ترانہ عرفی کے بگلشن براد	کر بانگ وز دزدستان زراغ میروید
بدیر درس زمستی و جام می گفتند ہمان گروہ کمی را حرام می گفتند کسانکہ عیب اسیران دادم می گفتند کہ اہل ویرمغان را سلام می گفتند ہمان کہ بردر بیت الحرام می گفتند ز اہل دل نشنیدم کہ نام می گفتند حکایتی کہ ہمہ ناتمام می گفتند بگو کہ صومعہ داران کدام می گفتند	جماعتی کہ بناموس و نام می گفتند بیابین کہ چہ فتوی دہند درستی نغان کہ جلد فتادند در شکجہ دادم بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم بطوف تعبہ شنیدم ز زائران حرم رموز آتش مہری کہ بہین نشکافت تمام بودہ بیک حرف گرم و ما غافل بکعبہ صدرہ نزدیک و دور دیدم لیک
	نغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند
نہ عیب خود پرستی ہر زمان برد و ذل گیرد کہ در فصل بہاران دادم و مرغ چین گیرد کہ گر گے ناکمان و نبال بوی بہرین گیرد کہ عاشق نکتہ باز بہر بیکیش بہرین گیرد	کے کو در تب عشق تو بغض خویشش گیرد دم عیسے بخند اند گل امید صیادی مہ کنعان بخوابست ای صبا بر بہرین کند از ان با عشق ہرگز اتفاتی نیست تقوی را
	ز دم در گوشہ اتنا کہ ریزم خون خود عرفی مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد
چون دعای خویش بر عرش قبول دیدہ اند بکہ از باب حقیقت بود الفصول دیدہ اند بکہ در ایام آسایش ملول دیدہ اند تا تمنا ہائے نو مید از حصول دیدہ اند	اہل معنی دروش بردوش عقول دیدہ اند آشنای شان من و ایسترازی بگا کلیست غم ہلاکم کرد و کس غلگین نمید اند مرا دشمنان عرفی ز بس غلگین ترا ندانند وستان

اہل ہمت لب از در عا بستند	کہ خدمت رضا بستند
کرد آئینہ بود جاہ و جلاہ	باز آئین غم ہی بستند
مژدہ ریزند بر سر و ستار	گر گل نقتہ دستا بستند
رفت بنگاہ بار سونگان	و اعنا بر لب معیا بستند
ماکلید پشت آبش کتر	ورد و زنج بر روی بستند
بعدم کی روان شدی عرفی	
کہ در و از فنا بستند	
ز رنگ عاقبت بازم دل مژدہ میسوزد	نہ از در زبانی بستند
چراغ روشنست از عشق و ذوق هستی	کہ از دافہ فتنش میاید بندہ میسوزد
نہ تنها عشق سوزد ساکنان ملکستی	درین طوفان آتش رفتہ و آئینہ میسوزد
مکن بر عزت خود تکیہ عرفی شرط عشقت این	
کہ اکثر آبرو سے کو ہر از زمرہ میسوزد	
چہ بر سیم کہ بچاہیب ہوا ہی با چہ کند	و ان چنین زلفش بود صبا چہ کند
بسم تو کہ ناسور را دہد ہر ہم	بیسندہ فیش ز نہ نیش غمزہ را چہ کند
ہزار گو نہ مراد جمال سے طلبے	تو خود بگو کہ اجابت باین عا چہ کند
مجو سعادت طالع دمی کہ فرصت نیست	چہ سہریدہ شود سایہ ہما چہ کند
گو و فانی کند دوست با نش عرفی	
نہی شود یو فاش است نادقا چہ کند	
تراہد بہت کدو عشق ہر اسان نرود	سن دل بہت از پیہ ایمان نرود
شہر دل خاصہ سلطان محبت گردید	بعد از ان ناقل تعب ہر بہ یوان نرود
برودہ دار تو اگر مژدہ دیدار دہد	صد قیامت شود دگس در رضوان نرود
با منہ بر سر بالین اسیران گاہی	بیج بیدر و قیاید کہ پریشان نرود
بروم بیدر و مخمر کہ بان بے باکے	سایہ مرغ سوا بگل وریحان نرود

کاش آن کسان که منعم از آن تند خو کنند این تشنگی بجام و سبو کم نمی شود انیست التماس که مارا پس از وفات نازم بغیر و کش که ز شوق خندان تو	صد دل نموده نیم نگارم باد کنند با ساقیان بگوئی که فکر سپه کنند رندان باده نوش بی شیب شو کنند آسودگان حیات دگر آرزو کنند
عرفی و پییم داری از آسید و دبران بگذارتا بجای تو ناخن مشد و کنند	
دار خانه درین عالم بی نه نگیرد دل خوش کن مردان جزایات بود عشق شبه بدلم باز شد اما جز بایتم بکشا سبب بیگون که لب شنه ز تو شکر	قاف برید یار من که رود خانه غیر از شب که در کعبه و تجانه نگیرد این بی روان جای بویانه نگیرد آفاق بشیرینی افشا نه نگیرد
کم نیست که ز تو به پشیاا شد عرف گر سپید بیند از دو همپا نه نگیرد	
هر کس که در بهار بصحرایرون رود عارف بخار دگل چو بهر بند بروی بدست حسب با نجوی بر اثر عشق روان گش خسته تر او ش دشنام هست است	عیش انگیزی کنند اندرون بنون رود روزی در می کشاید و چون درون رود رویش بطلب است دلی و ترگون رود هر ماجرا که بر سر نه نیاید روان رود
دریا فتم ز بلو تیو عرفی که برگام صد ره دومی بخانه عرفی ز بلون رود	
خوبان شهر بین که درین مسکن من اند آنها که امهوان حدم را کنند صید منه زاهد و راهل اند استم امشب که روی خلوت از شمع روشنی است تا دارم از جمال تو گلشن خرو ز عشق	که خیم بزم و گدگش دامن من اند در آندری تا دای صید آفتن من اند آنانکه بهر اند ترا در هنر من اند خود شهید و مه و طیفه خور در زن من اند طوبی و سدره خارقش بخن من اند

عرفی نوای توحه بر آرم کراہل درد بہا کشادہ منتظر شیدان من اند	
بنوازشش مرا نیاز ندارد دل و طبع زمانہ ساز ندارد کہ سزای شب دراز ندارد یک نشیب مرا فراز ندارد چرخ دائم گرفت و باز ندارد اولم چون بحشم باز ندارد	گر خند یار و انوار ندارد آنکہ خوسے پیننگ داد مرا در دم آن فرد روز کوئے وصل چون بخود دوست دارم کہ فلک سیم قلب حیات آخرت تا بنا زرم کشد در آخر کار
بسکہ عرفی بزرگ شہرت داشت قلب اورا کسے گدازند او	
بجو دگر یہ ام زیادہ وصال تو باشد بری اہل قیامت جد در خیال تو باشد کہ مانع نگش ہم انفعال تو باشد کہ زندہ مانم و این باعث طلال تو باشد	خوش آنکہ تیرہ راز جلوہ جمال تو باشد چنین کہ حسن ترا فتنہ دوست کردہ نام بوصل چون بگذارد در حسرت تو سزاوارست ز ضعف خویش ہلا کہ امید و می ترسم
دم نزع چون دید کسے جال تو عرفی آنکہ کیسے دل از جان کند حلال تو باشد	
ز ہر مویم شکایت ہے تراود کہ کفرم از عبادت ہے تراود بکا ویدن محبت ہے تراود کہ از ہر زخم لذت ہے تراود کزین چشمہ اجابت ہے تراود	ز چشم آب سیرت ہے تراود چنان در دل خلد گاہ نماز م زہے بے آب روان دل کہ از وی بگو تیغ از چہ شربت آب وادی ہذر کن کین و عابی آتش آلود
تراود از دل عرفی سخنا و لے ہنگام فرصت می تراود	

بیای که در چنین انتظار آب نماند ز بس که چشمه امیدم ندو بدون کدام سده شمع در میان افکند هراسی که ز تر ویر استان عناد عنایت تو چنان ز دلهای معور سه به پیال احسن ترا سه کنان	جال شاید امید در نقاب نماند قریب آشنه لباس نیز با سراب نماند که عقل معرفت آموز در جواب نماند امید معرفت آموزی از کتاب نماند که درو یا محبت دل خراب نماند چنان کشید که رخی با نقاب نماند
بره بدست عنانی عنان عرفی را بهین که نیم قدم در ره صواب نماند	
دل در عاشقی باز خم زهر آلود میگردد بمهرم کاشته نومی شود هر که می بینم ز طالع تا قیامت برگ غم دارم زلی و غم بنگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب	که از دنبال درد آزاره بسود میگردد که در غم سیننه پروانه آتش سود میگردد که گردون در زمان کامرانی بود میگردد که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد
ندانم کز کد امین با دهستی میکند عرفی که نا کامی طالب در کعبه مقصود میگردد	
هر جا که هست او غمزه زان آن غمزه آیین میبرد از وعده نگاه وصل و هر شام تا غمخانه ام کز باد عیس آباد وصل آمد نسیم فروده گر یا رشادی هست دل هر که کناش میگردد خیر دعای از لیم کز معبد نا قوسیان	دل میداد جان میگرد بر سریه و دین میبرد آرام در خون می نشیند امید تلکین میبرد گر خون دل گل میداد ز زخم غم چین میبرد بهر چه غم را هر زمان صد گونه نفرین میبرد با خلوت حسن قبول آشوب گین میبرد
محرری دهد جان راز جانلقین کند بهر قسم کین هست پیمان ناگهان زین حلقه میبرد	
تشنه لب رفتم بجنت چشمه کوثر نبود از بهشت افسانای رفتم کانا جادرس دل	شعله رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود رفت دندان الهی و غطیه بسردا کثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکند عشق بت درزیده ام عیبت میداند ولی	بود بایش بسته آنز به نصیب نرسید گرد دل بسیار گشته مطلبی بگر نبود
سینه بر تبار دل پر شعله عرفی تا کی سجده چو بار دل را مالش و بستر نبود	
بنازم شیشه می را که خوشستانه میگردد کسی کش کام دل شد آشنای لذت و فقر دل خود را بآن خوش میکند حشرش دنیا کسی کز وادی عقل جنون بر دل کشد خود مگر آتشش پاکیزه دارد مهر محبوبان کسی کوشیشه خالی کند تا بر شود پیش	هر خم که در دل است پیاپی میگردد چنان گردید ساز می گردید از آواز میگردد که با خلق جهان در یک مصیبت غم میگردد نه در مغموره میخندد نه در ویران میگردد که شمع اندر میان خنده و پردانه میگردد اگر با ما کشد ساغر یک پیاپی میگردد
جهان در مردن دل گریه و سوز هست عرفی را که گوئی در غم ای عاشقی چنان میگردد	
بمحد جگه نه زمین غم دلم آرمیده باشد اثر از نلک چو باید دلم از خراب دائم چور و دلول گرم ز برم گساره سوز نبرد دل غیوم ز خدنگ یار لذت چور سدر رفیق برین نگر و بگریه دائم	رسمی چنان بر کرم چو قونی نریده باشد که ز جام قطره می زبش بکیده باشد که بشو می لسن آیا پیچمن شنیده باشد بکدام دل ندانم چو شش خلیه باشد که بتازگه زمانه بفرغ تو دیده باشد
دهد آنکسی به عرفی بکمند آرمیدن که ز غمزه تو در خون نفسی نمیده باشد	
عشق کو کز دل دوین نام و نشان کم باشد ای خوش آن حسرت یار که گرد و زرد لعل ای خوش آن بخودی ذوق که بچون دل تا ابد شهیدانکست دل خواهد داشت	اهل دل با شمر و ایمان ز میان کم باشد صد کایت بدمان جمع و زبان کم باشد راه آمد شد و سمر بدمان کم باشد بوی گل نیست که در فصل خزان کم باشد

عرفی از دروازل گم شده کار خود هست فرقتش کو که بگام و گران گم باشد	
ز صورت بیل اندر بوستان فرزانه میگردد درین ماتم سراپا صفتشانی صاحب شو شراب ایامی گزین ام ساقی قنچ نیکین نیشکش بستر و تیش و سله از ناز و استغنا	جنون است از نواهی چند و دریرانه میگردد که در بازارها میخندد و در خانه میگردد که عاشق بے قنچ میگردد و ستانه میگردد بجان ماند که بر بیکانه بیگانه میسگرید
بجا در روز نیست تنگسای رس شود عرفی که میگردد بروز خویش و بیدردانه میگردد	
فلک ساسی دغم صبا کسب میار که ماند مگو صافی به از غلوت نماند با غ و دست از سرمه دائم صلاح اندیش کار افتادگان نیکین نه چندان که اگر شفق شوم آسوده دل گردد ز وصلت یا فتم صحت بهمت بود بیمار بیار و باغ مادست خزان و آستین دار	فنا کلچین ماکل غنچه هم پر بار که ماند ورش گری باز باشد روی تو دیوار که ماند چه غم رو آورد اندیشه را ز قنار که ماند ولی کا قند بدست عشق بے آزار که ماند کس کا میسجا بر سرش بیمار که ماند درین گلشن گلے گریش گداز بیمار که ماند
بز نازمان بستند عرفی را میان آرس میان اینچنین شایسته بے ناز که ماند	
گفت و گو عین جلد است از چه کوشی بود بادیه حکمت کشیدم نشاء غفلت فرزد ماند اندر چون میجا بود در عجب از دم گر غرورت میدد ره تقه می میخانه گیر	بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود در مزاج من خودی داروی بیوشی بود هر که او با آفتابش میل میدوشی بود انے با تقوی که گردانے فراموشی بود
مانه بندی لب نگر و صاف عرفی ذائقه بادیه لاسے شراب راز خاموشی بود	
بیار بادیه که جانم دے نر ناله بر آید	نیر از نغمه از دل بیک پایا بر آید

لشوی نامہ دانش بجز رسالہ مستے	بود کہ قال مراد تو زین رسالہ برآید
بنوش جامی داسودہ شوز و سونہ غم	چہ غم خوردی کہ چنان کانت از حال برآید
میش که شعبده میزبان دہر بلند است	اگر نہ بہر نیا لوزہ یک پیالہ برآید
برین جال اگر بگذرے بسوت گلستان	ز نگینش گل و برک ہزار رسالہ برآید
بے غلبہ غفلت است سایہ بہت عرفی کہ از قبول دعالما ز دست ہا برآید	
کے بد و محبت خمار قسم نہ شد	کہ ز کشتن زہر بہر دہر نہ شد
ترا عبادت دمار محبت امر نہ ہر	بل کہ کار بہ نادانے قلم نہ کشد
بسوز برہمناسیمہ دیدہ ناقوس	کہ تنگ نیست مادیر چون گرم کشد
چود و دسینہ سن سالبان زند فردا	ز آفتاب قیامت کسے الم کشد
ہمان بہ است کہ عرفی بیہم درویشان سفال جوید و منت ز جام خیم کشد	
بہشت خاص شما ز اہدان ناز کشند	درین رویہ بفرود من در قرار خید
فساد صحبت ناخس و وقام خود است	پس از مصاحب ناخسیل حتر از کنید
نر زیر جلوہ ہستی نیازے بار د	جلوہ گاہ عدم در شوم و باز کنید
نہ جائے خواب خموشی ست مید گاہ جہان	حدیث واقعہ لایب و شایہا کنید
مصاحب غم عرفی شودیر از خوابید کہ استماع ستمنا کے جان گداز کنید	
بر غم تو بہ من چون بست پیاز بنوشد	بر روی گرم تو حافی ز خون تو بہ بنوشد
ہمای گوہر یوسف کسے خود او نشا سر	ہمان بہ است کہ اورا کسے با و نفروشد
کسے بہ بندگ آزر کہ در شایع فاعلت	در بہشت نہ بند و بروی خویش بنوشد
غبار کو چہ راحت بد منش نشیند	لبان درد تو بر ہر روز گار بنوشد
نگویست کہ مزن تیغ جوہر بزل عرفی	رخصا بدہ کہ پس ز مرگ در لحد بخر و شد

دلم نیک شادکام بنفوت باغ آمد بر بلبلان چین اجدازین که گوش کند دلیل خانه سیاہی آفتاب این بس	مگر خزان شده وقت نواسه زارغ آمد که عند سب قفس دیده به باغ آمد که آفتاب درین خانه با چراغ آمد
مگر وظیفه عرفی نداده باده فروش که سوت صومعه مخمور و بے دماغ آمد	
مگر لب تو قرین شراب میگردد چاونه حرف غم آرم باین حیا بر لب چنان زده و تیو چیدم گل مراد امشب ز بس خیال تو آرد و بجوم چشم دلت بمن ده پردی کرشمه زیندبین	که آب در دهن آفتاب میگردد که شعله نیرزند آبخا و آب میگردد کز هر گریه چشمم گلاب میگردد بگرد هر قره صد آفتاب میگردد که از تو چون دل مردم خراب میگردد
چه آتش ست ندانم بسینه عرفی که دوزخ از نفس او کباب میگردد	
بر حسن کیشم که سیر تو طعنه بر اصحاب زد مرحبا ای عشق که با بکے کرب آشوب تو موج خوف آن سایه هر که بر سر کشته نگذد کو طراوت کفر تا به چه ایمان ز غم	طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد عاقبت خوش تکیه با بر باش بنجاب زد منعم از بهر تسلی تکیه بر اسباب زد گر تکیه از هوش گشت تکیه بر محراب زد
خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل این منور شعله گردید آن قمع بر آب زد	
آینه صید و گریه تا بچاندے سمند در راه عشق ای ملاقات کلامی بس است نزد که ستم حے کند بزن آرام دوست مانده بلایب اجل عاجز و حیرت زده روش که مانع کند مجمع بیگانه بود	ذوق ربانی نیافت آهوی سرد کند جان سلامت روے باد فداے گزند دل که فراغش مباد سینہ که بر باد زند هنر نفس ساده لوح کو که بسوزد سینہ رخصت جامی ندانم محاسب با لوند

تا دلم از جام قریب یا فترت کینه	تنگ خار سن ست نشه عشق بلند
تا بخیر کرده ال متفلس عتی است خون ز لیم میگیرد عاقبت از زهر پیر خست	
دوش از پیش نظر چون آتش ز دل برون تا از دنا و ک کاری خورم و جان بدم چون رود غمزه او تیغ ترسان از جنال بود داعی که مرا بر سر دل بگذار سگ آن صید ز بویم که در صید گهی	چشم آرد که یک دم ز مقابل برود دشمن گزیند بدست گرفتار بل برود نیم بسمل تیغ بهت که بسمل برود گر لیم هم سن و جان از لیم محفل برود نقاط باشد شود علم است تل برود
گر محبت حمله بر ناموس ندارد در میان گریه مستانه غم نخندد اگر خجل باشد ز ایمان لذت کفر ندارد زیرین که عالم کفر گیرد که در کفر تیغ قوه مسن چون توی کشود بر تیغ لاجرم عایران گویند با شنبه در آتشهاست	در کفر تیغ و کفر تیغ تا شرباب از دهن بزم بر آرد تا بدین شرباب در دهن بزم بر آرد گردل شرباب است تب و دیدار آرد از زنگار بویوسف را بازار آرد کوکت کین شرباب از دهن بزم بر آرد
عجز زانود قیست عرفی تا شد خرد نایب در نه کوزه خمی که ز در دم بزم بر آرد	
دوش دل آرایش زدمش تمنا کرده بود جان ز شرمزناکی و خجل نمی شد در بران رجل سلی مظلوم بنون نبود و بر اندام ای حبه سبز آه من کران در مکان نشسته حسن را از شب و با کماست بر در میله بنام در ماست میسرین عرفی که بزم بر آرد	دیدن امیر راسته شاد کرده بود در حیم سینه که از غمت جالوده بود لذت آوار گشته است بجا کرده بود کرد و میداشتند و در مسجی کرده بود ورنه موسی بطایب سبزه تاش کرده بود زین چمن نکلا به امان ز نیلجا کرده بود

<p>سپے کہ کرد جو روح پاکم نئے شود از لطف او امید دوامم نئے شود ستند و در میان حیاکم نئے شود عالم گرفت و فقر گداکم نئے شود در دم بنقل آب و هواکم نئے شود</p>	<p>اے گریہ ریزشے کہ ہلاکم نئے شود صحبت در آرزوے دلم مانند بچیان نازم بچن و خشن کہ از جام اتحاد خاصیت نیاز کہ کن کہ جوہ دوست خواہے بگلشنم برو خواہے بچشہ سار</p>
<p>خون میچکد ز طاعت عرفی ہزار حیف کز باغ اونسیم ریاکم نئے شود</p>	
<p>ہلاک درد و فداے الہمے گردد کہ آب و دریاں جام جمے گردد دو کار خانہ کہ ہمراہ ہمے گردد کہ سچ بندے دستے علمے گردد سجوشہ چھینے آئینہ کمے گردد</p>	<p>کدام لحظہ دلم گرد غم نے گردد کدام زہر بلا کورسفال میریزم فغان کہ از خرد و عشق کردہ اقبال ہو اسے صدمہ رانیت نقاشہ گردی ہزار بلوہ دریغ از دلم کہ غم میں عشق</p>
<p>چرا رفیق شہیدان نہیں شود عرفی مگر رفاہ بہ شہر عدم نے گردد</p>	
<p>خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزنند در دم بر غم سحر و نسون جوش میزنند در لالہ زار خندہ کنون جوش میزنند اندوہ دہ برون و درون جوش میزنند چندین ہزار چپڑہ خون جوش میزنند در آتش درون و برون جوش میزنند</p>	<p>دودی ز دل برآمدہ خون جوش میزنند ای سامری زیادہ کنانسون دم کہ باز بشہر مدہ گشتہ بود کن داغباے دل تا جنتیم بہ فال در آمد بہشت را دروادے گیم کہ زندہ لہاسے بستگان تا زخم دل کشودہ و در خون نشستہ ام</p>
<p>عرفی کجاست غمزہ بقیبیداو کہ باز در صید گاہ صید زبون جوش میزنند</p>	
<p>عجب کز آبروی سون کیل بجوش آمد</p>	<p>بے در کو قسم تا یک خبر از می فروش آمد</p>

بشارت ما که از خاک شهیدم بموش آمد که امشب یاس من آید اگر امیدوارم نصیحت را خستادم بریشان بموش آمد که انیک در قیامت زخم زان دست فروغ آمد که ساقی بحیث آبی در دلم کاش بموش آمد	بمیدان شهادت میبزنند انیک بصند و قمر ازین عهد شباب تنزرو آسایش بستان دل شهیدم دارم که هرگز بهر کینش خدا یا کشتگان عشق را گنج در عالم ده ند از سلبیلم داد یا کوثر من و انحر
--	--

دگر بنگارینه آشوب صد جاجیه می بینم مگر از بادیه حیرت و ان عرفی بموش آمد
--

دل مرا دگر و حصول من گردد مگر بمرطبه نشانه افتادم ند از عرش محبت بگرمایان نیست خلافت عهد بخوابی بغم مصاحب شو بود عطیه دیوان نا امید ی بس	و عالم بجهت حسن قبول من گردد که ره زبادیه بآفتاب بلبل من گردد که در فرا شهیدان قبول من گردد مگر عاقبت به سیر ملول من گردد حوال از کعبه و طه ان من گردد
--	--

خراب معرفت عتیقه که به بخشش بشهر قدس دیب عقوال من گردد

دل بشد فرزان و عقل از نسوان دلگیر شد نسبت دل با خودم دیدم بس که بایه بود یا ختم تعبیر رنگی چون ببالینم شست کیست تا گوید بشیون گریه جلا ده است گر تراب من گفت شکوه قصودم نبود بسکه تا بومم گریه بار از دل چشمت	غاب شوقم را فریبیت از بس تا میر شد بر جنون افزدوش تا قابل زنجیر شد گر چه استغنائش منشا مانع تعبیر شد آب چشم کو کهن داخل بجو سیر شد شکر در دواختن گفتیم که بس تا شیر شد خلقه از سمرایه تابوت من لگه شد
--	--

با وجود آنکه حرم از جانب عرفی نبود بجای ربانی بین که چون قائل بعد تقصیر شد

اگر زکاوش فرنگان اعدالم خون شد خوشم که به من اسباب گریه افزدون شد
--

<p>موم مالک بردی تو بس که حیران بود که دم نظر خوی لیل از حسین افشانند امید من به محبت زیاده چون نشود زبت نه گوشه چشمت نه بین ابروی</p>	<p>دلم نیافت که جان ز سینه بیرون شد که گاه گریه برون از دوشم مجنون شد که دوش کو بکن آراگاه گلگون شد بجیر تم که دل برین زلف چون شد</p>
<p>انفغان ز طبع تو عرقه گویو گز تو طبیعت سبب شهرت بهایون شد</p>	
<p>ترسم از اهل درع شوق شرابم بکشند در دم تمنع اگر تو به زمره خواهم کرد من که نیز از نخواستنم از موی نفید چون ز آسایش بنیوان نتوانم جان برد سخنه درو لم آمد که اگر گفته نشود بایزیدم که انا الحق بزبان می آرد</p>	<p>به بستم بفرسیند و بنجوا بکم بکشند بتر آنست که رندان بشرابم بکشند جائے آنست که در عهد شبام بکم بکشند دارم امید که نارفته بنجوا بکم بکشند اهل تحقیق بنا بخت جوایم بکشند گو میدان که همین دم بشتا بکم بکشند</p>
<p>عرفی از صومعه بگذار که بیرون آرد گر آید که ز شوق می نامم بکشند</p>	
<p>باز شاهین امیدم اوج پروازی کند تا نشانی هست در راه از رسم گلگون فیض با هوشنا کان انفاق آمیز دارم صحبت دین اگر انیت کین حج پریشان را بود راز عشق از این تراوش میکند از بس منج صحبت بیگانه بند دست خیمای عشق</p>	<p>لیک شو ظم در هوا صل شبازی کند بانگ بر شید ز جان زرق بکباری کند عند لیقوس باز اغان هم آوازی کند برین بر امل دل شاید که طنازی کند گر بود روح الاسین محرم کفازی کند عشق را در برده بر تابا دلت بازی کند</p>
<p>فخ شادی را بخون افکند دیگر دل کجاست کافرین بردست و تنج عرفی غازی کند</p>	
<p>چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید</p>	<p>بچین سنبل زلف تو جان بیاساید</p>

ز رنگ بوسه ام آن آستان یاساید کر شمع که دل آسمان یاساید که خون چکان لبم از آلمان یاساید ز بوسه سوخته مغز جان یاساید نیز ارسال پس از من جهان یاساید که گشتگان غمت را روان یاساید	بر اتم از دریا رے ادب که بچند ز رنگ حوصله ام آسان بودیش کمن هلاک بیازیکچ ام بزن زخمی مبسر یاع بوسه کافتم کا بجا دلش که مانده شود آسمان در آزارم چنان با تم دل و غمت کمر خیون
--	---

فغان که تلخ سرشتند بیکدم عقی
نشد که زاعی ازین استخوان یاساید

بر آبله پائے که ره سیر ندانند بروانه چسراغ حرم و دیر ندانند آئین شروفا عده خیر ندانند	آواره دله کوروش خیر ندانند عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر ز نهار کا و بدو کمین مخ سرست
---	---

جز بادل عرقی در بر لبه منصوب
کیفیت این رزمه را غیب ندانند

گناهگار بخشند و بے گناه گیرند گدا به تخت نشاند و بادشاه گیرند که شب چراغ ستانند یا شمع گیرند لبو که صاف کشان برقه زو گیرند بمن حواله نویسدیم نه گیرند	بکلم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند محبوب بکل شاهی که در ولایت عشق چه ظلمت است که بینندگان نمیدانند غمی رای آسایش است لایع تراب کند کوته و بازو که هست بام بلند
---	---

در عالمه که تا بکشور عرقی
از حشرده برگهر آفتاب مبین

عید می چنین که زاهد ندیده و بزرگ ندانند مروم به عید جوان و عیش و شادی صورت نه بسته و زاهد کا شرف نه بین	نابینا که از عید و کین ندارد که از عید و کین ندارد که از عید و کین ندارد
---	--

کافر تراست زاهد از برهن و بسکن در خلوت ریجا هست این عرض و دول ملک	او را بت ست و در سر دواستین ندارد با در گنم که زاهد خود را برین غلام
آنها که دانی ایدل از زاهدان بی دین ظاهر کن به عرفی کو نیز دین ندارد	
آنجا که بت بد به نقا صفا خلوت کند بس داجهای مهر فشانیم خاک شد طالب بکام میرسد از سی کامل ست داروی عیسوی بقدر داشتیم و له فس شید عشق با تش سزد نه آب	کارے کریاس هم نمکند آرزو کند تاریشه در زمین که محکم فرو کند بازش مدارا اگر فطرت جبت و جو کند مشفق ندا شتم که مرادر گلو کند چون شعله را با آب گسی شست شو کند
این عجمی که بادل عرفی سرشته اند پر صبر بایستش که بدر دو تو خو کند	
آن طره چون علم لبس دوشش میزند در غار هوش باش درین بزم تشن من در نفس گدازی داین عشق بگمان ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر در صید گاه غنمه اوتا بر دوشش	نازیک حنان بکفت هوشش میزند تا نغمه حلقه بدر گوشش میزند تفلم هنوز بر لب خاموشش میزند سنگی انجام رند قدح نوشش میزند امید در سیانه خون جوشش میزند
عرفی بابل هوش حرامست جام درد عشق این صلابه دم به هوشش میزند	
دوره سودای او فرزان در خون میزد ساغر آسودگان غلطه چوستان ز لب بس که خون آلوده خیزد و دوا شمع دلم از بردن لب ندانم چون شود لبیک آگم گرچه در خواب جگر پیش نگران بدناغ	آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میزد میکشان عشق را پیانه در خون میزد در هوا می محفل پروانه در خون میزد کز ت دل بالسم افسانه در خون میزد نال مستور و نفس مستانه در خون میزد

	از نگاه گرم عرفی دیدہ بالا مال بود گریه زرد سوختی و آتش خانه در خون میزد	
بکدام ملک تازم که بتاقتن نیز زد که بیاقتن نشاید بشتاقتن نیز زد که گراز نوا بقتد بنواقتن نیز زد که براس سیم خالص بگداقتن نیز زد	بجهان چه کار سازم که بساقتن نیز زد از سماع هر دو عالم پیستایم و چه یایم نه تو مرد و نه نوازی نه دل آنقدر که شایه همه قلب را چه سوزی بگدا ز سیم قلبی	
	بدر شمع تو عرفی دل و دین بیانشین نه چنان دلی و دینی که بیاقتن نیز زد	
دلی ریش باید مویانی ریش کے مانند تشنه کے در دل لٹکنڈ از نیش کے مانند کسی کین صید بیندانش در کیش کے مانند فقد نیسای عقل اصلان اندیش کے مانند کے کش غم دلی نعمت بود در ویش کے مانند	کسی کز فقر جوید کام دل و دیش کے مانند پیوستہ نے خلد پائے تکتا در دلم آرات کجا در دل گذارم ناله و صلتش ز نظر دارم تماشا می معانی را اگر چشمی بدست آرد ترا حسان غم آخر هر سر مویم تو انگل شد	دولہ
این حرف دل آشوب دار و شمن لب کرد این عقل فضل آمد و تفتیق باب کرد تا ما جگر عمر ترا عبث لقب کرد اور اگر مرا حیرت این نکته عرب کرد این طرح فساد است که در پرده شب کرد منعم بچو اجم سخن از وصل و شب کرد در جامه معشوق مرا گرم طلب کرد	لب حریت شفا گفت دل سوخته تب زد بہا نہ با فات قدر ساختہ بودم غمناک پسین زین مرد و از راه که ایام با دختر ز رعیب نہ و عقد حرام است صوفی بکرامات و گرفتہ شد ام و نہ ہر مسئلہ کز علم و ادب طرح نمودم کو کوزدن فاختہ سرور آغوش	
	در وصل تو دامن دل عرفی المی نیست آخر بکثایت گلہ از شرم و ادب کرد	

مست عشق تو که میان طلب از شیر بود	شیر مست است که در پیشه شمشیر بود
چشم شایسته دیدار فرو می بندم	برستم نیست اگر کار اهل دیر شود
مرد میدان تو ز نار کشیده شمشیر	تا بود یار چرا کشیده شمشیر شود
گر به عرفی نظرت نیست تقاضا حضور	
می توان کرد نگا هر که ز جان بپوشد	
غم چو بخون میزند میان دوستان نگریند	بست و جویم گر گیند از بالش و بگریند
بیچاکس در درو دل گفتن چون غیر نیست	حاضر هم باشد اول گفت و گوی میکنند
درو دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست	هر چه گویم گر چه ناممکن بود باور کنید
ایشان به عرفی از میخانه مست بت پرست	
بان مسالین و گر قطعه این کافه کنند	
وگر دلم ز مست تازه مست میگردد	ز صیت مستم آواز مست میگردد
کلید میکرده بارابن و بسید که بمن	نه آن کنم که با کدازه مست میگردد
خراش نده و بد می گمان مبر که دلم	بشام مشغله آواز مست میگردد
چنان سرشته کیفیتم که از نفسم	خمار بخود و خمیازه مست میگردد
کدام قافله عزم دیار حسن نمود	که فتنه بر در و در وازه مست میگردد
از ان شراب که بمجنون فشانید بر لب	هنوز محسوس و جازه مست میگردد
خراب ز منزه تازه توام عرفی	
که عقل از من نفس تازه مست میگردد	
یاران بروز حادثه یا جهان شوند	چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
نگان روند و قدحم باسک روم	چون پاسبانک بر زخم آتش عثمان شوند
جوشند چون نسیم به بزم گاه نوشند	چون تلخی رسد همه عفتا نشان شوند
در بند چه گنجاشته یوسف گنبد خواب	چون شد غلام بر اثر کاروان شوند
اے آسان تجازه بر انگیز فتنه	تا دوستان یمنیت دشمنان شوند

تا بوم ای جنازه کشان دیر تر برزند	تا دشمنان زهر پیش کامران شوند
تا نوباس کعبه بدوشم ده ای فلک	تا ز ایران بگده لبیک خوان شوند
اینک رسید غم لوان از خوان بپند	تا معده باوران بگه خوان شوند
اسے خدمتے مجال عبور گس مده	تا آتش مطلبان ز نفم کامران شوند
اینک رسید مسند جاسے کر خاکیان	در سایه دعا بدر آسمان شوند

مرد کلیم صورت و فرعون میزنند
عرفی تو لکرگ شو اگر ایشان شبانند

هر کس بر روز نیک مرا غماز شد	در روز پدر مرا درم روزگار شد
ساقی توئی و سادہ دلی بین کشتی شهر	باور نمی کند که فلک غماز شد
بنامے ریخ کر چهره بینداید از نقاب	چشمے که مست گریه بے اختیار شد
بے ذوق در طریق عمل کامل افتاد	ز دتکیه بر قناعت و امیدوار شد
بعد از پھر ار جام قدح نوش ذوق را	عادت بد در سر شد و دفع غماز شد
حسن از عمل نشاء سرمست با گشت	بے هر که خون چکاند دست شرمسار شد
جز با گرستن شرف در جهان نبود	آنهم ز حرص دیدہ مانا گوار شد
هر چند دست و پا زدم آشفته بر شدم	ساکن شدم میانه وریا کنار شد

عرفی بے ملت که بر پنج تا ختم
مردست نون تاز که بخت سوار شد

گو عشق کز شامی عقلم جنون چید	از گریه لبش ریزد و از خنده خوان چکید
لب تشنگی ز ریشہ چشم کشید برون	آن قطره بای خون کز ریش درون چکید
خوش دل بدانم از بکاید خون دل زخم	دل خون خویش می خورد از دیه خون چکید
دل نیست اینک در وقت است خوش بکون	در وی ز درد و جوشد و خونی ز خون چکید

عرفی زگو دست بیفان خون دل ز چشم
گر رنگ صبر نیست بل تا برون چکید

بدایع کفر و دین دو کویچه و بازاری باید حکایتهاست هشیار را غنچه نغم بدستی بساطی کا ندر و طرح دو عالمی توان کردن اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از لوجم اگر باد دست در گلشن رسوا ز گواه است او محل تنگست زاهد گوشه ویرانی گویم	بخلوت همه در کف بر میان تناید می باید ولیکن نیکه مستانه را هشیار می باید بدست آورده ام اندازه و پرکاری باید و اگر در عافیت با وی در غنچه زاری باید نسیم باده و آرایش ستار می باید شمار کسب و بار است و ز ناری باید
ز فتنه دل و بزم بنابر بدستند چگونه می میان آورم درین مجلس که ام بزم بچیدم که تنگ حوصلگان گوی به تجربه جان به نشیندم هلاک استیت زندان به شورش و شورم	نسبت آفتاب نمش و شکل که عرفی را بصیری قیامت سایه دیواری باید
که ناز و عشو ز تاثیر صحبتش مستند که باده حوصله سوز است جلوه بدستند بیوی می که شنیدند شیشه شکستند که شیشه که شکستند باز بنداشتند که بی می بشنیدند و تا ابد مستند	بیا بدید معان آبر و مسر عرفی که از برون و درون و بیرونی ماستند
گسسته ییوه غم ز با غم نخورد به سودم از نوردن غم و غم در صد طیف خون ز داغ غم عیید بهمد چنان مافیت مرد و زود شب غم چنان تلخ برین گذشت شدم شاخ گل به سبیل نخواست	که حسرت بیش و فرا غم نخورد که اندیشه غم و ما غم نخورد که مدام شرابی ز داغ غم نخورد که نو باده تحمل با غم نخورد که پروانه و دود چراغ غم نخورد شدم استخوان به سبیل ز غم نخورد
نگه خورد عرفی شراب از سفال که کوثر ز سیمین ایا غم نخورد	

کنونکه دیده خریدیم باغها گم شد برای گم شده گان صد سرایخ مافرو بود بشاخ سنبلی زلفی دلم نشین کرد بروزگار من ای شمع آفتاب خند	شکست تو به شراب از باغها گم شد مرا چون نام بر آید صدرا غما گم شد کزیر سایه برگیش باغها گم شد که در سیاهی روزم چراغها گم شد
---	---

رسید نخل عرفی باستان بهشت
ز عیش خانه جنت فرغها گم شد

تا چند بزنجیر خردم بند تو ان بود جامی بکشم تا یکی از اهل خرابات ببرنگه و دیوانه پیش بگیریم در رنگ فرو رفتم درین راحت دارم گر در ده الماس و مادام برسانند یعقوب ده دل بگرگوشه مردم	ببستی و آشوب جنون چند تو ان بود شربت منده ز شکستن سوگند تو ان بود تا چند خود آراستی و خرومش تو ان بود صدوی نه بلای دچنین چند تو ان بود صد سال بیک زخم تو فرسند تو ان بود تا چند اسیر غمم فرزند تو ان بود
--	---

وله

چو با من در سخن آن لعل آشنا گشته اید شد بجویم عاشقان در کوی او افروزد و خفا چو غم گردان پاکت بخونم گرد آلوده نیم نا امید اگر دستم بود کوه زدا مانش بمسافت افتادم در سبیدی ز راه شور و خج چه چاک پرچون میدونی از زاهد و عین قل	بکالم هر چه ترجم است از عشق تر بیان اید شد کزین پس در طلاق دوستان بیایم اید شد که فردا هم یکبیده من پاک خواهد شد چو میدانم که در جولا نگر او خاک خواهد شد که صحن مسجدت فردا زمین تا آسمان اید شد که تا دامن گریبان نشنم چه چاک خواهد شد
--	--

شود سو دای یا بوس تو افروان در سترگی
درین زودی بهانا بسته خمر اک خواهد شد

در ملک عشق بر که شمعش نمی کنند یوسف و ش آنکه دست رود بهر قیاب	گفت و شنید ما به دعوی تو که بخت محتاج اتفاق کلیدش نمی کنند
--	---

یار سب نجایم و فاکه این متاع بر کس کردای و بونامشید اهل روزگار نور ز عشق بین که جگر گوشه خلیل	در کشور وجود خریدش نمی کنند گوش رضا گفت شنیدش نمی کنند آه بزیرتیج و شنیدش نمی کنند
از خود در عرفی مجنون و اهل هوش گوشه بنمایم شنیدش نمی کنند	
بیان خسته ندانیم کان بیا چه کند بدستان نظرش نیست مهر دشمن بس تبسم تو که ناسور را بود مرهم هنر مگو نه مراد محال می طلبی مجو سادات طایع دمی که در دست نیست	عنان بهشمن جان داده ایم ما چه کند کسیکه دشمن مهرست دوست را چه کند بسیه نیش ز زدنیش غمزه را چه کند تو خود بگو که اجابت بدین ما چه کند چه سروریده شود سلایق ما چه کند
بجو وفا کنند دوست با منش عرفی نمی شود بوفای آشنا و نا چه کند	
دوش کز عشق تیر دار عیب سلامت میکرد جان برفت ای غم و همراه ترفتی آورد دوش کاغذ دل بختش پیش نظر ای که توفیق میرا برکت فراغت میداد گر نه مقصود و دلم تلخ تر از هزار بیان بود گر نه دوشینه اجل بر تو میزد چرا گیسوی حور پریشانی ماتم بخت	تا گوایم غم کار خلاوت میکرد این گنده داشت که عمری تو عادت میکرد تا بل بین که تماشای قیامت میکرد کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد که و ما دست در آغوش اجابت میکرد کشتن غلظت نیاز تو و صیبت میکرد ورنه که سبیل تر گلشن جنت میکرد
بعد مردن بهمان شد ز عرفی راج کاش دشمن حیات اینهمه شرت میکرد	
بر باغ عشق تدر و سب خیزن میکرد بیکش بر بهمن آنکس از شمشیر است	چو میوه خیر شود شاخ میوه چین میکرد که در عبادت بت مدی بزمین میکرد

ز زخم کفر محبت نغمے پر ولادت اہل نیامدہ مردم کو خستہ غم عشق جراغ بزم یقینم نہ شمع اہل دلیل غیر طرہ حورش عبار آئینہ است	ہمان بر است کہ ز اہد بدردین میرد دوروز پیشتر از روز واپسین میرد کہ از میدان افسون آن طایرین میرد کسے کہ گردہ دوست بر حسین میرد
---	---

مزن ترانہ حسین بشو من عرفی
کہ شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکہ دچین رو منہ خس نے گنجد ز زخم ناوک درد تو لذتے گیرم از ان دلم بہہ ترکان جنگجو طلبند در آبہ سینہ و صد کوہ غم بہہ بردل لگو بیاغ بہشت آبی و در کشای پسین	بیاغ عشق تیاہ بوس نہ گنجد کہ آن جو صلاہ ذوق کس نے گنجد کہ در حوالی آتش کس نے گنجد چنین کہ در دل تلک نفس نے گنجد کہ بیل دل سین در نفس نے گنجد
---	--

صباح و شام در ان کو چہ نیک عرفی
کہ ترس شمعہ و عیمس نے گنجد

گر نیم قطرہ می زرد بان سبہ جلد اسید را بکش نہانے کہ تا ابد بعد از ہلاک اگر بقا زند خاک من آن تشنگی بعشق فروشم کہ تا ابد	بال فرشتہ فریش ز تاب و جلد اشک مصیبت از فرہ از نو جلد ہم خون دل ترا دوہم آبر و جلد آب حیات از دم شمشیر و جلد
--	---

عرفی در آبنو کہ سیاہ عیم
باشد ز دیدہ نظرہ اشکی فرو جلد

بزم ز وصل نہانی بلند خواہد شد کسے کہ نو حکم دی بیا تم دل تشنگ ہر اد بر اثر غیر کو ملان شتاب بکھر تم ز غزال رسیدہ مقصد	زمانہ از اہل دُخس تجلسد خواہد شد حربیں ز فرسہ و ہرزہ نہ خواہد شد کہ بازہ طایع مار جہنم خواہد شد کہ صید ان دل کوتہ کند خواہد شد
--	---

که ناگوار تر از زهر خستد نخواهد شد که زهر خستد با نوحه خستد خواهد شد که بار چون بر بسند دین خواهد شد	بگوی غیر مانند دراع شربت کام بسم و در گمان اسیر راه شرف ز عود قافیه غم نیست در میان غزل
بیا بکلمه که آن آتش کرمی طلب کنون بکلمه که عرقی بلبه خواهد شد	
آن فستق نامم زود ما را که خبر کرد از درد و دلم اهل عز را که خبر کرد زمین غم که فزون باد صبارا که خبر کرد برگ نغمه اموز حیا را که خبر کرد از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد	از مرغ من آن عشوه تاز که خبر کرد افسانه غمها که تو گویند شوحه گویند که آتش بخت در آن داشت بودند بهم گرم نگاه من و مستحق خلد از تو نگیرد شهیدان محبت در صومعه یاد نماند یاد گسارند
خونی ز درندان تیر شمع لطف نمودند از تیر کیت اهل صف را که خبر کرد	
بهر کجا که غم یاس نیست باشد نیافت سایه آفتاب که بارور باشد که مرگ دیگر و آسود گداز باشد درین چنین نفس مرث بال دیر باشد بر آن درخت نشیند که بے ثمر باشد ز آب دیده مادر مانی که تر باشد	گرم دعای من خاک ریزا باشد در آفتاب ملک بخت است اجده امید عاقبت ز درخت است می ترسم بیا بال خویش ناز و میزبان شدن دره بشارت موی که منج هست با تشنگی جگر شنگ نگر در خشک
تمام آتش در بار بے اثر عرقی فغان که روز خیال را کجا اثر باشد	
که نغمه نازک و اصحاب غم و گوشد هنوز می که آشوب عاقبت کوشد	که نغمه بر زبان عشق خاموشند شکست شیشه در دریا خلیه و بجزان

اگر ز در بر بخت بطوف کعبه مباد هزار پیشه تنی گشت میبخت صلاک میچخت آورد آن جمیع را که پیا که تو امید و یاس درین کوچه دوش برداشند هنوز بے خبر از تیر پیا له دوشند بر پشته دل شان منجلی و خاموشند

نغان ز عادت عرفی کر با ورد سخن جان
ریش زوی ز دیش دوستان فراموشند

بیش اهل وفا نهان گنج میان حسن و محبت یونگلیست چنان ز بس که تنگ شد از مستی کشته و ناز چنان بر بوده سرم را هواست درویشی خواب رومنه عشقم که بافتن دو کونتم امید در دل و در سر هواست گنج که در میان بغیر از حیاست گنج ببر گشنگم آشناست گنج که در سعادت بال هواست گنج تدرو عاقبتش در هواست گنج
--

از آن بختی سلام میرود سخن
که در صحنه شد دور یا نه گنج

حیف است که دستی بنمزد آن تو یا بند ای گل ز صبار راه بگردان که مباد باید که رسد جان لب غم و سوز آن فتنه که در خون کشید آن زوبین ز غمان هوس آنکس خواب تو یا بند در غان نبیش رهستان تو یا بند تا قطره از چشمه حیوان تو یا بند در ساسان زلف و ریش تو یا بند
--

چون شعر تو می خوانی نیت که غایت
هر بیت که در صحنه دیوان تو یا بند

پیا اسب بخت سرگردان نشیند که در باغی منور و چیدیم نخل که اسب باغ باغ وصل و دلدار نرسد باغی که برگ لاله از آن دهم کاسه تین زود بردما غم بزی ز سایه سر و دکل و سب که در دوسه عند لب کردنا بید که آتش میرود در جام حبشید ز نرسلی بسین ماه و خورشید نسیم این بهشت عیش جاوید
--

	دل و جان هر دم از ابرام می ربایند قبول منت و تاثیر المسید
مسح میرود آنجا خسته می آید غزال قدس بقراک بسته می آید گل گل با اسن بادسته دسته می آید که بر کیم ز درون خسته خسته می آید	ترا کوی عشق ملک در شکسته می آید شیرینا دلف آفرین چون رود بشکار ز رنگه شون بیست کر بیضا داد و بجوم درد بدان گوی بسته راه نفس
	بوس جست عانی مگر شبنون زد کز زخم دار و بر مجاز بسته می آید
نفیبت چهره عاشق خیال تا چکند بنور شمعنی ماه و سال تا چکند هنوز کشکش خط و قال تا چکند پس رو جامم دگر این طلال تا چکند	کشور دولت معینه شمس تا چکند بیک دوروزه و عاشقش باز خوشم خورد بصد کمرش مرا سواست تا خفتش کند شراب عافیه و شیرین و عمر لعل
	مجال زینت پایش نبود و بلبل بود مخواب گریخته غرقی مجال تا چکند
دل می چکد جانی سید در سیر دین می رود آرام در خون می طپد امید غلین می رود کز خون دل گل می دهد در دگر خم حسین می رود بهر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین می رود تا خلوت حسن قبول شوب کیمین می رود	هر جا راست غمزه زن آید شود بیرون می رود از و صد گاه وصل او به شام تا غمنازم می رود گویا ز عیش آباد وصل آن سیر می رود گر یا رشادی نیست ل هر که نهش می رود تیر و دغای گوییم از حبه تا قوس می رود
ز قوت ریه سماک لب جام تازه شد ایمن غلین و شیوه دشام تازه شد ایک خطا ورته به در کام تازه شد	باز به المون میزد امیر تازه شد کشتیر باز میکش و اباب شید را نوه قمر مانده بود و ده تا باسته تلخ

<p>ای اهل شرع شرع فرموده که اسلام تار بشود طوفان نوح را دیگر ایام تازه شد</p>	<p>ز نار را نیا بست بسنج میدهم سیو شد از درون دلم شیشه شیشه خون</p>
<p>عزنی بے پشت نه بے عمر با حق کز اردو مناف سا قیم الغام تازه شد</p>	
<p>همه دل و شکر زلف پریشان خوردند بسته پیا پی خود را رفت پیا پیا خود ند ویده بر صورت خود دوخته حیران خوردند بلبل باغ خود و در دگلستان خوردند همه حلوا ای ترا و دگس خوان خوردند میشه زار کسان و شکرستان خوردند آه سرایه میدروی و در مان خوردند بس که سر گرم نواز شگری خوان خوردند</p>	<p>گستم اندر دل خوبان همه خوبان خوردند بسکه پیا پیا در دل شان جا کردست که در اندیشه خود گاه در آئینه ما شیره ناز و نیاز خود و ما برده ناز نمی سکدستی همان زنگس از لب دب لب نوشین بکیده و دل مردم بگزید عالمی کشته به بهیری و با خوشی بهر جان ارباب فاناک شد اندر کف دست</p>
<p>لی بایران کسی شان نظر افتد عیست بسته آینه بکین دشمن ایمان خوردند</p>	
<p>و می که جام شرابی نداشت آب خورد دلت فریب اگر از جلوه شراب خورد کز خم تیر بلا پای در رکاب خورد کس که از دم عشق تو آفتاب خورد</p>	<p>و شا که کس درم آب به شراب خورد و تمیز از قهقهه لب و از جگر خورده نواز کس اراده بهر امان عاقبت خورد رو به پیش شمع جوان دشته باز آید</p>
<p>چه در ستا لب مشربیت این عرفی که تو هر کز دوش از دست آفتاب خورد</p>	
<p>که با سنج خوش ناگوار می آید که بوسه دل ز کد امین دیار می آید که از زیارت شهدا سینه تار می آید</p>	<p>کس بدیده نامیدس خوار می آید که از اهل دشت نیستش منید اخر و سله بهر شنی آفتاب به خنده زند</p>

<p>هزار جان گرامی بنسرخ جو مخزن گرازی باقت خود شیخ آگے یا پد</p>	<p>بجائے کر در و دل بکار سے آید نہ صدر صومعه تا یا ندر سے آید</p>
<p>گذشت دست سخاکی جان عرفی نہ غیر خانہ ستے کن کہ یاری آید</p>	
<p>شے کہ در دستم وصل یا میگنند کے کہ محرم درو سن ست میمانند خواب در دل شبها که موج فطرت بهر که عرصه کم درد خویش می بینم صلای فرصت و برانستی برب تکرایان طلب نقش پای صید کنند دل کمبوی تو یا صد هزار نو میدی دم جدائی دشمن دست کفت جان ز شان طلب شوق زبون من پیدا</p>	<p>بدون گریه بے اختیار میگنند که دیده بے نم و آب باز کنار میگنند که از کسیک بر شباے تار میگنند که غرقه ام من داد بر کنار میگنند پیالہ در کف و صرف خار میگنند تو مست خوابی و پر دم شکار میگنند باین خوشست که امید دار میگنند چنان نمود که باری زیار میگنند که فرستم بهمین خار خار میگنند</p>
<p>دران مقام که عرفی نزل گذشت و بنون لکه که میگنند و اشکبار میگنند</p>	
<p>عاشقان گریه دل درد دست عیار دارند آیت حیدان بیری خضر که ارباب نیاز ماه ارباب محبت بقا نزدیک ست جان و دل را بمی فرحت آتش زده اند جانی حقیر ست میر نام تار اسے محرم چه بطاعت طلعه بر پستان رازا پدا بنده خلوتیان دل چاکم کایشان هر کراسے نگر سوخته سے سوزد</p>	<p>گریه کرد نشان در شب تاری دارند چشم امید بفراتک سواری دارند سوزانی در کف و دیا دوسه خاری دارند باد و در شیشه نماند ست خاری دارند تو بهمین گوی که احباب شاری دارند تو ریا درز که این طائفه کاری دارند بشید این غمت لذت خواری دارند شیخ و پروانه ازین بزم کناری دارند</p>

<p>عرفی از صید که اهل نظر دور مرد که گنج گوشت حشمتی بشکارسه دارند</p>	
<p>آتش که مرا با دل غمناک برآورد آن تشنه شوخی که برآورد گل از شاخ دود و دلم از چشم بداندیش نمانست ز آتش به خود راست از آن غیرت خوشی</p>	<p>آتش که مرا با دل غمناک برآورد آن تشنه شوخی که برآورد گل از شاخ دود و دلم از چشم بداندیش نمانست ز آتش به خود راست از آن غیرت خوشی</p>
<p>آن گنج که جویند ملائک دل عرفی از عرش فرود آمد و از خاک برآورد</p>	
<p>یک جرم خرابم کرد پیانه چنین باید در خواب قنار فتم افسانه چنین باید تا ز انوی دل گر دست نیاید چنین باید رخش نتوان کردن بیگانه چنین باید ناکاشته می و دیدارین دانه چنین باید میخندم و می گریم دیوانه چنین باید</p>	<p>هوشم بنگا بی برو جانانه چنین باید تا کرد با عشقت افسانه پیران را از بس که غبار غم از سینم بشد رفته بیگانه بدوین رخساره کند پنهان تا دیده جمال او مهرش دلم سزید می بینم می جویم می بینم می ریزم</p>
<p>در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد در آتش خود قصد پردانه چنین باید</p>	
<p>آن که از غم شاد گردد شاد از دنیا که شود کس دلش را چشم باز از نغمه باجه شود کاروانی جمع گردد چون دمنزل ط شود گوش که تا بر سرستان دوم درو شود مشت خاکی بر سرش ریزم کینا که شود توش بلب لب بر دوزیر در دل شود میشود محو این ترنما دلے تا که شود</p>	<p>کس دلم شاد از می تاب و نوا می نشود هر کس را سیاه غفلت بخت اسایش بخش گردره رونفق گردند در راه خطر زاهد پیوده گور مانع از هدیان مستو آنکه جوید سر بلندی در صیبه های عشق از نگاه گرم دشنام لب میگون او زین که خواهد محو شد عرفی ز دندان لب بیند</p>

دل که ترس آن محل در نظر گذارم دارد	اگر بیهوشی بکشد باشد در روش غار با دارد
دلیل عصمت زاهد بر آنست زید و تقوی را	که او در برده اسلام و دین نج ناپا دارد
من وادی شوق ناوک صید فکری کاغذی	تدر و ان خرم را بر سر دیوار با دارد
اگر با دو زو چون شعله بس عشق می نرسد	ازین معلوم میگردد که بر سرین کار با دارد
زمنغ ایذه و کیمیف خوشی لی در آزار است	
زبان شکوه عرفی از چنین آزار با دارد	
جان بیاد لبست شکر خایه	دل بدندان غم جگر خایه
آتش سیرے بس که لقمه خام	بخت پرست و دیر تر خایه
دل آشفته بخت من تا چند	جای انگشت عیش تر خایه
آنکه گیسو و مزاج پروانه	شعله چون سیوایه تر خایه
بس که یابد حلاوت از پروانه	طائر شوق بال و پر خایه
لب شادی به لبست بچند	
عرفی اکنون لب دگر خایه	
کسی که از الم عشق بنده داغ شود	عجب که بهره بانان نکشت باغ شود
چسراغ آغبن طور اگر دهر پر تو	ز خاک بادیه هر ذره شجر آغ شود
چراغ تیره شمع بے زخم شب گریست	نقاب را بکشایا شمع چرخ شود
بداع تشنگی آسوده ام دران وادی	که شعله از غم آب حیات داغ شود
مقد و فاخته از بس نفاق در زیند	بدان رسید که بلبل اینس زارغ شود
ز بس که داده به عرفی عجب شاع قراغ	
قرار داد که نبود اگر قسراغ شود	
چه گرمیست که در سر شراب میسوزد	چه آتش است که در دیده خواب میسوزد
کسی که برق محبت در وزند آتش	ز تاب سایه او آفتاب میسوزد
کنونکه آتش می جیح شد با آتش حسن	مبوش چهره که ناگه نقاب میسوزد

مراچه جرم که آتش فتد ز بهر هلال	که این متاع ز برق شهاب میسوزد
یکینست آتش و آب حیات رقی	که گرچه جگر نشسته آب میسوزد
ندوی گرم و قابا ز می جمد بر تپ	که در عنان صوری شهاب میسوزد

خدای را بنشیند آتش عرفی
که تو به کرد ز ذوق شهاب میسوزد

معلوم که ترشح اشک چه کم شود	آن آتشی را از دل حیوان علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را	در رفته بحث بر سر میراث غم شود
داند غبار در دم د آسوده خاتمه ام	یارب که چسند که یو فاستهم شود
فردا که تیغ باز کشد ز یور بهشت	آرایش من از شهیدان ستم شود
تا صد سفال سیکده آئینه مراد	بے بهره آنکه در طلب بام جم شود
صد کام دردم گذرد چون رگم بدست	مانند آرزو که دو یار گرم شود

این نشه کس به نیست عرفی نشان شد
کز سومات خیزد و در غم حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی میشود	دین همه غوغای بیای نیربانی میشود
عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل در	گر نشیند بر گیاه آفتاب میشود
هر که بنشیند بگردن جوان بگردنهای دهر	گر ستاند یک نواز میزبان میشود
کیمیا گر نشاء دارد که دارو بے مسج	گر بدست او فتد دروگر آینه میشود
در ره غم گر پدید آید به تلبیش سپار	گر بدست چاره بپاری جملانی میشود
گر بستی هرزه تانونی فرو چیند کس	در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چو انجان اند
کز زمین آرد عنانش آسمان میشود

آنکه در راه طلب مانده و پست نشد	کوی رفته ریاضت که بجای نکشد
من خود از تربیت دل نکشم دست لی	ترسم این آئینه کارش بصفای نکشد

آخر انصاف بد تا بجای از دست تیر نکشته عشق آب حوصله عقل کجا بهر که گریه نشاند ز رخ به سطران سرکش غایت نیست بگویند عشق	نکشاید کمر بند قبایع نکشد تخم شاه کس پیش گدای نکشد سے او درو مقصود بجای نکشد شکر برق به تنجی گدای نکشد
---	---

عرفی زانکه تا بید بس ناله بند ناله تا بست مرا دل بوائے نکشد	
--	--

ما فلان آداب آموزد رسوایت کند تا گمان عشقت گذرند از حجاب نا کس باغ گل پر مرده کردی رزق در کمش بس بکوی جلوه کن بر سقفاں زنیار	داسن جمعی بدست آورده شایست کنند بر و بکشان تا ز نادانی تناسبت کنند من هم از غیرت گذشتم کو تا شایست کنند تا دماغ به حسن عالم آرایست کنند
---	--

عرفی زانی قدم در دای اهل درد نشد بیابان غارتخانه ان تناسبت کنند	
--	--

روایت ناله جمعی	
-----------------	--

مجنون زخمیش ز غریبه شاد لند شمت لذت دلی که رسد بملع این تلخ گریه را شکر میزن کن بخند بے تربیت شامل حسرت کمال یافت چون سرگز حدیث تو مازوق اهل حال	حرمان بکار او چو تنه شود لذت کے فطر آب بچو تلے شود لذت تا گریه ام چو خنده به سلی شود لذت بے آفتاب میوه طوبی شود لذت کارے کنز کلف چو میوه شود لذت
--	--

عرفی چه خوش بود که جو بوسی کنم سوال مانند جوسه بریش از می شود لذت	
--	--

روایت رای نموده	
-----------------	--

گرمی و فاسد باز در سر اسباب پریشانیست ایدل بهر حیل است	روینچه زالماس من و داسن علم گیر داسن بیاں برزده و راه عدم گیر
---	--

<p>عیشی بفر دوست باری فتوا بیا یافت ساقی هوس آه مزی جامه از دل نیست خاسته پردانه طلبکار سمولر است</p>	<p>روز در روز بزم ایام بزم بزم تا دوان فضا است که شکستیم زخم بزم آثر که ترا گفت که آه بزم بزم</p>
<p>بان زلف برین صیقل کشیدن دل عقی است اے باد بستی ره گلزار ابرم گیر</p>	<p>شربت یاس بیا در سبزه باغ دگر شراب دگر خول دل دگر الماس باشت زار غم ای اشک معطر دایم مرفوعه دان تو ان دشت گریهستان را لکن سراغ سیر کسب به شوق زانای خفته نفقه ندر تو ای محبت و جامی هست</p>
<p>بر بیج گاه زلفت به چوین عری تو این جامه با بر بزم باغدار</p>	<p>اگر دل فروغ نیاید به زلف و زلف سوال روز قیامت فتد بر روز دگر که آن محور دگر گفت لای مجوز دگر</p>
<p>بیا بر لطف مجنون بشهد عری که عشق نور طریزی کند بسوز</p>	<p>جان غمگین مغروش و دل خشنود و مخمر در دگفتار فکر گوش با فانی بند سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق دگر عشق کن و درس فلاطون شنود عرفی از مصلحت کار فراموش کن</p>
<p>نقد است ده و عشقه مقصود مخمر شله را تیغ کن آرایش با دود مخمر آتش نیست چو در مجمر است عود مخمر بیل مست شود نقه داود مخمر ده از کت بزبان گوهر مقصود مخمر</p>	<p>نقد است ده و عشقه مقصود مخمر شله را تیغ کن آرایش با دود مخمر آتش نیست چو در مجمر است عود مخمر بیل مست شود نقه داود مخمر ده از کت بزبان گوهر مقصود مخمر</p>

بادی گو درق لاله و شمشاد بوس عدل کسری چه کند با فلک قدرت جگر خسرو آردی و بستیش در قصر برد ساقیا خست ز منتظر مقدم است گر دات مرده بگویند که فلک نامم گیر تا کی ای مردان زمین فایده کوش کنی بتر از شرم نگاه است ز بشیدن جرم	هر چه در معرض باد آید گو با دبیر شکوه کز تو که نشنود از یا دبیر باز گردای فلک و فزوده بغر یا دبیر به نشانش بسر حمله و داما دبیر نام دل برایش ناله فریاد دبیر شکوه پیش کس از من ناشاد دبیر تو مرا حق تو کجاست جرم من از یا دبیر
---	--

ترقی اندیشه در جهان چو نتوانی دید
گو جان شکر تر و نام تر از یا دبیر

بلبل رام گیر ای جان غمین بید نمی دیگر چو دردم تنگدای شرع غمت هم باعث گویم بزم از غمتان شرع به از شادی کراخ هم گهی گرد و غرقانک از جایگاه می ندی دیگر شید غمزه او نیست حسرت به غم زرد قدم چون رنج فرمودی یا لایم مردود مشو ایمن گرت بر سر حرمه بنشانند	کشتاید در جرم سینه بغیر بد غم دیگر که در شرع محبت کفر باشد غم دیگر که نباید دلم زاره بسوی عالم دیگر گلستان جالوش تازه دلمه شنیده دیگر بعل ای بدم این شیون بیایم با حق دیگر بنایت مشرقم بر مرگ نشین بید می دیگر که هر دو روز گرد دستدار ای غم دیگر
---	---

گفتن آشوبم بخون دیده نی در چشمه زمزم
پر شاد صبر است عرفی ز فری دیگر

بر دای غم خبری از دل آواره بیار من ز دای اهل جبار و دایافته او ای اهل جان نه دایانه فاسد کن آتش خود و شبت است چنین نیست حلال عرفی این گونه دل جان فغانی بهرگز	ایخه درین سفر انداختی کیا ره بیار از هیچ از بودت بهتر ازین بیار یا برده خست از ان غمزه خود آواره بیار عشق اگر می طلبی رو دل حید پاره بیار جمع کن هر چه بچ از دو و یکا رو بیار
---	---

ببین محالہ مارا بس است باز نثار	کر با طبیعت ما گشته آشنا ز نثار
تمام تبسج کرده ام باز سے	کجا طبیعت طفلانہ و کجا نثار
سن و تو بیدار گوشت خود با من قسمت	خبر رہد کہ کرا سجدہ و کرا نثار
بگو بدیر سخاں آئی و را لگان برسند	امام ما کہ بجان خواهد از ریاز نثار

گذشت عمر و زستی نیا قسم عمری	
کر سجدہ بود مرا دام راہ باز نثار	

ردیف زای معجزہ	
----------------	--

العش ای عشق تلخ آبی بجاک ما برین	از شرابے جرعه بر جان پاک ما برین
باغ ناموسیم آب دیوہ ما ز ہر بادا	شبنم اسودگی از برگ تاک ما برین
از دیش مارا چہ می سخی مردت را بسج	آبرو کے دشمنہ ما ز یر خاک ما برین
از توان زار حیا شد با کمال زعفران	بہست خوبی پر دہان خندہ بک ما برین

برب سیراب	بختی نمود چشمہ
جرعہ ہم در درون جاک جابہ بریز	

جان رفت سو دازد از توان ہنوز	شد خاک دیدہ شرہ از خوفشان ہنوز
ای عالم فراغ و روت کہ است نشان	جا نہاے زخم خوردہ از پے دوان ہنوز
حاکم بیا درنت سرا یہ ہر طرف	بجوید از دل غم عشقت نشان ہنوز
از بترہ کاری تو بچون سلیسید و ک	افکند و غمسنہ تو ببارگران ہنوز
تا بوست من مدان متدو بہ ابتاع او	جان گریر تاک ماند از ان آستان ہنوز

عرق اگر چہ نشت بخلو شہرے فاک	
بند در ہم زخمی تو راہ فغان ہنوز	

ای دل ز شوق آن بہ نامہ بان بسوز	تنہا بپوشہ رو دتا می توان بسوز
کردے قبول منصب پر دانگی دلا	خود از دی بر آتش او این زمان بسوز
این شعلہ در جگر نتوان پیش ازین نفست	تا چند حفظ آہ کنم کو جان بسوز

انے مست استخوان و دین آستان بسوز رویک نگاه در کش و در صد کمان بسوز	نقسم بگوئے او میرا ہمنشین بیار آسود گئے مباد کہ عادت گئے دلا
	عربی بسوز داغ گئے بر جگر و نلے تایکے بحر جہت نقرید نہلان بسوز
کہ بیشوم بفریبست امید وار ہنوز کہ دل نشستہ و ناخبا انتظار ہنوز نیز زخم ازین لذت شکار ہنوز نگشتہ گرم نگاہم بر دی یار ہنوز زیادہ غمزدہ کوئی غمزدی نگار ہنوز	عمرہ لعل ہم از صلیح بے مدار ہنوز مباد و ز قیامت بوغہ گاہ سیا بدست بوس تو از ذوق جان بر آید کیا فرد گرفت در و بام دیدہ راجیرت شوم قدیمی تو ایدل کہ جملہ خوبی لیک
	خزان گرفت گلستان عیش را عرفی ندیدہ خرمی فصل نوبہا ہنوز
تورمی باز در محل وادی ایمن ہنوز ورنہ باد مصر دار بومی پیرا ہنوز خاک گشت دروشانی نیست در کھن ہنوز رو بہم تا ز ندنی و سنت ملی دہن ہنوز یک گل زین باغ بشکفت بہت در کش ہنوز	مردم و دار و جمال او دلم روشن ہنوز بوی پیرا ہن و داغ پیر کھان میگذر بسکہ دوش آمد و دل کا شانہ را پر کردہ ام بعد مردن بین کہ از صبح ازل مشوق عشق در بہاران فی و ز باد و نشاط دہرا
	حرف مند گاہ جم عرفی میا در بر زبان با چنان مستی کہ سد اندرہ کاخن ہنوز
دور خمی در بہرین سودا رم و خام ہنوز اندرین رہ کس بنی و اندر نہ خام ہنوز بخت بد بین در شلج خلعت خام ہنوز دانہ شد در صید گاہم سبز و داغ ہنوز مے نشیند چہ غم بر گوشہ بام ہنوز	داغ داغ گردیاسن طالب کا جم ہنوز آہم آتش گشت و قاکم شد ز قاکم ہنوز سد ہزاران شب ز آہ آتشیم تیرہ روز بسکہ میا در اہر گوشہ دام و دانہ است تر بتم دیزان تر از کاشا ز شد از بخت بد

دل

ویده ام پیر مرده و حیران گم رویم هنوز
 شخزان و طبل از تزلزل پریشان بازماند
 دوش و ستم راه دل گم داشت ایستی و دل
 بر قدم صد کماروان شکست و دنبال ماند
 صدره افگندم کند ناله برایوان عشق
 روشناسی عالمم در غایت شویدگی
 عمر باشد کز جهنم در بهشت آورده اند

آب فرصت رفت دشت قلیب بپایان
 من بجان دیوانه مرغ به محل بپایان
 آشنائی شیشه می بود زانویم هنوز
 من بیوی نافه و دنبال آبیوم هنوز
 و زانور در دست بیخ دست بازویم هنوز
 می فرزند آشنایان عادت بپایان
 و زحمار غفلت عصیان سپردیم هنوز

کرد و دارد بهمان نکتد آستر عربی هنوز
 بیخ و تاب در و دارد هر سحر و مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود بخش خانه سوز
 سماکی بهانه گیری و آسودگی گریست
 در مزاج جهان مفشان دادند امید
 گفتی چه طائر است دل سینه شمشیر
 در زمین زمانه زخم آتش از فغان
 چون جیل آتش آمده ام است خفتیاق

برق است حسن سحر گداز و بهانه سوز
 ناموس و در پر و رو صد بهانه سوز
 زمین دشت برگز که زمین است بهانه سوز
 آتش بپوش و زنده و آتش بهانه سوز
 شوق تو جانند از من و من نهاده سوز
 کز بوسه گرم شود آستانه سوز

عربی بنو نایت ایام و دوستی
 دریای آتش است محبت کزانه سوز

روایت سلین مهمله

بزم و صلت دیده ام آن زهر و بهر دست بزم
 وانه می ریزد و قافل می گوی من نمان
 جلوه ناز از هزاران شیوه خرابیست
 آتشیانی بهیری کام طلب در ره من

میشینه و نیت نشیمن ناز است لب
 شیوه صیاد و بی انگشتان دام است لب
 خوبی قامت نه عذابی اندام است لب
 کز درویر معان تا کعبه یک دم است لب

خرم دارای مدعی بشناس گوهر زلفال	لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است پس
عالمی مهر و محبت را طلوعی هر نیست	کس نشان ندهد ز صبح آنجا پس نام است پس
و غمت پر زنده ام صد غوطه در لبت زنده	زین نثرنی صاحب لذت این کام است پس
عرفی انجام غمت از ره روان مل مجوی انچه در این ره بخوای در این انجام است پس	
کونین مست و یاده نابی ندیده کس	سیراب هر دو عالم ذاکب ندیده کس
مرد نذل تکام جهانی و بیچگاه	دخام عشو زهر عتاب ندیده کس
مختور و نیم مست فرادان بود فغان	کز جام لطف مست و خواب ندیده کس
در داکه طفل طالع مایافت حریت	در عالمی که فضل خبا ب ندیده کس
هر عهد جور لطف تو دوست امیدوار	گیر زنده عثمان و رکاب ندیده کس
قمر یاد ازین غرور که در صید زیر کان	زان ترک نیم مست شتاب ندیده کس
موسسه ندیده در زرباکرام یک نگاه	صد جلوه کرد حسن حجاب ندیده کس
عرفی در آرزو مستان گزین کرده آلوده گناه دلخوا ب ندیده کس	
ردیف شین معجمه	
چو آید جان بلب انگونه شد محو تماشایش	که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش
ملک ماسیان راه دهد در جلوه گاه	رو در پرینر گویان پیش پیش قدر عنائیش
بخیم مردمان از ضعف تن بنمایم و شادم	که بے تابانه هر جامی توان ده بوسه بر لبش
میوش ای ملائک چشم تا دلها بجا ماند	که باز از چهره بکیسو میکند جسد من ماسیش
چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم بر شواری و بیم جان تا کنم گرم تقاضائیش	
گفتم نکنم ز کین فرار پس	در حشر کن همین فراموش
کوز حشم کر شکمه که از دوق	بر لب شود آفرین فراموش

خون جوش نئے زند حنا کم صیدے گذر و کہ از خرامش از نکت او نسیم کرد است صد شکر که صاحبان حسد من جسم گرنه مطیع امر باشد دین کاشش بکرم چو باد ناید از بیم شکوه برز باغم مے کند از کرشمه تو از کلک من از غذا گرفته	از کشته مکن چنین منرا موش صیاد کند مکن فرا موش پوئے گل و باسین فرا موش کردن ز خوشه چین فرا موش داشته کند مکن فرا موش دینا شودم چو دین فرا موش چون گریه در آستین فرا موش افروختن جبین فرا موش کردے مکن آستین فرا موش
--	---

یاران بنسید یاد عرفی
می خواستش چنین فراموش

اشبم کشت غمت عذرت فرمای تو خوش گر چنین غمزه کند کاوش دل مکن نیست فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم و بدم از زلف شکر و شکر و صبر و صبر مهر گلشن تو ای یوسف کنتان خوشبخت سحر و جادو صفت چند عطا کرده است	کار خود کردین غم دل غمنا تو خوش کر شود خاطر م و غلغل تا شای تو خوش بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش همه با غمها تو ایدن نشین بای تو خوش شب یعقوب تو خوش روز دلخای تو خوش هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش
--	--

ولی عرفی خبر از ناخوش نیست که نیست
پادار تو خوش و بای تنای تو خوش

که دل بجان بکوه و از ناز و نعیمش آن غمزه که از یاد شهیدان طلب فرست در محفل آن در کشت نیم که در شست نمونه از آن غمزه که از کاد دل من	چون آتش دل بفرزد و در شمش پاشد که بیگ ناله تو آن کرد همیشه از شاهی که مین کند عمارت همیشه شیرینی امید به تلخ همیشه
--	---

دل زایردیرست که هنگام زیارت مالا لہ آن باغ و بہاریم کہ در صبح آن دل کہ درو شعلہ زندہ ہر جالش	جبریل و صفو کردہ در آمد بحر مکش بر باد رود شبنم شادی ز منیش در سایہ طوبیٰ تو اسبب جھیش
عرفی کند اندیشہ در مان غم دل ماشق نہ چنین است بخوانید مکش	
مکوش صبر و لانا شہانہ مکش نگویمت کہ بہ لہا بے رش رحمی کن چنین یا تش گل غنایب و در گلشن چہ کردہ اند تر و ان بیگناہ اے غیر ہو اے تیر تو ہر قدر را بود و در دل	سند شوخ فر جست تاز یا نہ مکش ثلث قیمت عینہ زلفت شانہ مکش بہرہ مست خسے از بہر شانہ مکش بیاد و چین قدس دامن و دانہ مکش چہ بر نشان بڑے تیر از نشانہ مکش
گزیدہ ذائقہ دل نیست لذتی عرفی مکوش کہ نیم نفس از دلم زمانہ مکش	
اگر کہ تو باشی دم مردن نگرانش دل بہر بلاک از تو طلب کرد نگاہے بے بہرہ شہید تو کہ از پریش محشر خوفی کہ طلب میرود از خانہ یوسف زان غنہ ہلاکم کہ اجل بہر شکارے دیرست کہ جان رفتہ من کرد طلبیدن فروا نکند جان بشہید مست اصلح من زایردیرے کہ باز یکہ ملایک	با صد ہوس از دل نرو و حسرت جالش عاقل کہ دہد عمر ابد لذت جانش از حیرت حسن تو بود لال زبانش عشق آورد از دیدہ یعقوب جانش چون تیرستاند گذاری بکانش تا باز کشد لذت نظارہ عنانش از شومی دل بس کہ ستم رفت بجانش جو نید رہے در دل ترا با چکا نش
دلم	
منم کہ میگویم از درد بیکرانہ خویش فلک بچرب زبانی گدائے فرصت نیست	مگویم کہ زخم آرایش زمانہ خویش بدے ندے گویہ گویہ گانہ خویش

زلفش صورت طوفان فوج بے خطر است	چراغ آفتاب زرقا با شبنم خوش
بوعدگاه تو اسید نقد ریشاند	که در دیار خود و سوخت شوق ناله خوش

خراب آتش زلف محبت عرق	
که در شراب نهان می کند ربابه خوش	

عندل ناتمام	
-------------	--

کجاست نشتر خراگان دوست قاتل پیش	به آسپنج زند بخت و دانه بر سر پیش
تو بزم زنگنه آتشی و طوف کعبه کنی	اگر نقاب کشایم حسن طینت خوش

همه زنا بخت اندیشی اندر سر گردان	
مهر آیین بر لب نورد و عقاب دور پیش	

ملک بده و نویسد چونان مکه مش	سزد که خون شهیدان ترا در دوازده مش
که از نامه بیاد از دلو نوشته ملک	که من بقطره اشک نوشته ام قمش
چگونه نه آید و نه توان لطف بنویس	اگر نه ده ملک اسیر بلذت کشمش
مرا زیارت ویریت بکفر شهرت داد	که میروند ملائک بطاعت صتمش
بصید مرغ دلم باز در آن سحر که رشک	زداگاه به بایستد طائر حر مش
نه هشت زندگانی را ز غم توان قوت بست	که باز روح شهیدان شود شهید غمش

باز به عشق بیا که شود و عو	
اگر که نیست مرا با طینت پیش	

چونان ز شمع بر آتش آن خون که زبانی	چونان ز شمع بر آتش آن خون که زبانی
سیمینندش آتش شود و آید احباب	سیمینندش آتش شود و آید احباب
گرم جو را آن تم ازین و من از غم سوزان	گرم جو را آن تم ازین و من از غم سوزان
باش که وصل تو از غیر که سنجیده و لم	باش که وصل تو از غیر که سنجیده و لم
اگریم نداشت که کونیشت و کوا لباس	اگریم نداشت که کونیشت و کوا لباس

چند گونی که بندیش درس رودے نکو عرفی اینها یکی کو که بود نیک اندیش	
میل دارم که ز منی غم در بهشت آیم کوش میل آندارم که باز از باره شوق آیم میل آندارم که بے باکانه باشم زنی بزم میل آندارم که استم بگذارم	یعنی اندر بزم آن حور امیرت آیم بهوش در حرم بهوش آیم در بهشت آیم بهوش مست خوش بیرون در طرف بهشت آیم بهوش فد تر بنمای مرغان بهشت آیم بهوش
مستی از انداز که بیرون رود عرفی فند برو باغ خشت خم که ز بوی خشت آیم بهوش	
تا برده ام بدر رسد عشق ز خست خویش مخوَر خاشیم فراموش کرده ای کم شایه که ظلم را بیا نخی عساکر دهد مملکت نجو که بقیع از عهد سنجک گر دولت این بود که بدویش داده اند	دارم وظیفه از جگر گشت خویشت هم عهد پای ساقی دهم کجاست خویشت تنج عددی ملک ساند به خست خویشت گل باز بست بود در شاخ درخت خویشت باید گریستن جم که را چخت خویشت
عرفی هنوز دست و پا در میان مکن طوفان حوت شد تو بند از خست خویش	
پایدا سخی در کشاید ز جهان زلفت کش لافت سردی منیرنی در آئین بادوست بکش عمره را باز و مرغیان زخم را ضائع مکن آسمانت اینک مالک گشته ز دامن است	سبو که دم می کش و از دنت مست کش خوشتن را چون نان در گوشه خلوت کش اینک آمد جان بلب که گشتنم ز خست کش آفتاب است اینک نازت میکند و نک کش
شهره در عاقبت عرفی قیدی نیست یک اسمین غم بگیر و دامن عصمت مکش	
شیدا که بود آب و رنگ یا قوتش خوش آن سعادت مرغی که میکند در دلم	نمزد خضر و سیما بدوش تا بولش کرشمه تو زامج هوای لایه بولش

صنعت تر شود از نقش زباده دهند	ذلیف خوار محبت که غم بود تو تش
شہید از غم و جو طرقت جوی بشت	برون و مدگل و نبل ز دور تا بوش

انغان ز خامه عشق که کمتر تن طفرت
شست خامه مانق و کلک یا تو تش

دوش و صومعه آمد صنم باده فروش	جامه و دلف و زنا رحا ل بر دوش
ہمہ سرا یہ سوداے دل شام طمع	ہمہ قضا منافع من اسلام فروش
غمرہ اش گرم غنائ گشتی کہ لکڑیاست	عشوہ اش طرکناں گفتہ بنیدیش کوش
غمرہ شوخ و رانداختہ باز نس مست	صومہ طعنہ براہیکتہ از چشمہ نوش
گفت کای حمد شکن صومعہ یہ بود زید	نغمہ عود کی داشت ازین ذکر و خوش
تو بہ از باده و بر بستن چشمہ از رخ من	ترک زنا رو براہنگدن سجادہ بدوش
تنگ بابت کہ نہ ایمانت ملاشت نہ کفر	شرم باد کہ نہ ستیت بند و نہ ہوش
جز دل سوختہ را صوفی افسردہ دست	در نیم طرفہ ما با زفتا نہیے از جوش
بازار تو بشکن حمد ز با خود نہ روست	ہاں بکیر این قلعہ ام تو بہ شکن ز دوش
نوحہ اول اگر زود شکستہ رست	در خم خود ریشہ دو اند بدل ہیدہ کوش
بگر فتم ز دل آن جام کہ تو شرم یاد ا	بکشد دم لب خاموشی دل بند ز ہوش
من صنم کوئی و مریدان ہمہ دہا یا ہاے	من قلعہ نوش و معان بخند زن نوشا نوش
بعد از ان برسہ صلح آمدہ فتم بدیر	خندہ بر زمرہ اسلام زنان جو شا جوش

عربی این نقشہ ملکوت نجرے در بدر
ہاں میاوا شنو محبت شہر خموش

تا کہ از گمہ توان منع بچشم تر خویش	بعد از ان ناد و تجالوت بصیحت گر خویش
سودا ز گوہے داغ جب گرم خاکستر	گر شب ہیز الماس کنم بستر خویش
بزرینجا برہ عشق ہمین طعنہ بس بست	کہ فرست لب طفل ملاحت گر خویش
عشق در پیوسن یوسف کنعان سوخت	ز ان بقیہ بوب ہم سر ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست بعد مدون بیرای با و بجای خام	که شود آتش و خود شعله زند در خویش که نشاند مصیبت زدگان بر سر خویش
عرفی از ناصح اگر منفعل بارے شکر که بخت مستم از روی غم دلبر خویش	
در مانده ام بصحبت امید و بیم خویش گاہی که باز شرف محک جو دما تم است بهوشم فدای نکست آن گل که تا ابد ستم ز کدے بقبول غلط و لے آن کس که بے چراغ در آید بخلو تم شکر صفاے سینہ کنان آشتی کنم	که نوحه سنج خویشم و گاہے ندیم خویش می بایدم گر نیت از نیت لبیم خویش نام بهشت کرده بند از نسیم خویش در تابم از شکبه طبع سلیم خویش بنامیش تجلی طور از سریم خویش در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش
اکنون می مغانه به عرفی ملال شد که بخودی گذشت ره مستقیم خویش	
بجمله نقد که جان دادم بان تلخی زیدادش براست مشت خاکی از وجودم ماند دل شاد دم مدون ز بیم آن دهر کاظم که بعد از من لگو که سلطنت پرور شهرت یافت در عالم	که از من تا قیامت لذت آن میدهر یادش که نتواند ز بس گرمی بنزدیک آمدن یادش کنند ناگه غم ناگه سیم ره در دل شادش که دارد در جهان شهو سیم خفته فر یادش
نبود این تیز دستیها اجل را پیش ازین عرفی مگر تعلیم ترک غمزه او کردار بشادش	
از یاد برده ام روش مهر و کین خویش رفتم بر بیت شکستن و هنگام بازگشت درد اگر رفت فرصت و دهقان طنیت هنر نرم آسان و یکے ذره در سماع نوا به که عیبا بتوروشن شود ترا	نسیان نشانده ام بسیار و کین خویش با بر سمن گذاشتم از تنگ دین خویش هر دم گله دمانده در آب زمین خویش دایم بکام دل نشانده استین خویش یکدم منافقانه نشین در کین خویش

من بنده شهادتم اینک نه کاشتم
بهم برقرار عربی و بهم در نگین خویش

جان میرو دای شکست دنیا در وان باش
ای شوق در افشای غم این چه حساب
مے آید و مے بارد از و ناز و تفاضل
مستانه پسوختن جان و تن آمد

عربی مشو آرزو ده بنور اول صنعت
کو عشق بهان یا بهمان عشو بیان باش

ب که از خون زهر من آلوده گردد منش
خست از انداز به بیرون میگردد هوس
گر محبت باغبان گلشن حبیب بود
در محبت زندگی ز با شهادت جنگ نیست
ده به صیاد که هر صید نکند زخمی از تو یافت
خلوتی که نور شمع ما بجشن اندوده شد

عربی آن تردی دارد که بتکام غراب
آتش دوزخ بمیرد که رخساری دامنش

گر پیشانی بملک جاشنه نبخت خویش
چون خون نر خودم ساخته تشنه کنون
گفته ناز حجاب گفته شمشیر کجا
تا در گرجای بد لمان کند از غیرت
نه ز مهر آمده ام بر سر بالین دم نزع
و من خویش بپوشند لب خود بلبید
عربی از یاد می وصل برم هوش خرد
تا مری گیرد و به یاد به عصمت خویش
تو هم این طیف بمن تا بگشمت خویش
چون نتازند شهیدان تو بر جالت خویش
یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش
چون دانند رشه به بیند تان صورت خویش
بسکه بیار دل تمک شد از محبت خویش

<p>در دل شکنی آنست مرفت نگاهش طاعت بردنیا چه تمنع برد از رخت مالشگر عشق که تنخیر و وسالم رو بر میه کنعان نکند خلعت بهتان شاید که بالایش دامانش نگیسند از جور فلک داغ نگرود دل عشاق</p>	<p>مقتل که بدر می کند از طوف کلاهش کز تن برها دور بود تارک شاهش چون آب فرو می چکد از تیغ شاهش تار و بره غم کند محنت جاهش هستی که بد اس نگرود طوف کلاهش این باغچه برده ده بان است گیاهش</p>
---	---

سهلست که از ناصیه اش تور بتابد	عربی که در عشق بود ناصیه گاهش
--------------------------------	-------------------------------

<p>رقم که بشکرم بیاست سبوسه خویش بر عاقبت آنچه ناز کنم گر بر آورم شد عمر ما که برده از خویشتن مرا خود را چنان ز بخر تو کم کرده ام که هست تا مست گفت و گوئی تو شستم زهد مان</p>	<p>در راه دل سبیل کنم آبرو و خویش خود را ببادت غم زخم را بخور و خویش باز آورم که سوختم از آرزو و خویش مشکل ترا در سراغ تو ام حبت و بخور و خویش بیگانه داری شنوم گفت و گوئی خویش</p>
--	---

این خیس گردن عربی از اعجاز برتر است	دریا گره نکرده کس در گلوئی خویش
-------------------------------------	---------------------------------

<p>از بس که بود جان دم رقتن نگراش این بخت که افسانه عشق تو شنیده است دل مندر شاهبیت که صد دلبر کنعان ز محبت کش اے خضر که از بیم طاعت در سینه جتخور و صالت نتوان یافت فریاد که هر غم که رسد بر در میست</p>	<p>هر کام اجل می کشد از رحم عنانش در شور قیامت بود این خواب گراش در خلعت حسن بود دوست نشانش الماس ببا ایندلب تشنه دهانش زخمی که زخمیازده توان بست دهانش جانهاست شهیدان تو گیرند عنانش</p>
--	--

عربی لب غماز چه بندی که بود عشق	رازی که بگفتن نتوان کرد عنانش
---------------------------------	-------------------------------

از سخن شہد ناب مے چکدش میتوان گفت ازان طراوت حسن کہ زو این بخش بر دل گرم ہر حدیثی کہ پرسم از بہت آتش عشق نشاکر وارد	وز تبسم شراب مے چکدش کہ حسین آفتاب مے چکدش کاتش از پیچ و تاب مے چکدش آبرو از جواب مے چکدش کہ شراب از کباب مے چکدش
---	---

چہ کند مے از ریزد اشک
از جگر جوان ناب مے چکدش

بعمرا تنہم با برون ز خانہ خویش بہر طریق کہ بگذشتہ بے تاسف نیست دران دیار دلم کردہ خوبید مے ز مشکلات محبت بیفکرم دے نہفتہ سرد ہم از دیدہ سیل خون کہ باد	نہ بیان خود مہن باستانہ خویش بسوز داغ شوارز عشرت شایہ خویش کہ محتب کند از شعلہ تازیانہ خویش کہ مرغ عقل نسا ز دبا ب دانہ خویش غم زمانہ برد جدو لے بجانہ خویش
--	---

درین مکوش کہ آید دست بجان عرفی
کہ مرغ شوق بخوابد در آشیانہ خویش

ولی دارم کہ بچو شد ز سر متو شہ خویش بہ افسون میکند آلودہ درد عافیت بخش ز گلگون کی نعدنت بدوش کوکن شیرین اگر در جلوہ گاہ سن آید عشق بے پردہ نمیدانم چہ امیدم بآن لہاست میاف بہ تیر غمہ اش ناظم کہ صد جانش کند و دل	نہ آن خوانی کہ بتوان از دستخ اندر بخش بیاد مرگ و آزادی بخش از تنگ فتنش کہ ساق عرش غیت یسر ز بر پا گلگونش شود معلوم بر لیلے کہ لیلے بود مخونش کہ دارد خندہ بر امیدم بہا میگونش بدست معجز عیت اگر آرند بیرونش
--	--

بجان سن قبول در ملاست عتی را
کہ ہر ساعت در آغوش آورد بیدار گردونش

چہ تیر از دل شہ کو شہرتی از اجل خندانش کہ با ہوش ایم دور سینہ دزد منیش بکانش	
---	--

بد اس چشم از خناب حسرت پاک یسازد هر کیم دل بود منکر لکد و لکما و لک عادت بزرگ کشتن آه غمزه گردیدم که از خجلت بگاہ خواب سر بر زانو می خست و دند شیرین چہ منتما که بر خوابان نمود در سرکش محشر	ولی گوید که خون کردی تبسمای پنهانش ولش در کعبه و همسایه و راست پنهانش شهادت نامها شستند در گوشت شهادتش ولیکن استین کویکن باید گسلانش چون احوال کشتگان خویش استند حیرانش
--	---

چو در دشت عرفی از گریبان چاک ناکردن دلی کز طعنه سالم داشتم امشب گریانش

ردیف صاد مہمل

صنم مے گوے و در بختانہ میرقص عجب ذوقی بود در رقص مستے بر افشان دست بر ناموس دانگ بجان باغیر جانان در میا میر دل از تکلیف شود بے ذوق زندان چو خون دغم صیدی گشته میجوش	نواے نیرن و ستانہ میرقص تو نیز اے بادہ در پیانہ میرقص میان محرم و بیگانہ میرقص تین با عاقل و فرزانه میرقص گمے کودک شود طفلانہ میرقص چو دل در سینہ پر دانه میرقص
---	--

مشو عرفی رہین باغ و بلبل بیانگ چند در پروانہ میرقص

ردیف ضاد معجمہ

فصل گلست و شکر نسیم بہار فرض چندان اسیر شد دل دارستان گشت صیاد غمزه تو چو زہ بست بر کمان ترسم کہ ترک غمزه زنہار دہمت	مے دریالہ واجب گل در کنار فرض شکر کو شہماے تو بر روزگار فرض گردید عشق نادک او بر شکار فرض بر شکر گوے زخم کند ز نیہار فرض
---	---

از بس که قابلیت در عشق داشتم سنت بودز میکرده جذب نسیم می زان مانده ام بطاعت حق که هوا نفس انکار فرض شاید دمی فرض رفیق تا کس سوال سنت فرض ای فقیه غیر	کردم عطا تن تو بر کردگار فرض وزد کیش بنا صیه جذب غبار فرض بر گردم نهاده طبیعت بهار فرض بر ما اطاعت صنم می گسار فرض تا زو نیاز سنت و بوس و کنا فرض
--	---

عرفی بر ابل صومعه ساغ شده که هست
بر صوفیان باده نمان کش خمار فرض

ردیف طای مملو

گر بگویم ز نظر دوست نه است غلط شش حبس کنیض پذیر از نظر حجت است نمی کشد زارم و اصلاً نمی نیست در نیز دلدوز شهیدان به از ترکش دست جز کمان بیج ندارم کیف از صدق خبر	در بگویم که بهر دیده عیا است غلط در بگویم که بسوی نگر است غلط در بگویم که مرادشمن جانست غلط در بگویم که از ان شست گمانست غلط در بگویم که همین محض گمانست غلط
--	--

عرفی از بهجت خوانده جو غلط نشامی
گوهرش گر بناسی ز چه کاشت غلط

ردیف ظاهراً معجمه

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ اگر نه سایه حسن تو جویم از خورشید کمال حسن درون جمال در بلوه است عنان این دل صد باشد که را بگذر از آسان طلبیدم نشان راحت گفت تا فانی غم شب نمی کنم خواب مسوج	وگر تو ز بهر دست تشنه از آب چه حظ ز دهنی شب و مهر آفتاب چه حظ بزار سال نفیش در نقاب چه حظ ستم نواز شما برده خراب چه حظ اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ وگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ
--	---

سبب دزد کشان مجتنب شگست و لے	اگر دے خراشد از احتساب چه حظ
نشاط غایب و اندوه عاشق ست شراب	اگر مال نیتراید از شراب چه خط
مگو که گوش بوا عطا نمیکند عرس	
ندیم سیکده را از شب عذاب چه حظ	
ردیف عین جمله	
باز این تنم بسود دل خوشود در سماع	دیوانه دوش زلفه و آود در سماع
مدیم بر دے دلبر و قوال و سرود	دستم بدست شایه مقصود در سماع
بهریز اے فرشته که ایک برش و فرش	اقتاندم آستین عی آلود در سماع
باز این چه سودش است که خواب بریزد	چندین هزار زخم نمک سود در سماع
هنگام درد نیست طبعیدن بسے بخون	دایم چو بنیوان نتوان بود در سماع
که هر که بود زمره دشمن بدیر عشق	آمد بریم زمره عود در سماع
عریفی سرود بزم که یا و آمدش که باز	
بر روی آتش آید چون دود در سماع	
ردیف عین معجم	
چنین که آید منظور طفت شاه چراغ	بناز گوشتن گوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سخت	صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بر دشمنی شب در روز زمانه یکسان است	از این زمانه که جهان مجلس شاه چراغ
افروغ ناصیه روزگار ابر شاه	
که بر فروخت بدما ز هر نگاه چراغ	
مقول بدون مطلع	
چراغ پیش از نور مطلق است که هست	بچشم فکس چراغ و چشم جا به چراغ
چراغ باشد و منظر شد بدست ادب	فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق چو دشت بادی خویش	چراغ را نبرد کس بر پیش راه چراغ

<p>ملوات انجمن شہ چراغ راہ دل بست در ای عرفی ازین انجمن منخواہ چراغ</p>	
ردیف قاف	
<p>بای فکرت و بیان زمران بر طاف حاجہ نشانان شید تاج قانون و وف دین تن حادث غذا سحران آب و سیوہ این چار باغ گوہر این زہدیت گر خوشی شہ چراغ در بقو شہ صحت زہر نہ نوشفت لقا تو من عرف</p>	<p>باز بیدان مانع بلایست صفت خرقہ شہ فان شوق بے وقت از سما جہان قدیم آشتہ مانندہ ہمان ناشتا چیدم و دیدم تمام آب و تاج بنداشت گفتیم اے خود فرودش خود چشتاے بگو بشنو و بگو کن اگر کوشی و غریت بست</p>
<p>عرفی اگر بر بوی دوری مذاہمین روکہ مدوئے کند تہمت شاہ و نجبت</p>	
ردیف قاف	
<p>میرد تیلے غم و نازیم بہ شہر عشق خندہ مدبر فلک ملوان طغیان مکتب عشق المازہ وی عقل تراہل شود تب عشق در آفتاب غرقت شادمن و شہ عشق بالوش و نیش یکدل نیست شہر عشق</p>	<p>غم میگز دل من من میگز دل آب عشق دارا سے شہ و دہ کیست گز نظر زیند دارو سے شہ و عشق و جامت من کیست نا کامی و بی عشق پر زورہ مراد است در ویر و لعبہ سائل با کفر و دین مقابل</p>
<p>تا ریخت خون عرفی از چشم خلق شد کم ز ان جلو ہا تو کوئی این زور طلب عشق</p>	
ردیف کاف	
<p>عید شہادت را بر دوستان مبارک تا موسی سجنان یاقوت برودمان مبارک اسے چشمہ ناشنودہ خواب گزین مبارک</p>	<p>ایں ز شہا سے کاری بر رخ جان مبارک ونیم بشوہ رفت باز آمدن مبارک ایک فنایا لین انسانہ گور آمد</p>

گویند کفر زلفش بر دین زند شبنون برما حجب نه باد او زخ فروزی عشق اے ضوت محبت عذرت چگونه خواهم آمد نسیم شوشه گاهه در دیشگفت	برگوش دین خودشان اینج و شان مبارک طوبی و حور و کوثر بر این وان مبارک تشویش بوسه تو بر آستان مبارک این نو بهار لذت بر باغ جان مبارک
--	---

عرفی در آتش دل میجو شمع خوشی داع نهان محله قفل زبان مبارک
--

ردیف لام

تا گرد غم بشکوه تجنبد ز رو سول در چشمه سار و در کند شست شوئل آن برادر راحت و این در گوی دل ترسم غمی عنان تو گیر و بوی دل برداشتیم دست غم از زیر روئے دل	همه بزم به لب داشت از گوشت دل در این بزم بیل نیا لایه آنکه او بگدا خستیم مرهم و الماس ریختیم با عهد غم آشناست دلم دست از دلا تا چند غم سرور غم داندیش بگذرد
---	---

عرفی بیکد و جرعه خون بنمودی نمود برگزین خورده بود شراب سیوئے دل
--

وردی که با فسانه و افسون رود از دل ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی آن به که بدل ره ندیم روز سلامت از بس که دل سوخته ام ننگه صلح است	صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل اندیشه نکرده که مرا چون رود از دل آنها که در آشوب شبنون رود از دل هر جور که فرادستی اکنون رود از دل
---	--

عرفی ره مجنون مرد این و رده درویش کز بیده گردیدن بامون رود از دل

ردیف میم

منها نفسین گوشه غمنا خودیم لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس	گنج حکیم و در دل ویرانه خودیم جاویدست جرعه سپا نه خودیم
---	--

با غم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش
بس در کشته ایم چه دشمن چه دوست
شیرین نموده ایم لب از گفت و گوی کس
گاه فریب تو یه و گاه فساد زرق
غیرت روان داشت که برقع بر انگشتم

با آشنا بدشمن و بیگانه خودیم
ما قفل بے کساده در خانه خودیم
بها نبرد هر شسته افسانه خودیم
بازیچه طبیعت طفلانه خودیم
تا جسد بنگرند که جانانه خودیم

عرفی بر دهنه افسون کمن که ما
صید فریب دام خود و دانه خودیم

بست ای باران که در دفع بین میکنم
آب حیوانم زد تبال آید از ظلمت بون
دل بوصل و من بسوی وصل نا محرم خودم
باز دل زامی فشارم بر کف عشق صدم
میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم از خلق

بر لب کوشه بر داغ تشنگی خود میکنم
من بر دستان بسوی تشنگی رو میکنم
او گل و من خاک فخن از ادب بویکم
خون اسلامش چکان از هر سر میکنم
مے ستانم آب و آتش در تر از میکنم

آرزوی زخم جویش نیست عرفی جان
لیک دایم مشق بوسه ست باز میکنم

ما گریبان دل از گدای غم پر کرده ایم
مشرده با و ایدل نشان کام را آماده باش
سیج ازین حسرت نمی سوزم گریه از فیض
تیغ و سر و کف بسوی عشق رفتم گفت رو

از شراب تلخ می جام جم پر کرده ایم
کز نکل پر مردگی دامن غم پر کرده ایم
اهل دل جیب مراد و ما شکم پر کرده ایم
کز شهیدان عاقبت را از علم پر کرده ایم

نوش بر عرفی زمانی با الم خاموش باش
کز بجوم ناله آزار الم پر کرده ایم

کعبه بے دوست و یار از ادعای میکنم
گر حدیث عشق کم کوئی تو با آسودگان
زیر کو خون جگر کوشه نایب شیر چند

مشرده اهل دیر را که جاودا میکنم
جان منت هست تحقیق صدا میکنم
صبر دشوار است بار منوان ترا میکنم

در سماع ای شیخ موج از آستین بابرین	در خمار نگاه او ماهم صماعتی میکنم
شیوهای زاهدان گرد شمار دین بود غم خور عرقی که ماهم اختراعی میکنم	
آن خمارم که بر تیر سنان میرودیم حسن میگوید که من نخجی بیفتا غم دلی در لبم در عشق تو آن میمان دار بلا من کیم رضوان آن جنت که در هر سوراخ لشکنم تا تو من بشیمی بدست آرم دلی مست امین زدم که گرد بهوشم و گرد بهوشمند بستم این رازی که میدانند بان دل دلی	التماس زخم تو از لامکان میرودیم تا قیامت روی گرم از آستان میرودیم کز درود یوا خیل میمان میرودیم طوبی از فیض نسیم بوستان میرودیم چون کم بارین که ز نار از میان میرودیم شکر در دوازیر لب تا مغر جان میرودیم حیف گر بستن لب صد زبان میرودیم
پنبه التماس شد عرقی دلی بخرج من بس که هر دم نشی از داغ نمان میرودیم	
منم که پاره دل در دهان غم دارم دلی که زخم پذیرد کند تنه بمنم اگر چه جان بخت داده ام بگفته عشق بگو بشادی وصلت که تیغ بردارد چرا غمش نکند بر من اعتماد که من گر از بهشت شود مصیبت عیان تا بم چگونه فهم حد شمع کند بیدردان	بزیر ناصیه صد آستان غم دارم و گرنه تیر نفس در دهان غم دارم اگر غمت بگریزد زیان غم دارم که میل زدم من الا مان غم دارم ستم کشیده دلی مهربان غم دارم هزار لشکر که صد بوستان غم دارم که شهر زاد ظالم زبان غم دارم
ازان دیار عدم شد محرم عرقی که صد سیاه بلا در عیان غم دارم	
بیا ای درد که راحت میدان از درد دارم بیا ای عشق و رسوا گجام کن که کینده	بغم پیستن از شادی ببردن از درد دارم نصیحتها بیدردان شنیدن از درد دارم

بیا ای شوق دوست نیتیم سوی کربان بیا ای بخت و فقر ہی برانگیز بے قلم بیا ای عمر ترک بیوفائی کن کرد غمش بیا ای مرگ یاری کن کہ بے اونا تو استم	کہ بے تابا نہ پیہن دریدن آرزو دارم کہ جا نہ بساں آن غمزد دیدن آرزو دارم از خم غمزه اش و خواب طمیدن آرزو دارم بخون غلطیدم اکنون آہیدن آرزو دارم
---	---

از من پرشیدہ شرحی آہ خود را آہ آرد اند

کہ من ہم زہر بدنامی چشیدن آرزو دارم

رقیم و با غمت دل پر خون گداشتیم رقیم کدل رمیدہ و شبدر غیر را رقیم و تو بہ کردہ زمینخاں مراد رقیم در زمانہ زغم نامہاے تو رقیم و انتقام ستماے غیر را	جا ز العید کاہ تو و خون گداشتیم با شوق بے عتائے گلگون گداشتیم میل قن بان لب میگون گداشتیم نشور و غم تو بہ مجنون گداشتیم با عادت طبعیت گردون گداشتیم
--	---

رقیم عرفی از چمن وصل نا امید

رد دل ہوا ی آن قدمزدون گداشتیم

منم کہ بہر دل اسباب داغ میدزدم دے کہ بر نفس اہل دے جو شتم ز بہر آنکہ چکانم بکام تشنہ لبان دگر بوا دے امین رسم و گرتہ کہ من	نسیم نقش عشق و داغ میدزدم ہزار شعلہ زود و دیر چراغ میدزدم باستین نمک خون و داغ میدزدم ز گرد و باد یہ کل سراغ میدزدم
---	--

زخم کافضل خزان عرفی از چمن بے نفیس

ترا نہ ز نو اہاے زاع میدزدم

ما دسبہ دل ز چشمہ بہبود شستیم دل دروغاے کام نفس بر نیاد آسودہ تر حسود کہ ما از ضمیر دل بستیم روے سجدہ ز محراب آرزو	داغ بزر چہ داغ نمک سود شستیم این شعلہ تنگ نسبت این و دشتیم اندیشہ زریان و غم سود شستیم گر دریاے ازور معبود شستیم
---	---

	عرفی چو مایه غریز بهر چشمه برده ایم تا لوح دل ز بود و نماند بود شسته ایم	
صد داغ شعله خیز در آن دو گداز شستم الماس فتنه ورته بپلو گداز شستم در دامن کرشمه دلجو گداز شستم مجنون باز مانده بآه گداز شستم آن سر که دوش بر سر زانو گداز شستم دست از عمارت دل بد خو گداز شستم	ول	از بس که روی گرم بهر سو گداز شستم از شرم ناکه نکلش و دیم دیده را هر گوهری که دل ز لعل گرفته بود ما بر فریب چشم غزالان باختیم امروز در زیارت دارست اینست یکبار که در خوشبختی فراق دل
ای میان لب آینه گو یک تکه کم سپیل شده رابه نشو و زخم بهر کم تحقیق خصو صیت من کرده بخرم بزرگ که رسام نشانی است این غم یاران مرا تازه شود شیده ماتم لب تشنه الماس تر و تشنه مرا تم	ول	از مردن دشوار منست آن شره پر خم لطیف تو گرم چاره ندارد و عجب نیست تا فاش نشازم بر بریگاه چشم او ای ابله بشت این همه حسرت بفرم هر گام که میزدی که از عشق تو ناکام و امحی نلهم بر دل فان داغ که باشد
	یار بجهان که رود شک نباشد عرفی چو بر دایه درد تو ز عالم	
آتش تکه راه در حرم افروخته ایم آتش راه براه عدم افروخته ایم آتش طور ز روی صنم افروخته ایم که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم آتش ول همه از داغ هم افروخته ایم ما که از جرقه جام گرم افروخته ایم	ول	از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم شب غم تا بعدم راه بر دو لب سر کام موسسه آرید باین دیر که ارباب نظر سجده بر من اینجا نه حرامست بیا ما ملامت زدگانیم که در گوشه غم که بر ابله گرم روی طلب زد و کنم

کشته ایم از سخن پیر معانی چون دل	بفرغ نفسش بام جم افروخته ایم
تا بهر غلگه عرفی که گذرد آخسته ایم	شمع مقصود ز یمن قدم افروخته ایم
منم کز باد و عشت خروشیدن نمیدانم	بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم
طبیعیان از دور قامت دیوانه خون من	میسوزد این عصمت که پوشیدن نمیدانم
من آن مست می شوم که گریه سال شوق	ناید آتش من نیز جوشیدن نمیدانم
بر پیش تازگی از در هم سبب نکاید	نهی ز الماس ز جیرت خروشیدن نمیدانم
تعبدا می بالوشی نم در مدنا عت	ز استغنا مدان با قید کوشیدن نمیدانم
حال ما بگر که آب و سحر که کرده ایم	راه بر امید او هر قدم که کرده ایم
میشود اسباب عظم اسباب خزون گریه	ماند افتراش اسباب عظم که کرده ایم
چون ترندت دغان بهشتی نشنود	ما کرد و افتاده و باغ ارم که کرده ایم
طعنه کمتر زن حرم جو یان که کرده ایم	این ملاست پس که ما راه حرم که کرده ایم
پیر از لبش ز نار لاف کفر زد	کز حبات پانه درد حرم که کرده ایم
معمور به متکلم بزبان شیخ ایم	چو سلطان عجب ملک با دانه شیخ ایم
کست تا که بریشان جنبش در سر دیوانه	و گریه از جنون عقل سرگردان شیخ ایم
ز داغ تازه میخاروند ز خم کندی کاوه	بده یارب لی کاین صورت بیجان شیخ ایم
تسکین دل غم و ستر تا صبح چو یگوش	اگر شیون مدانی این زبان شیخ ایم
ز عالی و دودمان که شقم از راحت بودم	بر پس ز اود و پیش مسلمانان شیخ ایم
دم گرم و خراش سینه را من دوست ترا	بپوشان رخ کرم جان کنان شیخ ایم
اگر آب خضر نوشم بایدم از عشق زمان	اگر خنوم و بی می نوشم و فرمان شیخ ایم
میفتان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی	تسلی دستم بسحر جمعیت و سامان شیخ ایم

<p>باز حرفی گفته ام از دوتا چون بشنوم اگر تو آنم نکتہ زان لعل سبکون بشنوم از لب غم دیدگان دشنام بخون بشنوم در بگویم خود بران باشم کافرون بشنوم کز زبان حسن بیلے نام مجنون بشنوم</p>	<p>هر چه با او گویم از مردم دیگر گون بشنوم و اعطا در مانده در سواش ختم دم بشنوم تشنه غم بودم اکنون شاد و دردم بشنوم کز شفتن کرد گفتن گنگ طر فزیر بشنوم غافل دارد جنون ز حال خود بکشا نقاب</p>
<p>وز بهر جزا طرف کلا ہے نشکستیم از طرف چمن شاخ گیا ہے نشکستیم یک شیشه وے بر سر آہے نشکستیم یک رہ بخلط طرف کلا ہے نشکستیم کز ہم تو در ویدہ نگا ہے نشکستیم</p>	<p>هرگز دل کس را گیا ہے نشکستیم صد کل نشان دیم وے گوشہ دستار از میکده بردیم دو صد شیشه کعبه صد رہ نشکستیم سر از تنگ جنون لیک هرگز ہوس روئے تو نگذشتہ بخاطر</p>
<p>یک رہ بکمال تو ندیدیم کم درد دل عرفی صفت از ہم تو آہے نشکستیم</p>	
<p>دو جهان را بیلے جرعہ خراب اندازیم گوش بر نالہ مرغان کباب اندازیم بحر مستی و از جہ نقاب اندازیم</p>	<p>وقت آنست کہ فیون بشباب اندازیم دلم از صوت تذردان بستی نمک شود ای کہ بزیستی من خندہ زنی باش کن</p>
<p>کمل نشانند بر بستر ہمہ چن عرفی و من شست حس صنم در رخا ز خواب اندازیم</p>	
<p>بکمال آردہ عنقا کہ در ادے بر نیم یکد و جامی بکف خویش نزادے بر نیم مسر و سیم این دل و با یکدل شادے بر نیم بکشا نیم دل و فال طردے بر نیم دست در دامن پاکیزہ نادے بر نیم</p>	<p>چند ازین ششہ رزم فال کشادی بر نیم چند ازین شیشہ بگیریم و بر نیم بکام و زیار و کدوت غاشیہ غم نکست بر دل صد درق از یاس بہ بندہ اگر عرفی از مردہ آلودہ پریشان شدہ ایم</p>

ناره نشین مردم دیدار دوستیم
 هر دم خیال بازو سے دنگر کرشمه
 اسے تو صبح ناله یزدی لب کما
 مامیہ گزیم شد دریا را نہ زہد را
 در غنچہ اندمیت تو دور کا خوش باش
 اسے غنچہ لب گلشن وستان راہین

سنجے کشیم حیف کہ غنچہ اردو شمیم
 دشمن تراشش خاطر آزادو شمیم
 نازک دلان گریہ سمار دوستیم
 تبیح دشمنیم نہ زنا دوستیم
 یاتقے شہادت و زنا دوستیم
 منقہ و نقسہ رسن در اردو شمیم

معاذت شمس از من و عرفی
 در حاکم کویہ و یار اردو شمیم

یا ثانی ما بد وقت اندک شایم
 صد بیت غم بیک درم داغ میخیزد
 راز مجتہم زان گوش دل بیت
 یا یک رشید خوان شہیدان سہو سہو
 گفتے براہ کہیہ کنند آشنا قدر

باشی شہ و زستان جرات شمیم
 زمین ننگ با عالم کلم شنا شمیم
 عاشاک مابلوح و قلم آشنا شمیم
 تا اندکے بدوق عیدم آشنا شمیم
 اول زبے کہ ما بقدم آشنا شمیم

ولہ

قدح دمید لبالب خراب گوشہ ہائیم
 بزم ہیش روم تا یکے مصیبتیں
 نہ خندہ و نہ نگاہے ترا ازین بہ نقاد
 بخار کو چہ عشقم زدا منم چہ فشانے
 چہ شد کہ اہل ثواب ہم کو بندہ فروخ
 ز جرم عشق کنند اسوال بد و قیامت

اگر ہلاک شوم در شراب گوشہ ہائیم
 خراب نعمت چنگ در باب گوشہ ہائیم
 شکنجہ خوار و در صد پی و تاب گوشہ ہائیم
 عبیر برہن آفتاب گوشہ ہائیم
 شرک لذت اہل غدا گوشہ ہائیم
 بعد تاب سخن دیو اب گوشہ ہائیم

نظر بزد و منم از شاہد عرفی
 خراب گوشہ ہائیں کیا گوشہ ہائیم

لبسوار تو بہ از می کردم و دیر مغان شمیم

کسے کو بازم آرد بر سر خم از جہان شمیم

<p>بفتر اک به بند دشت گوید دست و پا کم زن روای عاقبت لب خرام بافت آشتی در زن سراسر کامم در چشمه لذت فرور شتم نه طوبی داشت سر سبزی ز کوشد داشت خنک تماشای جلال حور و غلامم کجا باشد</p>	<p>که من بسیار ازین صید زبونم رخا کن خونم که من زمین ندیده عمر رفته و زمانم می رستم سراپا رستم و در نیبم الماس آغوشتم که من در شعله زار سینه تخم نالامی کشتم هر آئینه باید که بینم تا چو چرخ ز شتم</p>
<p>باو شتم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی که من تو شتم ثوابی در گداز صد لوح دل شتم</p>	
<p>دل بست و پانی کو بان از حرم بگریختم تو تیاے دیده تو فیک یعنی خاک ویر باب دیر و صحن مست سماع ماتم اند گوهری کز دمی بیا بر دیده منصفه</p>	<p>دین سیه قندیل را از خاک دیر آویختم بر سر دل تنبیت گویان بفرگان ریختم تا بشیون لغز نا قوس را آویختم در جهان پیدا نشه هر چند خاکش بخیتم</p>
<p>مایه دیریم عرفی عشوه در کعبه نیز مدتی بار بجزا از یرده می آویختم</p>	
<p>کلی ناپید و بوسه آئینه زین چنین نعم بدینا نیست باز اگر این سودم از دوسه پس نه کوشت سها فرهادی نه سوداے اینجاسه</p>	<p>بلکه رفتم اینک از میان این سخن شتم که عیان آمد آنون چو رفتم به کفن شتم ازین هنگامه آخر شرمسار در زن شتم</p>
<p>نه یارب را جواب آده نه یا صتم عرفی ز دیر و کعبه حیران تا در بیت الحزن رفتم</p>	
<p>نادان بجان منسیده در باد داده ایم سهلست با قفس دل اگر رفت سوسه دست سرایه متاع محبت بدست است</p>	<p>مسخ حرم گرفته بصیا داده ایم ما مرغ گشته ایم که بر باد داده ایم زین شسته بگوش نفریاد داده ایم</p>
<p>بشهرت عمر نفس را زیشش کردیم</p>	<p>در دین نمانیت اندیشش کردیم</p>

طبع بر دیم چندان بر در عشق اگر رفیقیم در جنت کمن عیب جنون بمانم کرد این تیغ بازی	که از در عشق در دیش کردیم که اول درد و غم را پیش کردیم که با محفل دور اندیش کردیم
--	---

اگر خواریم عری جرم نیست
تحملا به پیش از پیش کردیم

عمر در شعر بس کرده و در باخته ام ساقی مستطیبه لطفم دے ریخته ام لا پیش منیزند از تشنه بسی هر سویم شاید از تلخ کشم ناله زحرمان سخن رصد شرع بهر جوان شود محو که من لغفل شود ز غم شکر که نالفت کجاست سند منیتکده در به چشمم مدغم بود	عمر در باخته را بار در باخته ام طائر با غنچه قدسم ویر باخته ام که قدح با به یز از غوان جگر باخته ام طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام شش هزار آیت احکام بهر باخته ام از دو صد گنج یکشت گهر باخته ام گزایه دنا لیس شام و سحر باخته ام
--	---

وله

ما نذرت فقریم سخا را نشناسیم ما طائر قدسیم سرا سیمه درین بهار تهر لب ما بکنند آشوب بهاران مستیم و نداریم دل عافیت اندیش در معسر که سیر و لالان عمر بهر شد در راه وفا کوشش و نازان سوختیست یک ناله آشفته فرو شیم بهد کاد	ما سوسه خیم شفا را نشناسیم کفایت این آب و هوای نشا سیم ما باغ ملویم نوار انشا سیم ما شملش روز جزا را نشناسیم زان چهره شناسیم دفا را نشا سیم ما سر زود جنبش پا را نشا سیم آراشش با زار و عار انشا سیم
---	--

وله

دل و جان بردگی بودند من افسانه شان کردم ترسیم بجز و امید وصال آشفته دل بودم	چراغ خانه به تیغ آتش خانه شان بودم ز حیرت آشفته ز خود یگانه شان کردم
--	---

ز سوز مو شان صد چند ان سو ختم خود را	که بر شمع هزار خوشن پر وانه شان کردم
سبوا دوش درستی شکستم یک یک با	وگر بر چیدم و بوسیدم و بیانه شان کردم
بزم بخیان دو شینه بودم میمان عرفی	ز بس کز بهر دل بگریستم دیوانه شان کردم
از شش حتم شکوه زند موج خموشم	در زهر زخم غوطه و حشر چینه نوشم
سرا بقدیم عیسم کو از دو سته خویش	عیبه نشاسیم که از ان پرده نبوشم
بر خلق غواهم که زخم تا صیه خویش	ما جمله بدانست که من بهده کوشم
تزویر جسم بر د و عالم بوکالت	هر گاه که در کوه ریاه زهر فرستم
تا فتنه فردا کی قیامت ناشی	این مغیبه ام و ز سبیل بر سر دوشم
از درد کسان شو که من غم زده عرفی	تا بودم از ان هیچ زخم بود نه هوشم
ز بید روی بیدار اجل ز عشق مرده ام	ز شرم از قتل فریاد و تنگ از درد غم
و بال از هوش دانت از خرد گریختن خرد	همان بهتر که ساقی در شرب اندازم غم
فغان العطش ناگه بگوش خضره یا بد	بیای عشق و بنهاره لبوی چشمه خونم
که در سیردن گلخن بلبل را و نفس دارد	که فریادوی از عشق آتش زهر زهر غم
و گردر سایه طوبی برد خوابم حالست این	که غمناکی تو بر بالین بناز دهنه شمع غم
متم ز حرص تا راج ماسه دد و غم عرفی	گله در آستین دست و گله در جیب گونم
چشم ز قتل نیست می کشد اینم	که غمزه تو بیاز چپ می برد و نیم
فروغ آئینه ام بی چراغ مجلس نیست	که است سرمه کش دیده خدا بینم
امام شه که ستم ندیده حیران بود	بیابگو تماشا کنونکه رنگینم
ز من فراغت فردوس در یاد که من	بساط ماتیان بر فراغ می چینم
ز نور ناصیه من صباح می تا بد	شب که دختر زور بود شمع بالینم

<p>چکد ز هر سه مویم هزار چشمه زهر هزار غم سه غم کرده ام و دل از آن چشمه دل اهل درد شیرینم غم تو ریش کس و کز می کشد اینم</p>	
<p>درد میکند عافیت که بشنود تو مباد محنت از دل برون کشد غم</p>	
<p>صدیه ده تصویر باطل شنیده است نور نداشت غم که حسن از دیده بان آن گشته ایم که اثر تو حواس خویش در جبهه جوی لذت زخم نهان تو هر سوی کشتگان ترا دل شکافتم صد بار جامه در بر قاتل شکافتم صد بار بجایه جادوی بابل شکافتم صد بار بجایه جادوی بابل شکافتم</p>	
<p>عرفی بل شین که محاسن آرد آخر بنام طلب باطل شکافتم</p>	
<p>خوش آن جهان چون از داغ دل کبابم بر آن شدم که چنان آتش برافروزم و بان شیشه کشاد است عشق و زودیکست چنان ز عشق نهیای تربیت شده ام رسم بقصد و عمدانه ز ستم از رنگ زمانه را کسبم آباد از خراب شوم که در میانه آن تا ابد کباب شوم که بی نیاز از کیفیت شراب شوم که گرز زره نظر پائیم آفتاب شوم هر طریقت که جبهت گران رکاب شوم</p>	
<p>چنین که فرست عرفی عنان سبک کرد مگر داد و در سه گریه شب شوم</p>	
<p>چشمش نور بود و شعله روزان چشم گریه از پایه دل او خسته بر این چشم گریه شوق که گلشن شد از گلشن چشم سر به پیشانی خورشید زنده خرم چشم گریه بدست در آغوش دل در گردن چشم</p>	<p>تپون خیالت که آرد بر مسکن چشم رشت سوزن بدلم زان نمره تا بخت اند از دل تا به دیده صد آتشکده سوخت در تالک که حسن تو بهنگام نثار عرفی امروز به بینم که بود بهر و دواع</p>

<p>در دام هر چه آمده پرواز داده ایم ما خویش را تسلیم از آغاز داده ایم ما کبک خود بچنگل شبها ز داده ایم ما دست خویش را بفغان باز داده ایم الزام و سوسکه بندد باز داده ایم</p>	<p>ما تقدیر از جملہ بغماز داده ایم بعد از ہزار شکوہ بغم دل نهند خلق از بانگ طبل باز دل مانع رید مردم نهند در کف کوشش عنان خویش اسے وہم آبرو مدہ از کف کہ بارہا</p>
<p>عرفی بدوست کامی دشمن صبور نیست این مژدہ اش بطالع ناساز داده ایم</p>	
<p>وز ذوق ہوشیاری مستی گذشتہ ایم در روزگار بادہ پرستی گذشتہ ایم از بس کہ بر بندہ ی وستی گذشتہ ایم دایم برین صیغہ مستی گذشتہ ایم</p>	<p>صد شکر کہ حلاوت ہستی گذشتہ ایم اسے خوشدلی مناز کہ ما از بساط عمر در راہ راست کام باندیشہ می نیم ما ز درون پردہ زیرون نوشتہ لیک</p>
<p>عرفی بر ہر روان عدم جای بار نیست تا تو کلاہ گوشہ شکستی گذشتہ ایم</p>	
<p>چو مشک بسینہ کنے طرہ در حقن مستم دماغ بلبل از نکبت چمن مستم ز فکر دار و زاندیشہ رسن مستم کہ تیز دستم و از جام برہمن مستم حریف عشقم و از خون خوشین مستم نہ در لباس تو مستم کہ در کفن مستم کہ از حلاوت بازو ملی کو کہن مستم تھے پیالہ ترا ز من نبود و من مستم</p>	<p>چو لاله گون شوی از بادہ در چین مستم دل برہمن از سایہ صنم و غنم مستم نہ شکل سبوح شام نہ صورت محراب لگو کہ خرقہ و زنا ر یو کش و بادہ کفن در معاملہ در بند میفر و دش کہ من حیات و موت من امحضر عشق پروردگار بنا آتیشہ فرہاد گوید این دستان ز بیم دوست کہ گوید کہ از قبح نوشان</p>
<p>ہشتیان چہ شائستہ نیم عرفی نہ از شراب طہور از می سخن مستم</p>	

<p>یک العطش بعد قح خون نمیدهم صد چشمه زهرست که بیرون نمیدهم و دیگر عثمان فتنه برگردون نمیدهم کس را خیزد چاشنی خون نمیدهم کز بیک دل بقامت موزون نمیدهم</p>	<p>باشنکلی بد جلد جیون نمیدهم آب حیات از لب مایمچکد و لے شد رام تا زمانه ما تو سن جنون اهل زمانه را هوس آب خضر و بس بیداری از طبیعت موزون بهار رسید</p>
	<p>دیوانه است و عرفی و محمود و پنهانی ویرانه را بملک فدی و بیرون نمیدهم</p>
<p>در عیشه خنده به نیست حال مردم نزدیک لب میا و آب زلال مردم نتوان گرفت پروانه کز بیال مردم که در نظاره خویشی بگرد خیال مردم نتوان بیاک خود اگر دوز و بال مردم گر بام جم مداری مثلن سفال مردم</p>	<p>گاه می مصیبت خود و گاه بی ملال مردم تا خون دل توان خورد ای تشنه کرامت همست ز خواستین جو چون بایزید و شبلی در جلوه گاه محشوق عمرم گذشت لیکن بانگ ناالحق مایه های و هو بلند است هنگام غدر خواهی تاوان زهر نوش است</p>
	<p>واله شده است عرفی ز نقش خانه پیش تا چند فتنه گردد بر خط و قال مردم</p>
<p>تاب نفاقم نیست بهر زان نان یادش کنم آن به که زخم همیشه در کار فریادش کنم بایا سمن در زمره ادب تعظیم شدادش کنم سمن دست غم بر دل نمیزد راحت اندادش کنم این شست خاک سوخته و در دهن یادش کنم از شست خرم و زرد و حو شیرین یادش کنم</p>	<p>بادول چونویم حرف او طوفان فریادش کنم شیرین بخت و بستان عشق از ده ناموسش کنم از رنگ بود و در دلی در روضه بهر باغبان هر کس مل دستی نهد تا نماند آسایش غم از بهر افسون دلم نیست نه آگه که من بیم است کز یاران شد از بهر نزد صومعه</p>
	<p>ز آینه شش علم بادست خوش میگذارد و بینه عرفی بهر از ذوق غم تا زین خنده یادش کنم</p>

چند بر بستر از ان چشم فسون ساز افتم پاسم ای شمع چه داری نیم آن پروانه پایے شہباز سلامت بکشایند کہ من حیرت از بسکہ عنان تا بالم شدیم است گفت و گو نیست بیارم بلب خاموشی	تکیہ بر بالش و بر کیم و باز افتم کہ گرم بال بسوزند زیر و از افتم نیم آن مرغ کہ در چنگل شہباز افتم کہ ترا انجام رہ عشق با آغاز افتم کہ اگر لب بکشایم ز سخن با افتم
دل در شکن طرہ دل بستد شکستیم سود از دگے بین کہ دل ہنفسان مارا بکن از عشق نہر ہر دہر ہا یاد از بس کہ شافقتیم ز تلخا یہ کشیدن مے گفت بیعقوب محبت کہ بے ما دردا کہ ازین عمد کہ دل یا صمنی است	صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم صد باز ز شنیدن یک بند شکستیم کین تو بہ بامید شکر خند شکستیم در کام کس چاشنی قند شکستیم ولماے پردر در غم فز زند شکستیم صد داغ نمانے بجدا و ند شکستیم
ہرگز گلہ از دوست بچرم نفر و شتم از شورش غم بادرد دیوار بچرفم ہرگز نکشایم درد و کان غم دل زان اہل نظر ہم نہ پسندند کہ ہرگز	گر مشتریم دوست شود ہم نفر و شتم رفت آنکہ با سودہ دلان غم نفر و شتم مانکہ کہ و کان باز کیم کم نفر و شتم قول غلط و فعل مسلم نفر و شتم
اے رانی بلال شراب تو سوختیم در شب گذشت عمر و ندیدیم صبح	با آنکہ از شیم ز آب تو سوختیم اے بخت از گرانے آب تو سوختیم

بایت رکاب پرد و دوست عنان نواز	از غایت عنان و رکاب تو سوختیم
قلع نگر که گرم عتاب آردے و ما	تا برده لذتے ز عتاب تو سوختیم
از گرمی محبت ما سوخت شرم دیا	اسے عشق جلوہ کن کہ عتاب تو سوختیم
از خود روانہ دینے مقصود	عزفے تجلی عتاب تو سوختیم
زخمی شوق تو ام سینه جوشان آید	خانه در کوچه من فروشان دارم
کی مسلمان کند مصیبت اصحاب درد	که در آن زده بے طاقه گروشان دارم
آتش نپید گوش دیگر آنم کا هر وز	گوش را زمرعه نپید فروشان دارم
صحبیت عمر و سر و ما یہ ملولم دارد	سپیل به دشواریاوت بدوشان دارم
واعظا در گذر از قافله من کشتاع	همه گوش است پل نذر خوشان دارم
عزفے اور زینب شادمان با عشق آید	تکلا از دل بے شرم فروشان دارم
کسے کو دلکش آمد و آنچه از عتاب تو	از آن خوشی بی عتاب تو سوختیم
براه عشق هر کس گوش شی و اید بغیر من	که دام چند و چون دینار فرنگ می منم
ندام کین بریشان دل چه خوبتر جان خود	مدام این شیشه را در گشت گو پاشگ می منم
همین غمها بهمد بمل بود اما نمیدیدم	بمان شدگان جفا از دانش تو بنک می منم
تو حق بینی و من بزم ای حکیم این جنگ سوخت	تو قاصدیت ز او به بینی من رنگ می منم
تقابله چه تا افکنده خویشید تا با نمر	ز شرم بے نقابان با قضا در جنب می منم
منید غم ز عاف می را چه حق نیقد و دل	که بارش بای بای گریه سبک شکستیم
تا نام جمال یا زبردید	رنگ از دست لاله زاریدیم
ز آئینه دل بسیل گریه	عالم عالم عیار زیدیم
تا کشته غمزه تو سوختیم	صد شمع بهر مژا بریدیم

<p>از آتش روزگار بر دیم ناموس بر دگنار بر دیم</p>	<p>بر دیم به خلوت غمت خاک باشما به عافیت گزیدیم</p>
<p>آزاد روی گذاشت عرقی صد دوشش زیر بار بر دیم</p>	
<p>که لذت غمت از کام او نشان وزدم چگونه شیدو گریه از ان عثمان وزدم دل از نگاه و زدل جان من جان وزدم که فاش گویم و پنهان اثر از ان وزدم تمام آتش دوزخ در استخوان وزدم</p>	<p>هزار زیاده شوق تو بهوش جان وزدم تو گرم رانی سوزم که چون رسته بر من خوش آن وصال که هر دم حلاوت نکست بجو تا کنم او را دلیر میخویم بجبرم عشق تو فر واد بوزخ افگند</p>
<p>خوش آنکه یار من بد گمان شود عرقی که لذت ستم از زخم استیحا وزدم</p>	
<p>وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم بیسردون در ز غیرت پر دانه سوختیم عمری که ما با آتش افسانه سوختیم ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم در دست صبر چرخ و پیانه سوختیم کینچه غم گرفته غریبانه سوختیم ملکم بد داغ مردم بیگانه سوختیم دانی که از چه سببی صد دانه سوختیم</p>	<p>درد که فاش در غم جانانه سوختیم کو شمع بر فروز بزم طرب که ما با خون صد شهید مقابل نهاده اند کس راه گم نکرد که خضر رسیده یافت زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس یا زان همیشه در طرب و مقام عمر یک بار دل ز ما منم آهستان بنو نکته بدار ز بخت زنده عقده است</p>
<p>عرقی بغیر شعله داغ جگر نبود سمعی که ما بگو شعله کاخانه سوختیم</p>	
<p>عزل نام تمام</p>	

کجاست برق حجابی که از تجله آن کجاست طبع سلیمه حسن لعل لب خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود نیز کجاست مستی عشقی که بندگویی بهی	ستاره سوخته روزگار خود باشم که در محاله آموزگار خود باشم که بخود آفت هم دور از غلار خود باشم علاستم کند و سن بنار خود باشم
---	---

خوش آن محال هر سحری که بجز بان و کون
تو دشمنی من و من بشمار خود باشم

بر رادشمن شوم بر عیب خود نم گز الودع ای رومستان دشمنان فتنم که باز تیرک غار تگر یک نوبت نشان چند گاه گر فلاطون را هم الزام ما دادم ولی از تماشا باز ما هم گریمن از احوار خویش	تا بیه طاعت با و بسید دوستی که گز دشمنی باشا و نه دوستی با غم گز تشنگی را چاره از نظاره زهرم گز گوشه دانی زهرم ز خویش را لازم گز هر گز ایچ نه یا بگر آشنائی که گز
---	---

عزنی ز گوشه مایل پذیرد
تا بهیچیت به ساز از دست عاقه گز

بکوی صید بان دوش چون هر دیند چنان در بستر ز غمت مشتاق بودم بالذ زنا شیر نفس به عمر جاویدان تنید را غم کشایم دلم بر گشت شادمان با آن هست چنان آماره عشقم ز عشق از منته بودی	بسیار صدمت زین در سبب زاری که تا صبح از روی تشنه مرها و میکردم با سیدی چه پشت درد دل نیا و میکردم که گریه غمی آید بدام هزار و میکردم بدون جلوه حسن بندش از او میکردم
--	--

مکو خورم فی دایه بان به نشان دشمن
اگر آید از دستم دل خورشاد میکردم

من کینه را بهر حسد یدار نیسم آغاز دوستیت عنان از دستم بگیر تا کرده ام وداع محبت رسیده ام	دل پیش است یک بدل یا نیست درمانده محبت بسیار نیست یک فنز است راه و گرا نبار نیست
--	--

گویم گنج خوش آمد آسود گے ہنوز دردم تو بستی یک چنانم کہ گویت ترک و قاجور نہ آئین دوستی است اما چنین کہ از تو وفا خوار گشته است در عشق روستائی و در قتل شہریم	دردم ترا بسوز ز سوز او نیستم دارم کن خراب کہ بیا نیستم زمین شیوہ ظن میر کہ خبر او نیستم عیبم کہ سے کند کہ وفا او نیستم ناموس را بکبل خمر پیا نیستم
	عرق زمین شکایت عشق شنوی ست شراب شکر و ہیش نیستم
سفید آمد دل شہر را آتش زدم کا و کا و ناز کردم غنیمت بنود خندہ را باگریہ دیدم بر در و قبول بانگ ہیبتی ز دل برداشتم گر گریش ویدہ از مقصود ہستم شہدیت کشود	خط آنکادی نمودم بندہ را آتش زدم شکر گفتم گو ہزار ز کردہ را آتش زدم گریہ را مقبول خواندم خندہ را آتش زدم مردہ را بگریہ دیدم ز کردہ را آتش زدم خان و مان طالع فرخندہ را آتش زدم
	دور تار را جاسم آئینہ دار از خود نیست مویہ کی چو شہر بندہ را آتش زدم
ارباغ ہمان رخت بستیم و انداختیم و اس کش ما بود فریب غم ناموس ہر گاہ کہ بار احتیاج راہ اگر کنند ما بست و آتش زان قتل زمین شد گفتند کہ از کعبہ گزشتن نہ ز ہوش است صد جا بکند آمدہ! دیدم درین راہ	بناختے زور ختے نکلتے و گزشتیم زمین کیشکش بیدہ بستیم و گزشتیم بستے دل آن طائفہ جستم و گزشتیم خود را بدل سوختیم بستیم و گزشتیم گفتیم کہ ما مردم مستقیم و گزشتیم چون برق ز بند ہمہ جستم و گزشتیم
	ہر گاہ کہ چشم من و سحر جی ہم افتاد در ہم نگر بستیم و گزشتیم
کو عشق کہ در عرس سزدگی نام برآم دست و پست و دل خود کام برآم	

پرخوش بشوم روزی داین جان غم اندیش	از غنکده سسینه بدنام برآرم
سر رشته زنار جہانے بکف آمد	یک رشته گراز پرده اسلام برآرم
گر روشنی راز بیرون افکنم از دل	تا با خسته ہستے بوفانام برآرم
مغشوق و فادشمن و سبت کہ در عشق	تا با خسته ہستے بوفانام برآرم

از دام غم آزاد شو کز دل عرفی	
آہو سے حرم نیست کہ از دام برآرم	

دلی از نقش بندہ پای عشق آزاد میخواہم	دلی چون نامہ جنون ماہر زاد میخواہم
بجانم زندہ گردانے شقایم دادہ بیارے	بخواہم پارہ کردہ اوراق یک یکا میخواہم
نئے نغم لال خویش و بہر خوشدلے ہر دم	لواہی عنذیب دسا یہ شمشاد میخواہم
تو محتاجی و من محتاجم اعطوت نشین لیکن	تو استعداد میخواہی و من ارشاد میخواہم
جگر خوردن ہر از ہائے دہو خاموش میدارد	و گرنہ عنذیبم فرصت فریاد میخواہم
ندارم دستگیر امید دار از بخت نشینم	نہ بنیم داد اگر از خاک کسری طاد میخواہم
بدلیق آتش زہم زنار بستم یا صنم گفتہ	ز زہد طعنہ از راہب مبارکباد میخواہم

ندارم حجتے ہر مکافات فلک عرفی	
بہالم بر غلات خود کسے راشاد میخواہم	

منم کہ آب گل و رنگ لالہ ہے طلبم	درین لباس شراب و سالہ ہے طلبم
فلکست جام شرابم رنگ تو بہ دلے	درین خزان ویت خون لالہ ہے طلبم
زبادہ تو بہ حرامست در خفیت عشق	اگر قبول ندارے رسالہ ہے طلبم
متاع ملک شہادت کہ کیما ہے دست	اگر دعا نفرد شد ز نالہ ہے طلبم
تمام طالب ماہ اند اہل دیدہ سن	کہ زادہ آدمیم خلل ہا رہے ہے طلبم
چنان بود میستی ز خویش گم گشتم	کہ لب زبادہ دوست از پیالہ ہے طلبم

ملاج درد تو عرفی حکیم نشا سد	
کہ من بیرون ز شقایم مقام می طلبم	

<p>دل کز لبت چنان بگو شش نیز نیم این بس جزای طبع زاهد که هیچگاه عهدش نماند کین دو جان گشت باز فر گل گوش جان کشو و دایبلان باغ</p>	<p>مست این ترانه بگو شش نیز نیم قول شراب فاد بگو شش نیز نیم بیهوش زمانه بگو شش نیز نیم یک با ناک بایلان بگو شش نیز نیم</p>
<p>تا بکے ہمرہ اندیشہ باطل با شیم گر گد شتم زور کعبہ نہ از پیچ نیست گر بقانون معین زخم عیب کن من کہ دارا و سکندر علف تیغ مند من کہ از کشتہ شدن ہم دلم آرام نیافت من کہ نامی ناکشیدم ہمین گل آتش دم عکبوتش بز دایا ہمد ز نار نشند</p>	<p>عز فی شش بگو شش با نود و ہشتون از نالہ عاز یا نہ بگو شش نیز نیم</p>
<p>وز دیار طرب آوارہ تر از دل با شیم مصالحت نیست کہ با طالب مثل با شیم حکم عشق مست کہ آشفتہ شمایل با شیم رسد آنم کہ درین معرکہ لیل با شیم جای آن نیست کہ منت کش قائل با شیم کہ مسجد روم از میکده جاہل با شیم خانقاہے کونش مرشد کامل با شیم</p>	<p>دین ددل آفت آزادگی آمد غری نہ از نیست کہ بے نمیب بیدل با شیم</p>
<p>تا کے وہم بہت تماشا ز نام چشم اسے گریہ بے مضائقہ از دور اگر من از بس کہ حیرت آمد و بگاٹنے فرود حد تو حد بہت بر لب بستر زراہ گوش</p>	<p>قائے زخم کہ گریہ بر آید بنا چشم ہر دل بخون دل بنویسم سلام چشم امشب خیال دوست نگر دیدارم چشم حد گریہ بہت در دل دشیندہ راحہ چشم</p>
<p>از دل غم اود در پی داریم تا در سر کوسے تو بلغندی</p>	<p>عز فی سرود چون بنود محکم کیار خالیت شیشہ دل خوشکست جاہ چشم</p>
<p>این سے ز سر بود در پی داریم پاے از لب جو در پی داریم</p>	

<p>دوزیم ز چاکب سینه مرا خود چیت مشاع دین که آنرا سیراب و مستیزیم از اندر عالم بعد ریش و آن مرا توکل بجان قشاسنه و ما</p>	<p>زین زخمشه رفود رنج داریم از بوسه نکود رنج داریم آب از سنگ کور رنج داریم یک نشه از دور رنج داریم شکش ز مسبود رنج داریم</p>
<p>عزیمت زین که بر سر دوار رستگاره نکود رنج داریم</p>	
<p>بر چندینتا ز بهر سن قناده ایم در نعمت او قناده شکر است کیم خوش دل بنور شمع بستانت از بون گر جسمم ویرم و در دیده ام کشت از شمت ازل نکتی سلوه بان خموش مفلن بجا که از شمشه نارسم چش</p>	<p>ز بشیر صدره شمع بگردن قناده ایم بس تا شگفته در گل گلشن قناده ایم شهاب خاک دیده بر وزن قناده ایم تا از کدام کوشه واسن قناده ایم با شاخ طوسه بایم بگلشن قناده ایم کز شاخ نخل وادس امین قناده ایم</p>
<p>از بهر حشیش شمس قناده ایم شب تا سحر بجلقه شبون قناده ایم</p>	
<p>تقانه دلق در جبین ناب ز شمشه ایم قسمت بلاست در نه می آوده ان بپوش با تو بهر شمشیم و قدح در دست دوز نیست از پس شگفته در دین تیغ رفته ایم هم کفر یا بلذت و هم دین ما بندوق تا دان دل عطا کین اسه دشمن که ما</p>	<p>تا موس یاب قبیله یارین کب شمشه ایم صدره ز شوق گوشه خراب شمشه ایم کز دل هوای صحت اصحاب شمشه ایم ترس قیامت از دل قصاب شمشه ایم ز نار کسود در شکر ناب شمشه ایم از دینر معاطه این باب شمشه ایم</p>
<p>عرفی زین که بر سر دوار گر چشم بخت دوستی خواب شمشه ایم</p>	

نشسته بر سر کنج و بفقر مشهورم مسح تا دم آخر فسون و مید و هنوز جان بخود شوم یار رفته ام شب وصل گمان مبر که دلم را توان نشلی داد	نمفته در ته دامن چراغ بے نورم بصد جراحات روز نخست رنجورم که شوق هم بقا نماندیده در طوم که نارمیده تر از زخمهای ناسورم
کس بصورت دیوار بسته عری که زن کتابی تخراب بیت مکتوبم	
بس که در وی عالمی در عشق تنهامی کشم خار خار فتنم ره میزند اے ساربان چون بگرگ خود بگیرم رحم کن خونم بریز عشقم را در کف متاعی بود گمتم حقیقت	نالاه امر و زرا از هفت فردا می کشم کز شهیدان تو فردا سز نشمامی کشم گرم را آن محفل که ناگه خارے از پامی کشم نیل بدنامی ست بر روزینجامی کشم
غام را پاهست خواهد بود عرفی سایه دل خوشترین را از بی خوبان رخنامی کشم	
تا که بکرم تشنه لب و مضحل افتم کو معر که عشق که از بوسه شهادت آخر که مرا گفت که از باغچه قدس مستی ز من آموز که چون شعاعم بکرم کو انجن قرب که تا بال کشایم	کو دیر محبت که بدریای دل افتم بخود شده در لجه خون بجل افتم بیفاده درد اگاه آب دگل افتم از داغ جگر خیزم و از چاک دل افتم پرسوخته پیراهن شمع چکل افتم
عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام باز آیم و در سجده بت منفعل افتم	
نالانده ام از درد و کز تنبلی گر نه قیامت ز لب ز رفته ام دل من خیزد درد و خشن جانی از گره اے مدعی بکیر که از تنگیه رخص	جوشنده ام بحسن مگر بشنم کلم ورنه ندامت ز چه عین تا کلم بدریای اضطرابم و کوه تخیل مشت فروش دوش و کنار تو کلم

<p>عرفی خموشی بگزینم که در بهار گل بیندم بباغ و ندانم که بلبل</p>	
<p>کے بود کہ تہ زانو نشستم و رفتم گر صے کہ زمرگان زورت رفتم و رفتم پژمردہ میباشید کہ شکستم و رفتم این را کہ از غیر تو نہ خفتم و رفتم کاین ہرزہ بجان از تو نہ رفتم و رفتم اے اہل سلامت سخن گفتنم و رفتم</p>	<p>زمین بزم نہ این بار بر آشفتم و رفتم دار و اثر سودہ الماس بخشیم و رفتم ای ہنر فغان رفتن ازین غمکہ کم و رفتم امید کہ در نامہ من ثبت باشد و رفتم تا صبح مفتشان بر جگر منیش و رفتم این تلخی جان دادن از ان غمہ بینید</p>
<p>عرفی درنا سفتہ درین بحر بیست انکار کہ صد درج گہر سفتہ و رفتم</p>	
<p>اخیہ اغیہ از زخم بیت باز در ہم دیدہ ایم ما فروغ کا در دلشانی غم دیدہ ایم طیلسان نخل را بر فرق حاکم دیدہ ایم پر بستیہای توفیق شمایم دیدہ ایم اے بسا بونصر و افلاطون کہ مژم دیدہ ایم</p>	<p>خانہ زاد منتیم آسودہ گم دیدہ ایم ہر کس از آئینہ کسبند جلال کا خوش تا رضا در دیدہ کحل ہمت کردہ است طعن بے توفیق اے زہاد بر زندان اسیر مطلب از عشقت بر مان چکیان کویت است</p>
<p>لویدہ امر از نظم عرفی فیض اعجاز طبع یعنی زارش ہم بر کلب بر ہم دیدہ ایم</p>	
<p>ز نخل تو بہ تر اشیدہ اند تا بوتر قریب میدہد امید سحر بار و تفر خواب کردہ تدبیر عقل فر تو تفر نہ پوئسم ز چہ در قید سیئہ حرم کہ میشود زگرستن جاب یا تو تفر کہ خون دیدہ دہا بخت تل تو تفر</p>	<p>شہید و صلح و سیراب تر زیا تو تفر مر است معجزہ مشککشای و ہر ساعت بدست سادہ ولی دہ عثمان کار کہ من نہ پوئسم ز چہ محتاج یار سے و لہم چو گریہ را دل پر خون شناخت دانستم چہ احتیاج بحصول نعمت عرفی</p>

<p>خوش آن مستی که باشد دوست پند آموز شمع بزم بهجوم گریه لخته درو بیرون از دل گرم شود گل خار ره گریه صدق و کرمی او وفا از سنگدل یاران نماند بایست نامن</p>	<p>لامت ذره و اراز در درون آینه عورت بزم که جوی دیده آتش خیز شد در بای و دهن بزم قدم بر گل بنه مرا هم بر همراه سوزن بزم تپو شدم که عیسم دوست میدانست شمع بزم</p>
<p>لمن اجمال و کتب عرفی برون از قاصد دلی غشین که حسرت نامه انشا کف من بزم</p>	
<p>چو دوست انیکه نفع از گردش گردون نمیبرد رواج بغیبا بین که با آن مردم آزار بهر کاسه شهید غمزه زین پیش میدیدم لمودرمان دیوار دست لنگدار و راحت مگر راه خیال غمزه است بر سینها بست نمی رنجم اگر حق وفا من نمیدانم</p>	<p>غم لیلے آنی یا بزم دله مجنون نمی بینم چو کشته که میدیدم ز دریا کنون نمی بینم درین حمد استخوان زراغ دریا من نمی بینم که این صحتی زین در روز افزون نمی بینم که بر خاک شهیدان چشمای خون نمی بینم که با این جنت احسن آفرین مجنون نمی بینم</p>
<p>لمن آغاز صلیح بختن عرفی تحمل کن که رنگ آشتی با آن نه گلگون نمی بینم</p>	
<p>سفر و شرم راحت و عشق سنگ میخرم ای که باز افکنده در تیغ گاه رنجتم در رشت من قبول شیوه انکار نیست ترک جان تلخ کامت شک خواب بدم او بخونم گرم و من بن شادمان گشت قتل نیست غم کز درد بجران شهرم برفا کشت بهر قاعی که نگاهش میخرم در بزم وصل</p>	<p>سید هم روز خوش و آسب اختر میخرم که متاع غم بود یکشا که اکثر میخرم ساده لوحم هر چه بفرستد بکسر میخرم جام زهر بزم فشانم تنگ شکر میخرم صدره از خون خود در روز محشر میخرم انیک از جبریل شوق باز شمع میخرم عی نشیم گوشه روز خود مگر میخرم</p>
<p>عرفی آدم متاعی تر از گوشت و کباب است کان متاعی کس خضر با جان برابر میخرم</p>	

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشید
ماروی گرم را دل و جان وقف کرده یم
دل را نداده اند و عنائش بدست است
مارا بود معالیه با عالم مستدیم
ما رو دوستگیر کس نیستم او سبب
منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم
دل را عتاق گرفته معنم که کشید
بیر دست بر منت سجا و لازم ست

بریز گشته ایم از خون باره چون کشیم
این تخته پیش ابروی نشاده چون کشیم
ما از نقش عتاق دل داده چون کشیم
منت ازین جهان عدم ترا و چون کشیم
واسن ز دست مردم آزاده چون کشیم
دست از میان قفس استاده چون کشیم
اورا یو غلط بر سر سجا ده چون کشیم
این نقش بر جبین دل را چون کشیم

عزیز گشته اند و در عالم افتد
دست از عتاق دولت آگاه چون کشیم

انزویه های که بیدار سر تا پیا تو
با آنکه غمخوار است که بیکجا نماند
رضوان چگونگی خوش بدستان من کند
نور را چنان فروشم کس چون خرد مرا
توان دم از قبول بین مایه زوای من
است که مبخش غمزه اگر بینوا گشته
بیمیدی تو و سبدم افزون ترست زن
باشید و های عشق که کشش کس نیافت
نیکو فرم شب ز ساند ز غم بگفت
گر در زمانه یار وفا کیش اید ای

چند پیش رفته که سبب افتد
بهر چه با کس که او آشت ناکردم
کز بلبلان گلشن او خوشترم
نیز کوی طبیعت نور و به بهارم
از صوفیان گوشه نشین بهر یارم
اول مرا که از دل خود بینوا ترم
از هر بانه تو نیست تر از ترم
از نیش غمزه تو بدل آشتا ترم
صد شکر کاشب بهر شب فتنه زارم
معلوم و اشد که از و بیوفا ترم

عزیز بنابر اثر نور دانشم
کرم ماه و آفتاب ترا به بنام ترم

چون زخم نازیه دوخته از خون به لب
اسه واسه کربش کوه او آشتا لب

بندری

<p>گاہی بحال کوی دل نے کشا لہم ہر سوی من او کند این شکوہ با لہم اے بے نصیب گو شمع دایے مینو لہم آہنا کہ موج میزند از سینہ تا لہم دقت است اگر بوحہ نماید و فانی لہم پیغامی که داشت نہال از صبا لہم لب واکنم شکوہ بدندان بخا لہم</p>	<p>بید روی آورد بجه قول و طرب سح بستے ہم بشکوہ و ذوق ادب شناخت گنڈشت عمر و گفت و شنو با تور و پاد صد بار لب کشودم و بیکس زرختم لب و عدہ کردہ بود کہ گوید غم بدوست در دل گنڈشت یار و فرور بختم بدان اگر کن کہ سنگدل بعد از ان اگر</p>
<p>عربی تہرات زن آتش کہ جاودان ماند گر سنے گوی تو باشد گدا لہم</p>	
<p>وایم قدح نفقہ ز محرم کشیدہ ایم جام و سبوز چشتہ ز فرم کشیدہ ایم تا خویش را بحاقہ ماتم کشیدہ ایم تا انتقام خویش ز مرہم کشیدہ ایم آہے بر اے مردم عالم کشیدہ ایم</p>	<p>ما جام درد بارت و سنے کم کشیدہ ایم واسن ز جام می کشش اسنے تہب کہ ما وانسہ ایم اتلخہ عیش گنڈشتہ ایم تا سورگشتہ زخم و نمک را چہ سکنم اسے آسان مناز بہ پیدا خود کہ دش</p>
<p>دادہ ایم شیدہ غمیشکی مسترار عربی چارہ مردم سخم کشیدہ ایم</p>	
<p>مید ہم باز و بخت بار و گیر میخرم مید ہم روز خوش و آسب اختر میخرم غائبانہ نے فرد شمع و برابر میخرم نیم ناز از وی بعد بیان بلکہ کمتر میخرم میفر و شمع یا بخار راہ و شمیر میخرم دم فزن تا صبح کہ طوطی بہر شکر میخرم نوش و نیش ہر دو عالم را سر اسر میخرم</p>	<p>ہر شاع غنہ کہ عشق ستگرہ میخرم و ہر مرد افکن نمیدانم کند تکلیف من جہر بنای و جواز من کہ من این جنس را در محبت دل زما نزد دوست دارد و من مایہ دار ہستم کہ خار رہ گرد و فلک دل بچشم از دلبر و سن گرم صلح انگیزیم یک نگاہ و یک تبسم کہ کنے سرایہ ام</p>

ردی بازار مراد امر دز عرفی بانیت دامن ترمیفر و خم دیده خر میخسرم	
چند تو جو خوری بوالهوس در پی آبرورد شوق سر بریده را بر سر دوار میبرد دست بدست میزدیم بهره لشکر خون	ز بهر زامتنان خوم در سپاه آرزورد این سرو صد سیر دگر بازم در دورود تا بکدام دشت خون با نهم و فرودود
وله	
مست گو که حس در از خون ان شکم موج دریا بے بلا سید هدایت شده که ما اے مکنس بال و پر طعنه فروریز که ما زخم ناسور بعد عجز و خویش ز جاج کعبه از تنگ ملول است بیایند که ما	شیشما بر سر ستوری عاقل شکم کشته نمبر نیز دیکه ساحل شکم بهر لذت بیکر نادک قاتل شکم شیشما زهر چو در انجن دل شکم قدم قاتل زار فته بمنزل شکم
عرفی از سامی عشق و بد خصمت ما بفسون بال و پری جادوی بابل شکم	
بر ویم ز کوفش دم سردی و گدشتیم یاران بستادند که این جلوه گزشتیم هر که ره ما بیکه راه روافستاد چون باد صبار رو بے بر سو گزشتیم آن درد که با می دل مادر است بزیشتیم	سو ویم بران درخ زردی و گدشتیم ما بر سر گزشتیم ز گروب و گدشتیم دیدیم جو خود بیده کردی و گدشتیم چیدیم غبار ره در و گدشتیم گشتیم بیوانه فدای و گدشتیم
ما که در گذران در حقان بزم قمار وادی بر بزم قمار در دایه گشتیم	
نخستین گزشتیم سید نو در سینه سلیس تا یاب گوهر است مرا دم و گزشتیم بیهوده رفتیم ز فردا ندانستیم	تا بخت فرستیم ادب خویش میگویم در یوزه از تو نگر و درویش میگویم تا خضر نیست رهبر س خویش میگویم

دائم گریست چاره و بهر دم زافطراب	آزار عقل مصلحت اندیشش میکند
عربی اگر زکا دوش دل مانده ام چو باکل	ناخن رکار شد طلب نیش میکند
مستم و گرامین بخودی از بوی که دارم ای دل ز جنونم گلک داری عجب از تو مست آمده ام از عدم ای جمیع بگویند جانم بلب از درد و سپاس نازند دم مرهم بعلاج آمده ز نار نگویند فروا که دل از حور بستم نکشاید دروید که من حسن فرد نبرد و حیرت	دیوانگه از غمزه جاووس که دارم بسایگه فتنه ز پیلو که دارم داسن ز که در چینم ددل سو که دارم دانشته که بسوزد زار و سو که دارم کین زخم با اندازه باز و سو که دارم دانند و دعالم که غم رو سو که دارم باز این سر شوریده بزا نو سو که دارم
عربی ظلمت جرمه مقصود و نگوئی	کین گرم رو سو بر اثر خو سو که دارم
مستم که پاره غم در دمان غم دارم دل که زخم پذیر سو کند نمنه دائم از ان به تیغ غم آیم که درد کا نچه عشق چپش که جان نهمت داده ام بفته عشق گراز بهشت شود معصیت عنان تا هم	بیزیر ناصیه صد داستان غم دارم دگر نه تیر نفس در کمان غم دارم بزار قافله عشرت زیان غم دارم اگر غمت بگریز و ضمان غم دارم بزار شک که صد بوستان غم دارم
از ان دیار عدم شد مستحرم عربی	که صد سپاه بزار در عنان غم دارم
بلب داغ چو با خنده بمرهم زده ایم دل بر سوائی ما خوش کن ای عشق که بزم مقصود بچینید کز آشوب جنون بروای غیر که خاموش لبان میدانند	طعن شادی بل سوخته از غم زده ایم طبل ناموس تو بر بام دو عالم زاد و ایم صد ره این بزم فروجیده و برهم زده ایم که برین رشته گره بر که محکم زده ایم

مژده اسے زخم کز ناموس طعیدش گم کردا | آفتل الماس کہ ما بر درم بزم زده ایم

عرفی از یاد و غم نشا و شاد می طلب

آن نہ جامیست کہ در انجمن جگر زده ایم

ز دل داریم و آگهی بر چنان از غم او نیم | کس میگفتی غم که ما بزم عمر او نیم
باین آتش داین خویش گریه تو بیداری | که ناشایسته چند آرزو بند غم او نیم
اگر بامرد غم باشیم تا باریک این غم را

بجو خزان سرش که گوید ز لبت نیت

که ما دیوانگان هر زده گرد عالم او نیم

باز میخواستیم ز شوق دل بر پای لبش کنم | از برای چه در سوختن کجای لبش کنم
باز میخواستیم که چون بلبل ز شوق تو گشت | از برای نامی در دانه الوه خوش کنم
باز میخواستیم که دل در دست جان و جبین | در میان دلبران افتد برای خوش کنم
باز میخواستیم نه بشینم بر آه و غصه | خاطر نه در آید آواز پست خوش کنم
باز میخواستیم که راه بر قایم دل شودم | تا یکی بر دم دل خود از جوی خوش کنم

باز میخواستیم که بشینم بر آه و غصه

بجو عرفی گوشت زنت را به خوش کنم

دشمن آیدم و فغانه نداشتیم | بودیم شمع شوق و زبانه نداشتیم
صد شیوه یا فیکر ز عشق روز و شب | در جگر نیم شعله و بیانه نداشتیم
صدره بید و کعبه قدم رفت و بویک | بسته یا فیکر و غنا نداشتیم
در شیشه کا وک و لبه عین کرد و یک | کز شیشه ناشسته فغان نداشتیم
وایم ز دیم غوطه در آتش بر آه فلق | بر تنگیس میهنه نداشتیم
میله نداشتیم بود اس کس و لے | در هیچ شمشیر زنگ گران نداشتیم

عرفی بتافت چو ما جور زنت به

شکر خدا که زنت جوان نداشتیم

زمن نبوده نفاقے گردوش میگردم	نصیحت غم روے تو گوش میگردم
فغان نه شیوه اہل دست اہل بلبل	وگر نہ من ز تو اخرون خروش میگردم
گرم کھج افسردگان قدم میرفت	بنائے ہمہ را شعلہ نوش میگردم
ز صد وصال نیاید شب بخیر من بخال	ز شیوہ ہائے تو با عقل و ہوش میگردم
چنان حلاوت محل تو می ستودم و دوش	کہ نیش را متاثر ز فوش میگردم
اگر برا ز نشانی لبر اجازت داشت	چرا بجا بد طاعت قروش میگردم

ختم بایتمہ تر دامن ہمان عرفی
کہ عیب ز ابدیشینہ پوش میگردم

دل را چہ میدہت کہ بد را بشفا بریم	دین مرغ قیل از دم تیغت کجا بریم
یا مان مدد کنید کہ از دای جنون	دیوانہ دل گرفتہ بد را شفا بریم
زین بایہ صیت نہ سزا و کج شمس	در حشر انتظار شفاست چرا بریم
ایق آہ و کصافت شراب زبانت	صد رہ بخاک بر نیجہ و گیر کجا بریم
ما تاب افعال نداریم جو بس	لازم شود مباد کہ نام وفا بریم
بست بسین کہ وقت شبنون افتاج	امید ہائے کشتہ پر نیش دعا بریم
بازار دوستت بدو عالم کجا بریم	جدے کنیم و چشم و دل آشنا بریم

عرفی غمین دشو کہ فلک دش آمدست
آمد کہ ہر چہ برویک نفس اریم

چند ازین بند غمت فال کشادی بریم	بلمان آمدہ عنقائے مرادے بریم
چند خوش شیشہ بگیریم و بر نیم پیام	یکد و جامی ز کف حوز مرادے بریم
من ازین سوی تو از ان سوے و فیکم دل	دست در دامن کسری زوہ و امے بریم
بر دل صد ورق از یاس نہ ندیم گرہ	بکشایم دل و فال مرادے بریم

عرفی از دم آلودہ پریشان شدہ ایم
دست در دامن پاکیزہ مرادے بریم

گر نه خود را بخود از جامه چنبره میساختم
یا د آن دارد که تا دو قلم فزاید و زویل
آه ازان حرام که دل را از خیالات محال
کی عمر فرهاد و سن یکسان شود گرسنج دل

دوش با این در دل تو روز چون میساختم
حسرت دل یا دم از یاد تو فزون میساختم
گاه می داد و تسلی گاه خون میساختم
عمر برون میساختم صد بیت و ن میساختم

از خبر میداشتم عرفی ز ناسازی
کی چنین خود را بدست او برون میساختم

اردیف نون

پیش بروم و قمار تشنگ جانان با خشن
کوی میدان و قمار از خم چوگان بشکند
برون جان بد عشق چیده بکوه بوش
بیدل و دینم و گرنه من بجا سهوا ز کجا
نقشه صد ساله ام از یک رشتی که شود

صد شنگه فخر بدست لب لریان خشن
گردین میدان سپهر آید بچوگان با خشن
با حرف پیش من مستانه شتران با خشن
از تخی دستی و لیرم در پریشان با خشن
که یک تنگی توان صد شکرستان با خشن

دست عرفی از لریان نس خدایه اندام
خواهد آفر دست و جاک لریان با خشن

خوش آن ساعت که رفتی و طاقت میرسد از آن
خوش آن ساعت که بر سر بردا مانده آن
خوش آن غایت که می افروید و بشیر لطف
ز ذوق کشتن با گرم خون لشتی و مید انم

تغافل از تومی بارید و هست بیکید از من
نصیحتهای بتا بانه که به میشنید از من
حدیث شاده آمیزی باوشش میرسد از من
که به نونند و دایمی قیامت صد میشد از من

ولا شب کجا بودی که خود بود و عرفی
چیز آلود شتر با بچانش می قلید از من

بچه روی گلوه آید طالب تیار شدن
گلله از تهمی کمندی نه ردا بود همین
چکند زبون شکاری چنین شکار که هی

نه دل نیاز خرم نه سب امید خندان
که غزال مانع قد بکشد صید بندان
که خم کند بوسد لب غیرین کند ان

چو گمان باطل است مین رُبود غریز صیدی	که لعل بزم بسته گردد بکمند ارجمندان
بگرشمنه نیازم که ز باره دامن او	زده موج زهر آفت بگلو بے نوشندگان
چو دست آه اراک لیل که حسن و عشق از	نه علامت ز ناخن نه جلاحت ز دندان

نه چنان بتا ز عرفی که رود عنان ز دست
تو هم این صفت میگوید عنان چندان

دانی که حیات صلحت ما اگر لیستین	پنهان ملول بودن و تنها گریستین
بیدرد را بفتح ارباب دل چکار	خندیدن آشنا نبود با گریستین
دایم بگریه غرقم و چون نیک بگرم	زین گریه ره دراز بود تا گریستین
عمرم بگریه می هوس صفت شد کنون	عمر بے تازہ بایدم دوا گریستین
درمان درد من ز میجا کج که هست	دردم حفاے یار ویدا و اگر لیستین
گا ہے بیاد سر و قدے گریه هم خوش	تا که ز شوق سدره و طوفی گریستین
هر کس که هست گریه بجانش رو است لب	نتوان بے عالمی تن تنها گریستین

عرفی ز گریه دست نماری که در فراق
دردت ز دل نئے بردالا گریستین

دلا ربخی بیکر ز درو مندان میتوان بودن	کمش کردن که خاک سر سبندان میتوان بودن
دمی کان غمزہ صید را بخون غلطان کند و	که شتاق کند صید نبدان میتوان بودن
اگر دندان خنثردن بر جگر این چاشنی دارد	فدای لذت بزخم دندان میتوان بودن
بے بالاشینی در عظامے را مکن هتاع	بیاد در دیر هم صدر لوندان میتوان بودن

اگر گاه لب اسید عرفی میخندد
لبی میخوش ز خیل زهر خندان میتوان بودن

خوش در خورست حسرت تو با گریستین	بے یاد تو حلال مبادا گریستین
بے گریه دوست دار تو آدم گریستین	یا کا وکا و دیده و دل با گریستین
گوئی کیا دمی کنت که گمے دلی	بیهوده نیست و در دل شبا گریستین

<p>تا زخم بجز تو که یک کام کرده است من خود کیم که گریه به عالم نکنی و نه که کام دل ز گریه میسر نشود و دوست</p>	<p>صد ساله زوید که من تا گریستن می زیدت بنز نس شمل گریستن صد سال می توان به تنه گریستن</p>
<p>عزنی حریت دیدم ترستی و بی بسیار گریه آورد این ناگریستن</p>	
<p>میرم ز بجز و گویم باریست من بنگام نزع نیست مقصود من که گریه خوش ساعت که میگردم ز گریه محرم از ناوک تو عمدا دشوار امید جان</p>	<p>کز داغ دل مسوزان کس نیست من چیز اگر نگردد و نعم از اشارت من گریهش عین ابرو من از نصیحت من تا در دولت ماند یاد این شهادت من</p>
<p>رفتار اصلاحش عینی کنم نه عرفی کو دل بخش بفرستم نیست طاقت من</p>	
<p>بوستان پرده کرده دانه شاد من باغبان عشق می گوید که خاکست شود گفتم آئین خان پر دوق بهار آمدن کفری اسلام نه اسلام کفر آمیز نه صدیت از بهر ذره نشناست و ماندایه</p>	<p>یا من را خنده به لب سوزد از فدا من شازاد باد صبا در طرد شمشاد من عشق گفت آئین مجنون من و فدا من ملکت از دماغ پیست و باجا من گر کنی اس بر من شکست کفر آبا من</p>
<p>عزنی از من که بلوا من و خود من بیل عمر التفاتی نیست با بنیاد من</p>	
<p>نام حشمت چون بر بر آسمان آید گران شمار حسن را سرست باید بود یک دست بر دل مانده از دود و خرد شد کسی به نماند به من گران بدو بقصد بخت من اگر متاع و مل شیون را بدان نتوان خرد</p>	<p>سر جان بادی دزد بر باغبان آید گران نی چنان سستی کرد و شمس غنا آید گران آنکه بردست و دوش مل گران آید گران چون زره بندد خدنگی بر کمان آید گران بر دل پرواز گنج شایگان آید گران</p>

ترک لجوی کند چون مغفل گردم لطافت	بر کوہمان شرم روی میمان آید گران
در نمی زد غوطه عرفی کام غم لذت برشت	بر دل یاران سب بر دشمنان آید گران
ز روان زنا زنی تا بد که نظاره ماه من بقوت کس خون مراری کرد در محشر مرا کشتی و خوشحالی بآن غایت که پندای بنزدیک ششائے کشتگان عشق می آیم ز حسرت میبزم سوی تو از غیرت نمی بینم ز عشق کو کاین شیخ چون خود می نازد و خسرو	ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من کز گرد دحوی خون باز خواهد شد نگاه من تو خواهی بود و فروای قیامت او خواه من بر در حسرت آرائش کنی آراگاه من که از رویت مباد الذلے یا بد نگاه من با این خوشدل که دارد این غور از غور و جاه من
بر افکن پرده از حیرت چو عرفی بنیابم کن	چرا بیارم کوشه و را شات گناه من
تا تیغ بکشد یا بی بنفس دو کتی زن چون مرغ چین تا که بر آب و هوا کوشد اندو دسلطان بر شادی و درون فطرت نادیده عدم خامی و زین بوجود آتش	سازگ بدست آید بر شیشه هستی زن پر و از صفت خود را بر شعله پرستی زن شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن چون سیر عدم کردی باز آورستی زن
در راه طلب عرفی با هوغن سبک میرد	چون هوش ز پی ماند بر کوچه مستی زن
بیار شیشه می بر گل و کلاه نشان ز باغ همت ماند هر خند می روید بحا دران حرم را در آستانه عشق و گر بیش عشق آتش نشان آئی بسوز و گریه من اسی بهشت بر در وصل کر شمنه که نگیزم بحیب حسن آرام	فروغ می بگریبان مهر و ماه نشان بدست ماه چرخ بر وی بیا نشان تبارنا صمیم آشوب بر جباه نشان مرقصب بفتان و بجاک راه نشان کر مشت شبنم و برگ گلاب شاه نشان بسوز پرده و دروازه من بگاه نشان

	دمید صبح فنا دید باز کن عرفی	بسوز دامن دود بسمگاه نشان
گلچراغ باغ قدس بدایمان نفس مکن تاریک ساز عیب و نگه باز پس مکن اے کلبک بر شکست کنار از نفس مکن خضر بے بجوے کوش بیانگ بر مکن آزار دل مجوس و غدا ب نفس مکن		اے گریه خون دل بکنار بسوس مکن یکره کعبه داری و صمد ره بسو مناس صد شایباز گرسنه پرواز میکنند این دشت لاله زار و بخت زینهار فریادنا سرشته بچون که و دبا اثر
بین مالت نزع است فرار بسوس ستاین از طعنه میندیش که فاشا کز خس است این گویند که بیدا و برنگ گسست این این باغ ارم نیست روانی نفس ستاین	وله	بیتگاه و دوزخ خراب نفس ستاین مے آینه و در جز من با منیری آتش طوطی چو رود و سوسه شکر تلخ و بانان افغان مکن اے مرغ گر قنار فرو میرا
	لفظه نغمه کن ز بشکند از دود بحسان رو تافت که عرفی ز چنان کاکس ستاین	
ز لب ناله بر چین و یارب فرن چو ملزم بر آئے بمشرب فرن همین کوز با لای اشمب فرن که در خون سرشتی بقالب فرن بیشجون فرصت بطلب فرن		میان دعا بر دل شب فرن فرن لافت اسلام اگر مینری بیولان خود هم فرن خنده بی حسنت الوانسته بن بست گل بشمشیر ترک طلب کشته شو
	بیشجون ز ندغم بر عرفی بکو که بانگ بر میست بر کب فرن	
تنه شمعیدان تازه گردان بگر بریان گمن دخون تازه گردان		ز خونم روسته میدان تازه گردان ز دل یک لحنت و ارم نیم خورده

بیالینم بیادان تازه گردان کہن لکشم بزرگان تازه گردان شکستہاے شرکان تازه گردان شکر خندہ گریبان تازه گردان کہن دیوار ایمان تازه گردان مرو نام شہیدان تازه گردان	بعالم وقتے آسان مردنے بود اگر طوفان نوحے خواہے از خون برقص اے نیم بیل صید در دل ز چاک جامہ گردل مے کشاید دلاور خون سرخشے خاکم اکنون زمیدان رومتاب از شیر مردے
ہر نگاہ از دیدہ با صد موج خون آید برون جان بیمار از درون سینہ چون آید برون صورت شیرین ز قید بیستون آید برون	کومی شوقی کہ المست جنون آید برون نالہ ناز و دیک لب صد عاشق و بال او چون رود فرہاد با آن جذبہ شاید گر شے
مست شراب ہم بریا صین فرو نشان و اماں گل بیا رو بر حرفت خو نشان جائے گیر و بر جگر گفت مے گو نشان ایدل جان جان طلب از رو نشان اے خضر ہر نفس دم آسے فرو نشان	ساقے بیاد و این گل برسبو نشان ای باغبان تو نرم فرو چین کہ بچویم خاموش دعا غطا کہ دم گرم نیست طوفان ناز و عشوہ اساس امید کند پیشت زخم در آتش دل پایدار نیست
عرفی گل دگلاب چہ زیری بجاک ما مشتے خس و خاشاک زہری فرو نشان	
اردو بیت واو	
ولی از وصف کوی او بیانگ شمع ہم بشنو عنان دترم کن بین شاد گانی ہر قدم لغنو گمان دارم کہ گویم شمع از حال جسم بشنو ز ہر جانب صدای بال شاہین راز ہم بشنو	تو ای زاهد برو فناء باغ ارم بشنو بنا کا مئی میرد ہر کہ راہ عشق پیاید لب جامست دفا شاد نگہ کرتے نوشے مبرائے مرغ دل و صید گاہ ناز محبوبان

<p>بیایه آنکه بر طریقت تربیم کعبه حجت تائب</p>	<p>بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنم</p>
<p>بیاد رسیده غوغی که مال مال غمگروی</p>	<p>بخال او صدای آه و دوا کو دهم بشنود</p>
<p>ز چشم من بپوش ای گریه چشم هم سال او ز شرح شوقم آتش در پر روح الالمین یافت نمیرم ز دو غمگین است پیش زردن یا ران پس ز مردن که شد در گلویم گریه چون بیدم بر آرم در لجه است که آتش در لکب گیرد</p>	<p>اگر بپوست و سبزه لاکم انفعال او اگر غم نامه بجز تو بر بندم بیال او کند آقا ز شیون تا شود رفیع المال او که جان ز دور قفا رفت از شوق جمال او اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او</p>
<p>چو سست است سبزه زین معرقی چه دیکه از آله کوی را</p>	<p>چنان ز روشنی رخسار است چنگ لعل او</p>
<p>سازم نا امید از خود چو ششم بتلای تو در آن صحرای که گیرد هر شبیدی که من قائل شدی به فرمودم سرگردان با غوغ و خوشحالم تبسم گوئی فرما و عمر جاودا نموده زمین جوش آتش در میخوری دانسته گویا چو فرزند جاتم آمد سوخته تن از سینه تشنگم نه با جذب تو که ز دست نی دشوق من بخت آن</p>	<p>ز نروم از تمامی خوب رویا غم بلیک تو بود دوست کسی دوا من شرم و حیلک تو که آنکه نیست آن فاعل نهاده از شیون تو که باشد لذت گیرم ز درد بید و اے تو که میسوزم ازین غیبت که ستم آشنای تو و بند آواز غمهایش که اینجامیست جانتو اگر این نامه دردم باز دار دار قفاست تو</p>
<p>علاج شوق غوغی که زدی از جمل بر بد غیرت</p>	<p>که دروش میکند داروی بیادری خفرتی تو</p>
<p>تا بنویزم شادمانه نمود ابرو سوار او چون خرامد در دلم جان بجز آب زندگه تا خیال قاتنش ببردن نیامد از دلم گر زنگردد من گرم کنین از مهر کیست</p>	<p>ش خوب زیدی خود میدم از هر بر او سر بند و ریای سر قاست و لجه او کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسو او از زنا است گریه قاتقت ندارد زخه او</p>

باید

تا بود آمد شدش بر خاک تن ای پنهان
چون بیدم شب نهادم دفن کنی در گوی او

من که حسرت بیکدم عری بر اسے دیکران
شیشه می را جو بیرون بر دیر زانو سے او

اینک رسید و عده کشاد نقاب کو جای کشید چغتب و فتنه میکند خونم حلال بر تو سله دا ورجرا کیفیت شباب هم از خشن کیاست تالب بر العطش نکشایم دهن زینم صدر در دل گذشت شکر خنده نکند شمش نظاره شمع خورشید نگاه دوست نور جمال دوست ننگ درین نظر	رفیقم تا در یک صبح آفتاب کو کو تا زبانی ادب و احتساب کو گر گویدم شهید که گشته جواب کو اینک شباب نشاء عهد شباب کو آخر وجود آب ضرورت آب کو هان ای زبان دل گره و غنای کو دل پاره پاره شد ز کاش نقاب کو کو دیده بخور صله آفتاب کو
---	--

عری مگو که سته و راه عدم دراز
اینک شدم سوار چنان کور کاب کو

در وصف بای هوز

صنعتی که غمزه او بصفت بلانشته چو برسی تبریت من نشان نیاز دهن شود افکار فردا که براه و عده او ز ره و فاد برین کو که گذشت دهن نشان تر دعا چکار جویم کیان تنگستان روم از جانی شادم که براه باقیاست	بهر اس دل میسایره فنا نشسته که غبار در دجوت بجز امان نشسته تر غم بهشت و نفع زد و جهان جدا نشسته که غبار کوچه ما بر تو تیا نشسته بهر از نام ادمی اثر دمان نشسته تر خیال غمزه کو چشم بر بلانشته
--	--

تو دیر عیش عری من و کوچه که هر سو
سرخون لچکان قاده دل بینوا نشسته

اے سر تا قدم را بنیون داشته سرا نصاف تو گردیم که با اینهمه حسن گرد لیرانه بازی بس اے چرخِ رواست نوش کن خون دلم تا بشناسی اے خضر	تا مرا داشتی نه قی خون داشته از دل مایع صبر و سکون داشته تا تو در معرکه خصم زبون داشته که تو در چشمه حیوان بنده خون داشته
دل عرقی بجز زخمش و بنورشید زخمش تا بر بینی که می می آرد و چون داشته	
خیر و شراب میر تم زان قد جلوه سازده ای دل ساده گفتگت نام وفا بکنون تو سن ناز کرده زین اے دل عافیت گزیده کے دو عروس را بهم تاب شارکت بود شیوه سامری بود نیک کر شمهای تو یارب ازان کر شدم ام کاوش دل نصیب کن	روی بروی عشق سن است بر صفت تازده مرهم داغ خویش لا از نوب ایتیا سازده سوی بوی خویش را خورده ترکست ازده یا در مدی بزین یا سه طلاق آ زده یا بقداے عشوه کن یا بز کوه تازده سینه کتب زاده را بنخن شاها سازده
مزمزه عرفی از وفا تازنش باستان دسته زهر داده و از ان مژه درازده	
ما غلب ریز وصل خیر گفت مشتاق نه اے قلم شعله ریز و دودل ما بریز حسن منم پرده سوخت بیل دیدار دوست زنده تشن بر لب عشاق نه آتش حسرت فزود دل و اوراق نه ناصیه بر خاک بند صله بر طاق نه	
عرفی اگر در جگر شعله ندان شکست صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه	
عاشقی و کان رسوا بشهر و کومین عشق از یاد یحیه نشناس است خن کوبان دل بود شایسته درو که از صد دل یک در دلم آرام گرد و دستش از دامن مدار	بردم شمشیر نه رو بر سر زانو من سر بیا و چشم جانان در پله آه من تنت در داز بر اے شکوه هر مومن عافیت گر غم شود ز نوش بزران مومن

موی پرواز درو بی زبان لبالب شد و لے	اگر بساط مرگ بستر باشد پهلومنه
آلوده الماس از شوق و تماشای دولت	با کسی در جلوه ماه دوست عرفی رود مشر
شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده	پیرهنم شعله بودا نخبین آتشکده
صورت بشیرین بکاشت گلشنی از خار خوش	بر خود آماده ساخت کوکبن آتشکده
سینه سوزان من قبله گبران شده است	روح من آتش بود جسم من آتشکده
سر دگر در زمهرگ اے دل آتش غرور	منم از پیرهن در کفن آتشکده
ولم	
جاغ ز سینه بر زرده دامن برآمده	گویا بغرم خدمت جانان برآمده
ناز غرور که تند از سر که این نهال	گوئی بر آب دیده رضوان برآمده
با دل بگوی عیب شهادت که این لایر	تا بود در میان شهیدان برآمده
اشفتگی که صید تو گوید که این شکار	بسیار دست یازده تا جان برآمده
گویا که درد و داغ تو ام یار بوده است	کز سینه جان غمزه گریان برآمده
شوق دلم براد جان من که گاه نزع	یک ناله بر کشیده و صد جان برآمده
طوریست دیر ما که درد جلوه کرده است	مخنی که صد کلیم زامیان برآمده
مروم اگر نه سوخته در چاک سینه حیثیت	این شعله که شگاف گریان برآمده
هرگاه گشته ایم که عرفی آسیر گیت	
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده	
با غمزه زخم و گردن کش جان کرده	دستوار دادن جان من منم بر من سان کرده
مستانه گزیند از عمت اهل دمع و صومعه	گویا تبسم گوشت در کار ایشان کرده
خوشن با دل شمع آندمی تا از انجمن خوشین	از عشوه گویا هر طرفت با پریشان کرده
زنا عصمت با بینگان پوشند عیب من	خوش توتیای آفتی و چشم انسان کرده
مهر و وفارا جندیم می باشد املی امل طلب	رو گوشت بنشین چار و دو بیان کرده

چشمی کہ بازش کردہ از گریہ خون آمد دلی	خون گریہ آن چشمی کہ تو پاکش بزبان کردہ
در حشر اگر نشاءست مخدور باید داشتن	چشمے کہ از نظارہ آن چہرہ حیران کردہ
بکشتن من عاجز شتاب یعنی چہ	بقتل صیاسی اضطراب یعنی چہ
دے کہ چہرہ فرور زرمی شود روشن	کہ برو میدان آتش ز آب یعنی چہ
یہ تیغ غمزہ اش ایدل نگاہ حسرت چند	بگو کہ چیست مراد است حجاب یعنی چہ
دے کہ بستہ قتر اک او شوم دانند	کہ بوسہای منش بر رکاب یعنی چہ
نزدوق وصل و غم بجز یا فتنہ عرفی	کہ حیات پیش نیست و عذاب یعنی چہ
نہ ہمیب بجاکم از سحر پیش نشان مانده	سمند دوست مرہ بردن بن نتوان مانده
ہمان گریہ جان در سینہ از بیم نگاہ اند	چو مرغی کو ز ترس ناوگی در آشیان مانده
شب ز بجز تو بس شوار جان بادم بیا بنگر	کہ آب حسرت در چشم گریان بچیان مانده
فدای غمزہ ات فہر کہ جانی نہ بخشان ترقی	بغیر از خضر گوید و اعجاز عا ووان مانده
از سفرے آئے و تاراج غرت کردہ	کاروان حسن دوست نیز غارت کردہ
در کجا بہت سخن معمرہ انصاف نہ	شہر دہا دیدہ را ینجا بے راحہ کردہ
چون گوارا نیستی اسے غم چرا در کام ما	بر سچو آسایش پایے بے عارادت کردہ
شاد با فار و صفت امی مجنون کہ شکام وفا	در حق من در دیدہ ران نفیحت کردہ
این صفا اسلایان نیستی ترا بہر کن	با مغان در سومات در و طاعت کردہ
ذرہ دنیا بعد جان سیر و شمع بیع کن	اسے کہ از بے ما گئے اظہار بہت کردہ
سوفی از تنگ شریکان لب نر و تین خطاست	چون توانی ترک شرا کن کہ شہرت کردہ
اسے عشق خوش تہیہ لذات کردہ	طلوے سددہ وقف خرابات کردہ

نازم بازی تو که در عرصه قریب صوفی بگفته صیغه توحید باطل است تا بد بیا که کفر تو ثابت گنم که تو	مقصود پیچیده مرا مات کرده یعنی که در محال ذات کرده کهنه را بدین خود اثبات کرده
عربی و اگر بطور متنا مروبیین کامشب چایجان مناجات کرده	
بانگ ملک است خرمن را بحر من بازده روزگار خنده غفلت گذشت ای ملک من ای ملک صید که خندیده بیست کشیده شد میتوان غمار عیب مردان بود ای ظریف گفتگوی سر وحدت را بصدور کرده	ایکے گفتی خریدارم کنون آوازده دل بدندان گیر و تن در چنگل شهبازده بوسه بروست این صیاد حکم اندازده گر نظری عیب خود را عرصه غمازده بال صوفی را بدست جنبش یزدازده
شکر ما کن دوست را عرفی و جاننا بر نشان کز تو جان خواهد نیکوید که در دمر یازده	
اے نه فلک ز خوشه صانع تو دانه در تنگناے کوچه شهر جلال تو پرواز گاه طائر صنعت کجا بود نه تو سن سپهر سرا سیمه در زینت زات تو قادر است با کجا در حال عفت ثواب دشمن دحمت گناه در دست	در قصر کبریاے تو عرش آستانه دست که زمانه کسین کار خانه حای که دارد از دو جهان آستانه تا حکمت گرفته بگفت تا زیاده الا با فریدن چون خود نیکانه هر گام حیده غافلت آب دانه
عربی تمام معصیت اما بدست او هست از عتاپیت تو عنان ماه	
رویت یای تحتانی	
بشباب در راه طلب بگداز هر اسود این ده که بی پایان خورشید است از دهم فرست	

دست از غلب کوی مکن به ملکات قزوینی سوسنی کجا دافم کند از دست لب آلودنی کوار تو دور عالم با دروستان بخشودنی	مختصیل در دوستی سانسو تراست زینش در کے نعمت دیدار او سیکند اندر حوصله هر شوخ کا در جهان بگذاشت چن بین بر کم تو
	نریشہ بی افسوس سے عرفی پہ پیرستین کہ سر بر انو ماندنی کہ دست بر ہم سودنی
بر بہشت شبنم در ہوا سے خوش ولی ز ہوش ز قلم از نوا سے خوش نماشتیم سر در سے بیا سے خوش ولی گرفتہ ز عمر سے و دلکش سے خوش پیالہ نمکشیدیم در ہوا سے خوش	بہار رفت و نگر دیم عمر جای خوشی بہار رفت و بہنگارہ نوا سنجی ن بہار رفت و بہستان گریہ دوست دے بہار رفت و نہر دیم ہمعنان چمن بہار رفت و بگل بانگ بلبان چمن
	تہربات تو عرفی خوشند انایان نمیدہ ام یکمان چون تو تراشای خوشے
بر دہل تدرد جدی دوس بستانی ہمد ہیہات برداری ہما فوس بستانی در اندازی در آتش سجہ و ناقوس بستانی بندش جات نہی در آستانش چمن بستانی	اگر آرایش از دکانچہ ناموس بستانی نگیری بیجا اسباب تریم در فرافند چراغت از دل آتش پرستان گشت و روشن ادب از دست بگذری دسودای صال و
	ہر آن کہ بایہ مقصود کان نایاب بخوشی بخوی گرد ہندت قدر ناقوس بستانی
کشتے چون سن از خار کشتے شکنے جام و در خار کشتے گر چو شمع ہزار بار کشتے عقد بندے و در کنار کشتے در شبنون روزگار کشتے	تا جرات کہ دوستدار کشتے تا کے از عشوہ نیمستان را آتش زن کہ زندہ گرم باز تا کے این عروس عصمت را عشوق را شو کہ خویش را ترسم

<p>بلبلے را کہ در بہار کشتے سر بزانوے غمگسار کشتے کہ کشتے تیغ و انتظار کشتے دو جهان را بزریر بار کشتے</p>	<p>در قیامت کند گل افشانی ترسم اے عشق مہربان کہ مرا مردم از شوق ای دعا وقت منت کتلم ار کئے قسمت</p>
<p>تہاشا طلب ترسم را عرفی خویش را جو زلال کفے</p>	
<p>بیار با مید و اسے کہ تو باشے غارت زدہ ہر دو فائے کہ تو باشے من فتنہ و آشوب ہلاے کہ تو باشے در سایہ میمون ہماے کہ تو باشے اندیشہ نمغید بسراے کہ تو باشے آخا کہ خیال تو دجائے کہ تو باشے</p>	<p>من صید غم عشوہ نامے کہ تو باشے لطیف بیکان گر نکند عیب بگیر نہ مردم ہمہ جو بند نشاط و طرب عیش اے بخت نر شاہی بگدا ئی ترسیدم از بس کہ ملائک تہاشاے تو جمند خورشید بگرد سر ہر ذرہ بگرد</p>
<p>عرفی چہ کند گر بفیافت بروش وصل بالغمت دیدار گداے کہ تو باشے</p>	
<p>کہ یحیی زلفت ساتی بکچہ در زدستے کہ گر آن نمی فروشد تو کس شاع ہستے نہ گمان ز درد و مردن نہ امید تندرستے تو و نگ آن بفناعت من و عیش تنگدستے چو نیاید از برہمن بسزا صتم پرستے</p>	<p>ز شکیب تو بہ از می نہ ادب را بہستے چہ کشتے ز ناز لشکر تو بگو فدای من شو چہ عقوبتست یا رب من عافیت گزین یا ہمہ نقد و خسل یا ان تہو بر فشا ندم اکنون رہ طاعت تو یا رب کہ رود چنانکہ شاید</p>
<p>گلہ دنیا مدنا گل وعدہ ہاست ورنہ بہین خوش ست عرفی کہ تو نامہ فرستے</p>	
<p>بگو با گل کہ استغنائی بلبل میکند کارے کہ باور داشت ہرگز کان زلزل میکند کارے</p>	<p>گمان دارم کہ این درد و محمل میکند کارے دل دانای شہر با بکفر جز تزلزلے شد</p>

<p>بصلح دل چو کوشی صبر کن مگر یار باز آید بهشتی پر دران او دل متاع بهستی نبسا دل بلبل بهر بادی هزاران راز می نمود</p>	<p>غم فرست مخور کا بختا قلندر میکند کارے که بابے همتان و فضل محال میکند کارے نه پنداری که ناز و عشوه گل میکند کارے</p>
<p>اگر با مہر آفرینی غم و راز آید ای سرکش تقابل کن کہ با عرفی تقابل میکند کاری</p>	
<p>چندم اے نا سحر بکشت درین وودگہ دلاور بند اے کہ پروانگے کیم حرم نامہ ام سنگ را بگریانند کشتی از غم نذر اہل عالم را تا کیم چون چراغ شام بکشد</p>	<p>بر دم از آتش و گر بکشت چندم از آہ بے اثر بکشت کاشم را بیاں و پر بکشت اے فلک کسغ نامہ بر بکشت بعد ازین جنبہ را مگر بکشت زندہ سازے و در سحر بکشت</p>
<p>چون کسے اہل درد عرفی را چشم دارم کہ پیشتر بکشت</p>	
<p>تا خون نخوری چاشنی درد ندانے تا بوی گلے نشوے و کم نکتے ناز تا سر نشود خاک بجز لاکہ معشوق ذوق غم معشوق بیانیے نتوان یافت مے نوشم و کلگون شوم و بیدہ خندم</p>	<p>تا دل نہ ہے ایچہ بین کرد ندانے آشفقت با دین گرد ندانے بر سر مہ مقدم شدنے گرد ندانے بر خیز کہ منصوبہ ازین درد ندانے تا از غم دنیا رخ من درد ندانے</p>
<p>ای آنکہ بدرد دل عرفی بگرت است ایسکہ کہ حال دل سے درد ندانے</p>	
<p>باز از شراب فتنہ حسد را ہم نیکنے صد شیشہ گشت خالی و صد خم بہ رسید صدر بر کشم ز ہر ہر مہ کئے و لے</p>	<p>در آتش کز شمع کہا ہم نیکنے وز جہر عہ ہنسوز خرا ہم نیکنے یکبار عنایت بجزا ہم نیکنے</p>

بهر فریب سایه بیند از بیم بسر صد ناله سوخته رودن در بزم خود هنوز مردم ز تنگ هوش در ستانه خنده		دور حیرت پیچ صدر بخوابم نمکنه منه یاد بخش چنگ در بایم نمکنه در یاکش محیط شرا بزم نمکنه
بشمت کوه صا کرده جلوت خانه دارے ازین جلوت نشینی کم نگر و دهری حسنت مرا این کاشی داغ جدائی بیشتر سوزد ز آسبب نظر گر میگری در دلم بغین بشروط آنکه باید کردی از خاکسترش بیرون	ولم	که از تنهائیت ختم نیست اگر پروانه دارے که آنجا هم ز خون مجسمان پروانه دارے که میگویند جادو محفل بیکانه دارے که آنکه غالی از نامحرمان کاشانه دارے طلب کن جان من گرجان نشان پروانه دارے
نخواهی دید عارفی تا قیامت رو به پیشاوارے که این مستی ز شوق نرگس ستانه دارے		
صنم گفتم تهل جان تازه کردی بکاوش یکنزد کردی ناخن ناز نکنسته دهنه لعل ای گریه شوق پریشانے ما گفته به زلفت مرا کنسته و کردے عالمے شاد مچین زین پیش بر جوان نعمت لطفت		مبارکباد ایمان تازه کردی دلم را جوش افغان تازه کردی چربی هنگام طوفان تازه کردی ختم زلفت پریشان تازه کردی جهان را عید قربان تازه کردی که شرم روی همان تازه کردی
ترا اگر برگ وین دار بست عارفی غلط کردی که ایمان تازه کردی		
امشب که بسر شراب داری تقصیر نکرده در بلا کم آشوب قیامتش غبار است		متکین دل ما که تاب داری با غمزه چهره عتاب داری این نقشه که درد کاب داری
در دعوے مسته گاه منته		صدر عبده با شراب داری

گر لذت نادک تو این مست	بخت آن ملک سب داری
دارے بدلم نگاه کرے	گو با هوس کباب داری
در سینه گرم هر که بینم	آتشده خواب داری
عرفی دل خود بیا داری	
گر نغمه غلبه جواب داری	
تا دقت راه امید نیاید	میگو بخت سی گل بد نیاید
در جام دل نابود از نعل جانی	آن جرعه در ساغ خورشید نیاید
این برنجش بدو شوقش برینم	کاین جادو نینجا ز تیش نیاید
دما می شیدانت گریز شکافی	یابی رو جهان مست امید نیاید
عرفی نبودن لایه در داور	
زبان روز اثر از غم ناسپ نیاید	
با کمر دست از دست خود بستی	کز کسی نشنوی خود گز کسی
بر سر زنجیر من نیمه غم سپیده	کس نبرد در زخمی بر سر سستی
انچه بود در جهان مایه فخر نسان	یا ز تو می بود یا قصب و طلسمی
من کیم از سر روان ماه را کینست	و ایسی از قافله قافله و ایسی
عرفی از انبار و به عرفی خوش بخت	
بهتری جا بلی بی اثری ناکسی	
نه از غیبت اندر وطن میردی	ز دنیا لاله مرگ من میردی
بها نه تو ای نافر خود که نبود	گر برگشت شوق ختن میردی
نه کم عزت اے در آخر حیا	در تاج سرمه در مدح من میردی
کروستار اے گل بیا و تو بخت	که مشتاق دار از جبین میردی
چه خست اے تن لبو لحد	که ناشسته رو نه نفن میردی
نیای که حرفه خلد و دولت	که بی موجب از حوشین میردی

خوش آن گرمی ز شمع وصل هزاره تر باشی	بر افروزی و داغ و غمت جانسوز تر باشی
هرت افشا ز ما بیا ز آ میر تر تا که	ز چشم مست خود خواهم که نا آموز تر باشی
چراغ حسن خود را بر فروز آتش عشقم	چو خواهی آفتاب من که عالم سوز تر باشی
نگر دیو الوسل می تره آزرده دل از تو	مگر از ناوک شرکان اودل دوز تر باشی
چنین میخواهست عرفی که هر چنانی فاشون	
بلا انگیز ترمی شد جفا اندوز تر باشی	
سبک بران چو این بقیار میگذری	که گر عنان بکته شرمار میگذری
بیا و نوش همه شعله های دوزخ عشق	ز با نه است که اریک شرار میگذری
از حال دل خبرم ده که داغ تر شویم	و گرنه که تو ز کس شرمار میگذری
مرو تاب که دارے گذر بخاطر من	خدا گواه است که اے اعتبار میگذری
چو راه عشق نبودی عقل باز بگرد	که بر صیقل تقویم پار میگذری
بیاد گے تو رحم آدم درین با زار	که تنگدسته و امید دار میگذری
علامتی بر ازین نیست آشنای را	که خشکین و سراسیمه دار میگذری
خبر ز هست خوشم کن آنزان عرفی	
که از پیاله من و زخار میگذری	
با سید عذر خواهان ز تیار عذر خواهی	که مسوز پیش از نیم گناه بگناه
طلبد بهار بوست ز نسیم صبحگاه	سر آفتاب جوید تو زیب کج کلاه
ز فروغ آفتابم نبود منبر که میتو	چو دوزخ است یکسان شوق و زحمت
تو بسوگناه گاهے نکت ققاده برین	من مایه لوح با خود گل سنج کنگاه
مفروش ناز و عصمت تمدنی شراب درکش	که بهشت شرم عصیان ز غرور و تکاه
چه خوشست آنکه منیم بجا بهانه جوش	که گئی بیادش از مر زبان نذر خواه
همه شب بیا نگ بلبل زده در چمن پیاله	چو نسیم گل ز لبان دم صبح گذشت راه
بل خراب عرفی بفرست دروی از تو	که شکسته رنگ در دوش بقا کج و ماه

مقطعات ردیف و ار ردیف الف

از ازان در خنده ایزد کام
زان توقف کند که دریایی

که در به جلوه کسب ریائی را
نزدق دیو یوز و کلبائی را

ردیف تائی ثنا

اندرین بزم از دوس سرمنده ام در دامنم
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم

آنگه به دلم نشد بعد از قد و کفش منم
بعد از ازان زانیر دست خود که به کفش منم

قطعه

تمت فسخ مبنی کرد یک کفر اندیش
این سخن گوش ز دشمنی عجمت گردد
روزگار آمد و افکش از تو خورشید که من
گفت ز اول غلط افتاد مانی بایست
من ازین حرف بپوشم کفتم دل من
تو مرا دانی و من نیست از ترا امید افم
اهل دنیا همگی تمت کز پاند و فساد
ستم تمت جمال نه بر ما و تو رفت

که یزد از صورت او معنی آدم برداشت
شد پریشان جوهر نقش بر آینه برداشت
برده زین راز حق مایه بخوابم برداشت
دل ز بهر حقیق مدام بغیر برداشت
پنه برداشت خود از لوانی که نم برداشت
پس چرا باید ازین مایه ل ز برداشت
رخت خود را که ازین در طلم برداشت
بوسف این را تحمل شد و هر یک برداشت

قطعه

عمری بجزیرت از فلک طالع کز و
امید را عنان بکدامین طرف تو هم
بعدی که از سعادت طالع مرا بود

بجنبه تیج دور بخورشش با وج نیست
کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست
تحت اثری ز اوج سرایش با فوج نیست

قطعه	قطعه
<p>آبادی و خرابی او حبه حبه است دیرانشس چه دست بیابان خسته است در تیز اشتران خست از خواب حبه است علما می فخر و علف دستر دست است سرست اشتریت مهارش گسته است یلدکیش خربست که از قید بسته است اسپیت کش اصالة خود پای بسته است یا کشته گشته از لکده باشکسته است این تلمه حل کنم که دلت نیک خسته است عقل این نسب از رادن جسی نه خسته است از روی صورت ارج که از خاک رسته است از دودمان جوهر پان نجسته است از دوده سفال فروشان رسته است نی هر کس آنکه گرد غم از دل تشسته است معنی چه صورتش بجهان باز بسته است در هر دو کون نقش مراوش نشسته است</p>	<p>دنیا طویل است بر از جنس چار پا آبادش کدام در و بام و شهر و کوی از عرعر خزان همه اسپان رسیده اند این آب و نایط اطلسم و دیوانه و نوش گردن کشی که کف بلب آورده از غضب این کس که پامی بسته راد و روش فتاد دانس که هرزه گرد و پریشان علف بود گر ناگه آدمی زخری زاده در میان گفتم که آدمی زخری زاده اے حکیم در ملک مردمی نسب جانست معتبر در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر پس آن سفال گر بزا از گهر فروش و این هم که گفتم آدمی از ارکس فتاد این را از این خزان رسد افت که چون آن آنکو سترین عالم معنی ست صورتش</p>
قطعه	قطعه
<p>چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت بجان عافیت اندوخته گمان انداخت که کاد ما بد عالمی گمان انداخت که ناگهان خردم دست در میان انداخت چه گفتمش که کسانم در استان انداخت</p>	<p>نشسته بودم و دی در دناق میگفتم چه در و بود که بهر جهام دولت و دین غز و عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد من اندرین غم و این داستان در و افزای چه گفتمش چه بگفتا چه پرسه آمده است</p>

از جای بستم در سپیدش بر ری گشت
 بگفتمش که کار داری این بشارت گشت
 قلک که در سفر از پیش او جدا نشدی
 جهان که سنا پیشین داده دولت بود
 قصا که رشت نه انجم جهان و نماندست
 عنان که دست ایش با هر چه بود شد
 سران در کشت تیسرت کنان و نماند
 هزار شکر هزاران هزار شکر بود
 و درین نخسته دران بخت بود آمدت
 که است غم همین آسمان زار شد دلی

سعد فرقت او آتش کمان انداخت
 در صد کلامه قبال در میان انداخت
 بهمان که شمع معبود و عنان انداخت
 جیست در دست ربانید بران انداخت
 عنان که در دوسوی ناظم جهان انداخت
 به آن شب و در هر چه مکان انداخت
 به آن شب و در هر چه مکان انداخت
 به آن شب و در هر چه مکان انداخت
 به آن شب و در هر چه مکان انداخت
 به آن شب و در هر چه مکان انداخت
 به آن شب و در هر چه مکان انداخت

قطعه

دی شنیدم که پیش تقدیران که در پیش
 بر سانش و خیال و نور کس گشتن است
 چون شنیدم این که برده شده تعقل گشت
 او در نقص دوست اندر دانه تمام گشت
 شاد گشته از بیانش غمزه در جهان
 ساید صاحب بخت بود به آن گشت

تمام بود آن توئیانی شیم کیوان بود است
 سقا بش در دایم گرو و امان بود است
 به غیرین و افق جان پریشان بود است
 سبب نبات دوستی و نیران بود است
 به آن به آن بی و نور پس بران بود است
 به آن به آن بی و نور پس بران بود است

در ایت

سعد شکر که از نور واد جان
 و در یک تر به شمعش
 این و از نور و نور
 این و از نور و نور
 از تر میست و نبات شد

در دامن دایم بقا زاد
 به نور و نور و نور
 و شمع از نور و نور
 و شمع از نور و نور
 نور شمع شود و نور

من دامنم و آسمان که اقبال	در کعبه آسمان که آزاد
یکتا گهری محیط اخلاص تا ریخ تولدش چه بر سر اورا چه دعا کنم که بختش	از بهر نثار بادشا آزاد آرایش رودگار بازاد وامان بقا گرفت تا آزاد
ملاط عرفی ازین ترنات و از انجاسی ز شعر دم مزین از درد روح قدس شود بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین ز تخنیق ملامت در آتش افکندت بدین مناز که طبع تو عز بیکتابه صدای طعنه بلندست گوش پرش بدرد اگر فتم آنکه رسد نازشت نه هر که بفضل اگر عدیل ترا کینه دست کمتر دست	اگر فتم آنکه کلام تو سلسبیل کرد که شعر آری ترا در زمانه نیل کرد که در عدیل چو تونا کس بخیل کرد مگو در آتش او گوهرم خلیل کرد بدست کرد که این او نکرد سبیل کرد که صوت مودورین مرطبه صیل کرد یگانہ شد فلکش سے درد بیل کرد سپهر اینم به تو زبیل هدیل کرد
اے که از تهمت موثر تو بشنو این قطعه که لطافت او دل عسری نگر که از شهوت شاید از عصمت تنگ در عی که گرش بر من را افتد راه	عدل با علم منتقم گردد تهمت و طعن منکرم گردد قصر تقویش مفهم گردد ز ان گل اندام منعدم گردد مردہ در کوچه محکم گردد
عرفی نه ارث و کسب نه زرق و نه حرص آورد طالع ربه نمود باین خصم خاکه ذوق عنادل بهر تباہیم ایسر کرد	را بهم لشعر خیره سرد تیره چهر داد این باریم عطار دگر گشته مهر داد آسیب آن فراغتم از ماه مهر داد

مرح آبروی گوهر قدوم خاک خست	تاوان این گم نتواند سپرد داد
سخن شناسا اگر بریت بندہ روکوں	تعلیل مباحث کہ من بہ زجاستم آزاد
ترا قبول نیفتد و نا قبولی آن	برین دلیل کہ گفتہ مرا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتہ ز بندہ بمان گرفت	ز شو من بروئے طبع است کج بنیاد
ہم از خوشابی و غلطانیست کمان کہ	نمے تواند بر سطح مستقیم استاد
نوشنگی دارم بسی خوش صحبت اما گریست	سپندان کز بہ سیرتی زخم تاوان خورد
با جوال زدم استرخ غم و دقوت ہنوز	بسکہ با خود نعل زرد و غم زخم خوردن خورد
ہاے آواز گریہ من باست	کاین سن خاک دن خرب شود
مار گن مگر ز تشویش	دہر نامہربان خراب شود
از فغان سینہ ریش و غم پر جاری	خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبہ کز خرابے من	بیت معمور جان خراب شود
گر سموئے زرد بباغ دلم	قذات جہان خراب شود
گر شراہم کنند دزد آمیز	مشرپ انس و جان خراب شود
ہستم گر کباط بر چسبند	شور لامکان خراب شود
پس کجا جنس روزگار کجا	دار ملک زمان خراب شود
دل و طبعم اگر نہ عطش ز نند	خانہ آسان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد	قبل قسیدہ خراب شود
چند گویم کہ اگر ز پافستم	بشکند این و آخر خراب شود
الین از گفتو بیا شایم	دار ملک زمان خراب شود
شیشہ آسمان بہت نیست	گر فیسم جہان خراب شود

قطعه	
<p>قطعه گفت که اندیشه بران می نازد اینک از پرده عنان سوی تو می نازد که چو ده بیت غزل گفت هیچ آغاز که ز معشوق به مدوح نمی پروازد هر که این لاف زنده ترش وئی می نازد آنکه مدوح بود عشق باد می نازد</p>	<p>دی کسی گفت که سعدی اگر فروز سخن گفتیم این گوش بان نغمه سرگشت آری سخن عشق حرام است بر آن بیده گو جز با همت سعدی سخن گفتن او گفتیم این خود هم به کجاست که در راه تمیز وحش اندر یک اندیشی عرفی کو را</p>
قطعه	
<p>دقتی بیا که ز هر بکامت شکر بود شمشیر را معالجه با جانور بود</p>	<p>ای بوا هوس که آمده بهمان وعظ پشمرده دل زبان نکشایم بموعظت</p>
قطعه	
<p>که بسر حد کاسه نرسید بحد نشاء و نه نرسید</p>	<p>بسیج دل راه بر درش نپرد مست خورنی که ما پیر و دردم</p>
قطعه	
<p>بزی سائیه سرو گل و بید که درو کس عند لیبی کرده ناهید که آبش میرود در جام جمشید ز نرسیده بحسن ماه و خورشید نسیم این بهشت عیش جاوید قبول منت تا شیر امید</p>	<p>بیا ای بخت سرگردان و عشیقین که در باغ فرو چیدیم محفل که اسمی باغ باغ و گل یار می ز سه باغی که برگ لاژ او از ان دم کاستین ز در و ما غم دل و جان هر دم از تن نمی بایند</p>
ردیف	ردیف
<p>بیاز ما و کمن پیش از امتحان انکار بله خلیف و نا بخت نه دعوت کونار</p>	<p>ز هرگز که زخم لانت امتحان شمرست بله کلیم و کاذب نبوت که نیل</p>

تقطعه

نساخہ لبشمنو عنے از من بیار
 ز عا طفت بمکافات حصیت دوسر وز
 بیاض دیدہ زحمت ہے بیان مانده
 حرارت بتم از عاریت کند شاید
 و بنفش بستیم از بس هوا متوج یافت
 گرفت مالک و دوزخ متاع خار و رده
 نہ رفت یک سر مو در در بر سبب الین
 من افتادہ بیان حال دوستان نصیح
 یکے بریش کشد دست و کج کند گردن
 بجاہ مال فروایہ دل نشاید بست
 نخل رفتن دل با خدا سی و شش بست
 یکے بہ زمی آوازہ گفت و گوی ترین
 کہ جانمن ہمہ لاین سببیت یا رفت
 چہ ما کہ ریش بعصیان سقید کردیم
 جوان و پیر بنزد اجل یکستہ ست
 چو در نمی گذرد روزگار زین عادت
 یکے بچرب زبانی سخن حراز شود
 فرا ہم آئے در ایشان عار دل زنا
 پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا
 چنانچہ هستی فہرست دانش و فراہنگ
 کہ نظم و شعر را دیرم و فردر دیرم
 خداے عزوجل محکم و بے سببند

کہ با شدت بفاق معاشران رہبر
 بعض کردہ تتم را عادات دور
 کہ لالہ سودہ کے در میانہ عبہر
 کہ مستحیل شود آفتاب را جوہر
 و بنفش موجی تنوان شناختن محور
 کہ بہر دوزخیان شرتی بر دلبس
 ز شہماے اطبا نماندہ صد دفتر
 بدور بالش بستہ نماندہ صد منبر
 کہ روزگار و فنا با کہ کرد جان پیر
 کجاست دولت جہشید و ملک اسکندر
 بجز خدای کن زہ چہ بہت قطع نظر
 کند شروع شدہ استین بدیدہ
 تاہ راہ انیم و رہ راہ گذر
 چہ مالک شیش را ز بندہ نیست خبر
 بتیشہ برکت چہ آتش زنجیر نشست چوہر
 بتازہ روئے اگر بگذرے بہتر
 کہ است وفات تو تا پنج اقطاع ہنر
 کہ نظم و شعر تو من جمیع میکنم یکسر
 بہر سائے تو دیا پا چو درج گھر
 چنانچہ ہستے نبودہ صفات و سیر
 اگر چہ نہ کمال تو نیست حد بشر
 کہ این منافقان را چہ آدم بر سر

اروایت زامی مجسمه

<p>نشسته بودم و در بر زمانه کرده قرار که اے صنمیر تو اسرار غیب را بخانه تیجیایے صنمیر ترا بود انباز سبز و شمشاد بود از غریب گلستان ممتاز رکاب شاه پلنگ افکن و نهر بر انداز عنان مصطفی و او در لطیفه طراز شگفتی از انفس عقل و گفتی اے دستان عنان ترا راه تو بهم بناب و هرزه ستان که ماند و شب سراج رفعت از بر دانا که این لطیفه نگار بر شمع راز بست میکنی و انگه دلیل می پوداز بچار ساری یزدان هماره ماند باز بگوئی و درازی حیات عشرت ناز نشانم بزم تو چون آرزوی حرص مرا</p>	<p>خدا یگانا دی سجد تو در و تاق امید که محرمی ز مردم ناگمان در آمد گفت بگوئی مست خمری که ز نایب تدرست همایه اوج سعادت و خللان که نرفت او چو جعد شا بد و دولت بهست خفت و داشت بهشت ناگش از سپید چو روزگار قدیم من از شنیدن انجمن غنچه گشتم و تنگ بنگش بهش که این بدین نزدیست نه این لطیفه دلیل است بر ذابست و ب من این گفتی و اندیشه با انگه زد و گفت ز این دانش آخر تو سببش اول که نه نه بود این سخن کاسه میا و رنه بوشه در گذرد و در لباس لیل و نهار بیایست ختم تو چون اعدا که کرم کوتاه</p>
<p>بایدش گفت آتش اندیشه زین تبر فروز در بگوید میتوان گفتن به تیرش بر بدوز در بگوید میتوان گفتن که این به تیرم بسوز</p>	<p>شرم باریت آتش زنی غلام را فدا نم کند بگوئی که بدین غار دیر حکمش نارس است بگوئی که بدین دیار بهشت این خجسته نیست</p>
<p>که حسن شاهد منی از و گرفته طراز که هست بهار غلله برین بوشر ناز در آمدیم بحسرم طواف در بردار</p>	<p>که حسن شاهد منی از و گرفته طراز که هست بهار غلله برین بوشر ناز در آمدیم بحسرم طواف در بردار</p>

نموج گریه طوفانی از جواسے حرم	ز بس که رخت نر در گریه بامی دل بردار
روایت اشعین	
ای قوی بر بیان وسواست بلیلم با سواک	جیشد بر بالایل که در تریاک خویش
در قیامت شمسار بیزم و دوزخ شود	عمر ز شاخ در پیشه فدایی کسی سواک خویش
عرفی نصیحت کنمت عمویش دار که کنش	باده در جی ز کشتنش تلیج و جگ خویش
با عقل و روح گریه بر صفای آند دست	تا دوش عشق تو در سین تمام زنگ خویش
زان آفتاب یقه گذر ابل حشمت	کز پیشه بر بخت چنان که در ملک خویش
روایت افشار	
شاهنشما حقیقت است که دادم	بشمار خند بر ساق بیز حرم
درویش بے عصاش بگیر دامن بغت	هر در غلب شربت انداز من بقرض
گوشیه ز ندیمه اسفستامیتر	در نقطه رود کنش نام سدا ارض
مهریز میرقم یوس از صبح تا بام	تا نیم گام میزد آن هم پای قرص
استم به دسوار سینه پیاده ام	کمان بطول تیزدم اکنون کم برض
ز تلمیذ حرم بماند شیر	مردا که در این شوق و حرم
زمانه را همه کادیدم و خافتم ام	هر از تراشا الطافان و زیات اندم
و گردن جمل و خرد را بکمر بسته ماد	علوم خوانند و ناخواند کس که حرم
چه گویت که بر زبان بگفتی	در بیان زاری و زاری بدم
ز عشق و غمی عهد شورش باز پرس	که پیش از سخن با دست تیر دیدم
ز دردناقص از عهد هم دور	اوج نامه بیاورد و دردی تیر دیدم
ز سوز و ناغم این روزگار زلفی	که در این روزگار بے از دیدم

	ردیف النون	
<p>جنگ بے سو است و اندیشه رنگی بکن بے نصیب ز فہم رائے فکر فرہنگی بکن حاکم اندیشہ دندان شکن سنگی بکن گر نمی تازی بمیدان خیم آہنگی بکن چو تو بید روی سوال از ذوق تو بکن یا برو با کاتب اعمال ہم جنگی بکن</p>		<p>اے کہ در آئینہ نام خود را بسیر رودیدہ وی کہ ناہمیدہ از وعظم بجان بخیدہ در توانی ندان چون کن آسمان چرخست در کمان گاو تازی داری ایک حادرم وعظ گفتہ نے ہما دم جا کزت بردست یا برنی صلح کن کا عمل رشتہ را نوشت</p>
<p>بود خرمین افشان گفت خوشہ چنان بو جہد فروشی جو غلت گزنیان برشتہ ترا حسن صحرانشیان پراز داغ چون دامن لالہ چنیان گل افشان ترا ز چہ کہ مہ چنیان تک روستائی چو صبح حزنیان یکو تاہ دستہ دراز استنیان یر آوردہ ام چشم کو تاہ بنیان بہ تلخہ نفرین پاکیزہ دیتان منقش بہر زمرہ نمکینان کہ آنان کدام کجا عندانیان</p>	<p>قطعہ</p>	<p>منہم غم نے امر دز کز کشت طبعم و لے دارم از خس بکٹائے خود و لے دارم از عشو ہائے معانی و لے نیزہ دارم زردوان کورن و لے دارم از آب و رنگ طبیعت گر دے بصورت چو صبح و بخت چو گلہا بچستند از باغ طبعم ز جذب طبیعت با وجہ مانے یا کو دگان جسدہ میفتانم یا فے دمان نامہ نے تو لیم فتاندم نوشتہ یہ بیودہ گویم</p>
<p>برستہ نہ بر عطا یزدان در مطلع آفتاب ینہان</p>	<p>قطعہ</p>	<p>از خجستہ این گمشدہ کہ عقوش خواہسم کہ شوم ز سایہ تو</p>
ردیف الواو قطعہ در زبان شیرازی		

اگر لومو خون فی کیے نگون کہ حین ز خون خام و دل تفتہ بخش عرفی و ما روان بخش اکلو تا دما قلسرمان میر	اما ش قہ نبو با ریش باس نبو شہ ادی ہم کہ در اہم کہ جی جواس نبو کہ دیش یا حنا بود اد حواس نبو
--	--

روایت: یا علی ہونہ

بجہرت تو مرا سستی است و حق تو بغائب نہ محبت منم ز لہجہ لہجے اگر تفادے اندر میان یافت شود	بجہرت تو مرا سستی است و حق تو کہ یوسفم تو ملک سیرت نبو ہمین بود کہ تو در مصری و منم در جام
--	--

قطرہ

بدون محنی اگر حسن پوشی دارم یقین شناس کہ صورت نشست جان جن برہ بصورت تنها مکن بر دم بار	بصحببت تو زین شرور افسردہ اگر حسن کہ روز آفتاب مہ بردہ کہ دل ز کس نیز حسد بشا ہر درہ
--	--

روایت: یا علی ہونہ

بہر سبب کہ در جنت میں نہا گویم کہ بسوزد امن سب پاس میں این شبوہ دارتا گویم من کل تازہ تفتہ کہ در دم و تو تلف کرد و لہ نہ نہ نہ	بہر سبب کہ در جنت میں نہا گویم کہ بسوزد امن سب پاس میں این شبوہ دارتا گویم من کل تازہ تفتہ کہ در دم و تو تلف کرد و لہ نہ نہ نہ
--	--

قطرہ

لطیفہ ز سر صدق گویت عرفی بعلیم تحریر با آنکہ ذرہ ذرہ خویش ز کبریا کے تو یایم کہ ملک مستی برا	بسیج کہ بدو نیا متاع میداے ز آفتاب عدم در سماع میداے میانہ خود و ایند شاع میداے
--	---

<p>کے پروردگار سر اسرار چیدہ بگذاڑے عنان طبع لطافت گزیرہ بگذاڑے کہ در جهان سخن ناشنیدہ بگذاڑے</p>	<p>شنیدہ ام کہ شوخی بران سری عرفی لطیف بتو گویم کہ بعد ازین بلیط تر گوش و گردنت انگاہ بود گفتن</p>
<p>اے آنکہ جز بخت اوئے دنیا مدے جز نقش بند زینت دنیا نیا مدے تا وک نہال رفتی و طوبے نیا مدے اندرون تمر بتا شایا مدے با گنج شایگان نش لبو دنیا مدے از صبح مظاہر اسما نیا مدے جز تو تیا کے چشم ثریا نیا مدے ورسایکہ نقل کوں مقفایا مدے اندیشم را ندی کی شمنے نیا مدے اے آنکہ جز بکام احباب نیا مدے جز نکتہ پرورد و هم یسے نیا مدے نقشے کہ ایک آدم امانیا مدے گویم بدو ن سہو کہ فردا نیا مدے این لبس کہ پیش ز آدم و جوا نیا مدے قاریخ ز رنگ تربیت مانیا مدے</p>	<p>بجز برتر نیک بود بختی و نفع ہم سیرت آتوز بود ویرست و نفع کے بود در چین عین ویرست جا دستریب یافت آئین خاکستریک نقش و خست مشید خاک طبع بلیط کہ تو چراغ سخن گفت منہ با ذل منہ مگر آتش آسمان بود فردا مدی ز بام آسمان و زمین و ہوا کہ بر شمشیر و بود از قاصد و نیک و بد و نیک و بد فردا میں نظر افکندے راست ماندا تو بنیاد کہ لب و لہجہ گوش لہجہ کہ تو ساختہ بعید ہر سار و جیش روزگار از لبس کہ نامیدہ نزد آمدن شدم درد اعظم از کہ شمشیر ویر آمدن کنے باز آئے دسایہ بر سر ما کس کہ در جهان</p>
<p>درکے چشمہ آفتاب درکاسہ ما یا قوت شود حباب درکاسہ ما</p>	<p>آریا سخاوت و رویت و ارادت آں جبرہ کشائیم کہ از سیرا ہے</p>

رباعی	
اے کردہ زبون ناز شجاع تو مرا	افکنده بصد ریح نزاع تو مرا
تا خیم دلاست در آغوش اجل	کشت ست بکلیف وداع تو مرا
رباعی	
چند انک شدم ز بنیادی ست دعا	بترسے نروم بر پدت از شست دعا
باشم زو عا مایع و از شوق طلب	بیم است که پر بر آورد دست دعا
رباعی	
اے رانده ز نسبت حرم طاعت ما	مردودا حاجت صمنو طاعت ما
اسلام نہ گفت نہ تا کے بعثت	آلودہ کند لوح و قلم طاعت ما
رباعی	
از بند عمر و رنے کشایم خود را	آن طور کہ بست ہے تا یم خود را
عمر کے بر عونت صفت خود کردم	چندے بشت ہے تا یم خود را
رباعی	
گلبرگ بر دیار برار ان کیجا	سبیل رود از شبنم بستان کیجا
اسے عارض یار من شتابان کیجا	دست زلفت نگار من پریشان کیجا
مردیعت النساء	
ایں ناله کرد آتش پرستہ و آباب	ایں گریہ کہ در شیشہ عم کردہ گلاب
مرغی ست کہ آتش از هوا میگیرد	بسته صفت که از خار جویدے نایب
مردیعت النساء	
آنم کہ قفا - ی من حسین طلبست	بر مومست سرم دست محزون طلبست
دستم دست کوشش یک	دایمان تو فوق استین طلبست
رباعی	
ایا و ان بیماریت بدن مشغول است	دانا بکر شمر مشغول است

صوفی بغریب مردوزان مشغول است	ماشوق بهر هلاک خوشتین مشغول است
رباعی	
را چه بنا که رینما مردی نیست	صدایا هیچ ره گذر مردی نیست
با درو تو هیچ نسبت نیست و سلی	بے نصیبی درد تو کم مردی نیست
رباعی	
عزنی چه زنی طعن خرد بر تنکاست	مردان نه نه ز راز دل بر کشت دست
آن نوحه که راه لب نداند داریم	آن گریه که دل بدیده بگند لرد نیست
رباعی	
وصل توده ایست که بیارش نیست	حسن تو معاشرت که بازارش نیست
عشق تو کند ی که گرفتارش نیست	حیر تو در بانیست که گفتارش نیست
رباعی	
شاه کرم تو قنزم مو است	در زینش تو اسکندر سبزه تاج است
منسوب لبالم نرول تو بود	اکرام گله که نام او معراج است
رباعی	
آن کر نظرش حجاب صورت بزم است	بر جزو دلکش نظر بیک دیده روست
مگر جوهر قطره صاف باشد گردد	در قطره جهان مجو که گوئی دریاست
رباعی	
تا در زده ام بداسن فو تو دوست	تا یافتم ام غبار تکلیف است
تقصیر عباد تو ندر اویام	وز طاعت کرده ام پیشانی بهت
رباعی	
باسال و مهم و بقیه وساعت نیست	با روز و شمر روشنی و ظلمت نیست
با صحت در غم آفت و راحت نیست	عرفی عالم جو عالم و حدت نیست
رباعی	

[illegible]

	رباعی
<p>راه نقر کج نظران بایدهست صافی دوست و زور دین شکست</p>	<p>عشق پسته دل بخت دست بر سینه مانگر که از بیدون هست</p>
	رباعی
<p>ز ناز بهر موسه منش پیوند است در دیر معان دلم بر نفی بند است</p>	<p>اکثر که تبرک دین دهم غریب دست ز دلجویش جنون و فاش تر میگویم</p>
	رباعی
<p>سوی سست خرابه یی شب هم در خواب فریاد که خواب تو به از بیداری است</p>	<p>یار آرد فراق در درازای است بیدار شواست بخت و خوابم گردی</p>
	رباعی
<p>بیم که در معان معبد است سزنا که کوسه دوستی مشند است</p>	<p>عرقه سر صفه معان مشند است بر گام به تیغه سر تسلیم نهم</p>
	رباعی
<p>ز بخت و بخت چاه به رشک گواست نور به بخت و نورش نظر مشته است</p>	<p>ز معیار که گمان است و می برد است و نمیرد از سبب تیر چیه غریب است</p>
	رباعی
<p>در بخت و بخت به هر لباس شکست تا بیدار گمان کشت و نتواند جفت</p>	<p>ز بخت و بخت که بخت و بخت شکست تا بیدار گمان کشت و نتواند جفت</p>
	رباعی
<p>از بخت و بخت و بخت فراز آمده است دره که بخت بود و باز آمده است</p>	<p>باز از بخت و بخت و بخت فراز آمده است باز از بخت و بخت و بخت فراز آمده است</p>
	رباعی
<p>ز ناز و بخت و بخت و بخت کجاست</p>	<p>حقیقت بود که ز ناز و بخت و بخت کجاست</p>

اگر ناله خموشی است دلم در جوش است
اگر دیده سراسبت در دغم دریاست

رباعی

تا عهد مرا فلک بغم پیوسته است
گو شمر بغغان اهل شیون بود است
امر در شنیده ام از غم فیه بے قوت
در خواب که چرخ هم نشو و است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نام است
در حسن باسان صدم پیغام است
حکم است که دین و دل فرودشید برود
دین بهل ترین جلد احکام است

رباعی

را هم ندیدم سوت حرم زاهد زشت
زاهد ز کشت را سب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک
هم آن کشدم بکعبه هم این بکشت

رباعی

سجود ملائک و من ز آب و گل است
زاد و مرچو گدشت این نگار چو گل است
گر هست تفاوتی همین باشد پس
کمان حکم اگر بود داین حکم دال است

رباعی

معمور عقل فضله ویرا نیست
سرایه تلخ خاک بے سارا نیست
بازارچه حیرت ما آبادان است
کما قناده متاع و غایت ادرانیت

رباعی

در عهد من آنکه لاف سنج سخن است
لغوش هرست تاملش نغم من است
گو ساله سامر که اگر بانگ زند
اعجاز مسیح نغمه دستان فلک من است

رباعی

عرفه دل من که منت جان نیست
از عالم قدس آمد و همان منت
مگذار که با مال شود در ره کفر
رقعه که بجز گوشه ایمان منت

رباعی

دردا که دگر سخن ز فرزانگی است	پیشتر که نه در شمار دیوانگی است
بیگانه عافیتم سنگ بود	اکنون بویم نسبت به خاکست است
رباعی	
دست محتب آمد بغم تنداشت	ما تم زده بود و آتش شیشه بدست
بگشت یافت قصدم آن جا بدست	باید که تو بشکنند شیشه شکست
رباعی	
خیر از که دریای معانی گذراشت	ایتا گرش عین ترا حب نظر است
بس کرد و طرف ماه و شان میگذرد	هر که چو او شبیه شوق قمر است
رباعی	
صد تلخ شنیدم از زرق برست	چو نم چه همین که دادش جام بدست
دانی که همان محتب گرسنه است	کام و ذلت بقیه اش درین خواهم بدست
رباعی	
این لاله که با داغ است آمده است	بجز درده و سینه جا گرفته است آمده است
بزم مدیش رو است کز باغ ازل	تا شمرخت دست بدست آمده است
رباعی	
در باغ و دل شکارگاه شیر است	ننشوده نظر دل از قاشا سیر است
چون دیده کشایم که چین بیگانه است	چون سینه کشایم که پوا شمشیر است
رباعی	
یاران دگر انگشت نما خواهم گشت	مجبور در دین دوا خواهم گشت
هم دست بدل نماده هم دل در دست	از بهر دوا بشهر دوا خواهم گشت
رباعی	
از دیده تور و روشنی شرم به است	در سینه تو جان و دل زرم به است
بپیشتر کن از خمر گداز در عشق	کزگر به رخساره گرم به است

رباعی

عزنی شب امید و بادہ پیش از فرزند است
این تو بر بے شکست داز ما بر مید

رباعی

روزگار که تھنا ہر فرغہ قسمت گشت
میخواست کہ در جواب انبا گشت

رباعی

عزت دل تا بدر عشق گر نخت
ایں نہ بر تیغ آفتابا شدہ نخت

رباعی

عزت نام بر تو فرشتنی است
گر عشق توئی تخر تو نا کاشتنی است

رباعی

عزت اس دل نہ خوب دینم نہ گشت
ہمدوش و ہمراز دینم نہ گشت

رباعی

ای عشق کہ دج تو ہمین عشق اس است
نے تو بر دست بزم نگزار است

رباعی

عزت گلہ سر کن کہ جا نہ گشت
ہر جاہ کہ ہست یوسفی در وی ہست

رباعی

از وصل نمانا کہ غماز یافت
انجام کسے ندیدہ آغاز یافت

در دست شدم محو جدی که مرا	بهم دوست طلب کرد نشان باز نیافت
رباعی	
هر کس که سرش ز در گریبان فناست	تا گردش از فرق همه زخم جفاست
تا فروی که تا فوق گریبان عدم	اگر شد سیل غم و سنگ بلاست
رباعی	
عرفی منم آنکه دوز مخم بت شکن است	روزم ز بهجوم تیر گے شب شکن است
ایمیرم اگر حالیه حرمان راست	بیزیرم اگر سیاه مطلب شکن است
رباعی	
عرفی منم آنکه گوشت شمشیر است	هستم همه عیب و موبو هم همنم است
آن عابد برهنه بر ستم که میرا	طاقت ز گداز بقدر محتاج تر است
رباعی	
دوستی دارم که در گریبان غم است	پاسی دارم که توفان دانا ان بهم است
چشمی دارم که باغ دستان بلا است	جانانی دارم که دین و ایمان غم است
رباعی	
از گریه گرم دیده آتشناک است	آلوده بخون داز تا شایاک است
از بس که شکسته ام از بیم تو نکاد	گوشت که مرا دیده میر از جفا شک است
رباعی	
از نه آنکه برت رطاش یا قوت بکیت است	اعجاز مسیح و سحر با روت بکیت است
بر خیزد روت بفرود ارس	زیب تن و آرایش ثابوت بکیت است
رباعی	
ای شوق لبست ز بهترین برده شبات	طبع از شکرین تبسمت کام نبات
شوق چهره ز بهترین برده شبات	از تنج اجل فرو چکید آب حیات
رباعی	

ای کعبه روان این طرفت کربا ساز نیست سرتاسر کوچه خسرات مغان	طوفی دفر دوشی دنگ و تازی نیست آشفته دست رو که طنائوی نیست
رباعی	رباعی
اگر نیم از عیش که شد چه بگلوست زخمی زانم که سینه گوید عشق است	راحت نشاسم که چه می و چه بسوست دین دل که فدای او تنگ خورده است
رباعی	رباعی
حسن ازان باغی که غلد از و بیگست اے حسن تو داری و ترا نیست شرف	عشق آن دانی که دوزش نیرنگست دین عشق مرا هست بنورم تنگست
رباعی	رباعی
دل دشمن شاد است و در کام غمت بیار دل مایه او زردی ماست	زعافیت آسوده و بیار غمت روند و بیار مایه کار غمت است
رباعی	رباعی
با حصیتم که کرده اس گشت دو زخ همه عافیت چو دسوزی ختم	با طافت که بر دوان بشت جنت همه زخم دیده چون شوه رشت
رباعی	رباعی
ای آنگر هست بهر مقصودی نیست غلمان بطلب جزای طاعت زمار	صدر خفیت رشح بے درونی نیست با دوست کن این ریح کی سودی نیست
رباعی	رباعی
عرفی دل مایه پریشان طاعت زمار و برنگ و بوی دنیا گیرد	هر دم بهوش بقدره با بر است کین باغچه را شکوفه نبت است
رباعی	رباعی
صحراے هوس خمار تمنا خیز است این بادی که کشت تو سودا کردی	این ره بسفر مرد که غوغا خیز است زین مرحله کوچ کن که نیما خیز است

رباعی	
دل در ہوس وصل طلب است گفتم کہ یاس دل ستلے یا بد	در پردہ صورتش حتی طلب است فریاد کہ یاس ہم ستلے طلب است
رباعی	
مستوری دین طلب کہ مستی اینجا است دست از ہمہ گسل و در آویز بدست	در بوزہ گزین کہ چرب دہی اینجا است یک رنگ ز نیستی و ہستی اینجا است
رباعی	
آن شہر کہ این مہ و این افق جہیت در ہر دو جہان یک دم آنگاہ سرہ	یک چرخہ لعل بن در و این صافی جہیت چندین محاک تیز صرافے جہیت
ردیف بحیم	
ای مہر تو بیج و کین دشمن ہم بیج از ہر چہ نقاب می کشانی بیج است	آہستہ سر دم بیج و کشیون ہم بیج عرغے ہمہ بیج بیج بگفتن ہم بیج
ردیف الحاء	
از عشق شراب میستی جوید روح آنجا کہ محیط عشق طوفان خیز است	زین مے شکند صراحی تو بہ نضوح گوارہ اطفال بود کشتی نوح
ردیف وال	
فردا کہ معالمان ہر فن طلبند آہنا کہ درودہ جوئے نتا مند	حسن عمل از شیخ و برہمن طلبند آہنا کہ ناشتہ بخبر من طلبند
رباعی	
ایوب بصیر خوشترین مے نازد داؤد بلجن خوشترین مے نازد	یعقوب بیوے سیرین مے نازد ابن عشق بنا ہما مے خوشترین مے نازد
رباعی	
آنکس کہ عتقان یافت ز ما گر شد و آنکس کہ غنان سپرد کار اگر شد	

یوسف بدر آرد در زنجیر اگر دید	بر کس که بر لیسان مادر چپ شد
رباعی	
عشقه که قدم در زین تیشه نهاد	از پس خود دل بر دل غم پیش نهاد
تا محنت انترے فرو شود گر ندانم	بار دل خود بدوش اندیش نهاد
رباعی	
عز می که به زهر گردیدم خمید او	دیدم که غنائم بیار خود روید او
از بهر دل اندیش تلکے میگرد	تعلیم کشادگی با بروید او
رباعی	
مردم دیر در جگر خواب ببرد و شد	دل بیابست در شب ببرد و شد
بے روستی چون گل زده منور شد	از آه من آفتاب ببرد و شد
رباعی	
عشق آمد و گوید که زبان بکشایند	در مشرق من دل جهان بکشایند
راحت نه خیالت منادے بر من	تا رومی نقاب استگان بکشایند
رباعی	
شوخی که ز خنده شمع خوش شود	خوشید یسایه اس هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود فخر	آرے دو شیرا پر زرد بپوش شود
رباعی	
رستم بجزا زه نیلے تن که فسر د	صد سال ز باغ عیش گل چید و برد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بار	گفتا دل پر بخون که تو هم خوابی برد
رباعی	
چشمه بر لب گرد آه آه آه آه	چشمه بر لب گرد آه آه آه آه
چشمه دیدند خوابش قوت را	ز قند و جهان جهان گناه آه آه
رباعی	

در باغ و لعل که بوفتد نقش گوید	آب طلبت روئے چمن سے شوید
مشموم شجر آرزوئے هل جانان	صد نامید اندر درختی سے روید
رباعی	
از خاشیم جان سخن سے سوزد	فرخیو دیم نقش وطن سے سوزد
حیرت ز بیم آغوشه من سے نالد	اندیشه ز آرزو من سے سوزد
رباعی	
مشتق تو خرابات نشین می باشد	کوسه تو بهشت ثقل و دین می باشد
در دور تو جای هست ویرگفت هست	در عهد تو جان و راستین می باشد
رباعی	
در داکر اجل رسیده در زمان رسید	توفیق بغور شور مجتسان رسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم	کفر آمده ساخت ویرایان رسید
رباعی	
از بهر سینه خوئے او میشویند	از خیره حسن روئے او میشویند
از عیش دل طره او می شکنند	از گریه مشک موئے او میشویند
رباعی	
وقت است که یاران بگلستان ریزند	گلیکے نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ بگلست قفس	این فرده نشاط و برگستان ریزند
رباعی	
در سر دے یخ بند که لزد خورشید	خون بسته شود چون بغم اندر گریه
گلدسته از دود و شرر بسته شود	اکانه رکعت روزگار ماند کافور
رباعی	
شایسته کفک هم نهر او نشود	سبیلان او بسے بازو نشود
هم سایه او نهند در کف فکر	در نه دو جهانش هم ترازو نشود

رباعی

عرفے دل و طبع تو ستمگار مباد	نیش تو بسینہ کس کار مباد
شیرین نشان جلوہ کنندہ بغیر	این حشرہ نوحش بیشتر زار مباد

رباعی

آنکس کہ ز راه قسم بستہ کند	دل راز بجوم داغ گلہ بستہ کند
بیماران را دم مسج است علاج	اسے واسے بر آنکس دم او تفتہ کند

رباعی

شاہا قسم باغ ثنا خواہد شد	عمر تو گلستان دعا خواہد شد
حیف از لب کم استا کہ دولت تو	کا لودہ بیوس لب ما خواہد شد

رباعی

سے ملک عمت پہ پیرا بستہ فرود	وز تیغ تو چاک نمبر را جوش وجود
آن خال سیریت کہ از طفت حسین	باب گرہ زلفت تو گردیدہ کبود

رباعی

جیسے ز کتاب خست سے جویند	جیسے ز گل وشت سے جویند
آسودہ جماعتے کہ روازدہ جهان	بر تافتہ از خوشبخت سے جویند

رباعی

عشق آمد و از قرہ غم شد دم کرد	در بندگی رایت آزاد دم کرد
بر سوسے یک جهان رد و آراست	چند آنکہ خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عرفے دل پاکیش و گرگون نکند	در یوزہ حب ز آردن پر خون نکند
سامان پشت اگر دین کو چہ کشید	اسید سراز دیرب بیر و ان نکند

رباعی

عرفے چہ خروشی کہ فداں گرہ شد	مزم کیش کہ بایہ ش آگرہ شد
------------------------------	---------------------------

چون ماد تو بسیار تعصب کیشان	لزم نشدند گفت و گو کوته شد
رباعی	
مردیم که آه مادل شب نگزد	در جام رودی که مشرب نگزد
مردیم که نه زود مردیم نه شاد	غم دست بهم سایه و بهم لب نگزد
رباعی	
آنم که تنم همیشه از جان به بود	آلایش داسم زوایان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم	هر وقت که در خواب گذشت آن به بود
رباعی	
دیدم بنای که قتیاب آنجا بود	منزل که آرام و شتاب آنجا بود
با نظر و منع نقاب آنجا بود	خفاش آنجا و نقاب آنجا بود
رباعی	
آن کس که نواستین بر دوش آید	بانیت ابد هم آغوش آید
گر صورت مند و گرسجا آرد	این کشته نه مستی است که با هوشت آید
رباعی	
اے عیش بالایشت آیمخت اند	دے غم ز صفا سیدنا ریحته اند
اے عشق عجب در دشتی پیدا است	کز آب و گل منت بر آیمختا اند
رباعی	
بر ساغ من ر عشق از دشت نه برد	حدیث کسے را که بدعوے نگر و
ز جرنه خویش اگر بنجاک افشام	دریای محیط از و بکشته بگذرو
رباعی	
رستم بجرم که در دایان دانند	محمورے دل ز کفر و ایمان دانند
گفتند بر و بد پر کاین سنگ سیاه	قدر گهرش صنم ترا نشان دانند
رباعی	

از پر سر مو چشمه آزا نگیزد	گر سنگ ملاست بدلم نسیزد
گر نشکند این شیشه میش میریزد	از آدمی از آن سپهر کشتیست دلی

رباعی

تا رنگ من از شراب بهان کردند	بے رنگیم آبرو سے ایمان کردند
منوین بیت بنیدیم به دیار شکست	در خواجہ اگر قلعیم پریشان کردند

رباعی

رنگار آید غم را سر سیه کند	بوسه تو دماغ را سیه کند
بیرودن از غم بر دواز شوق در دامن	صد شمشیر چرخ را سیه کند

رباعی

زین گونه زدن ز قتل ز شمشیر طلبید	در بیت حرام در کشته قلمبید
نیم سیه که از شمشیر و ترجم افردا	دور نشینند براد و هم شمشیر

رباعی

گرم که ترا شرنجی آتش باشد	با نقش و نگار عالمیت خوش باشد
گر منظر هر نقش نیابے باشد	آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بنام مشترک کار کند	وز جنس غم آرایش باز دارند
یاب جو بنابر جان فروشند از غم	تا زارے از بیت خریدار کنند

رباعی

عسکه همه بود در یک بے گفت تمییز	بود اگر تمییزت بدین مایه که دید
زمین گونه مشاعرا که من نه بنیم	بر سنده که تا کشوده خوابند خرید

رباعی

بیک بخت اظهار عدم نتوان کرد	یک موزر عونت تو کم نتوان کرد
داسن بمیان بزرده خواهی رفتن	جاس که کلاه گوش خم نتوان کرد

چند

رباعی

ایسے آنکھ زرد در سہ شربت باد	فایغ ز بلا شربت شربت باد
تو سنگدے و تھمت بے اثرے	بر جلوہ حسن بے شربت باد

رباعی

در علم و عمل چو ذوق و فنون آدم مرد	آرایش بیرون درون آدم مرد
از مسر کہ بے زخم بیرون آدم مرد	دزیردہ کار غرق خون آدم مرد

رباعی

اس آہوے قشہ تنبلیت را بکنند	در دام فریبست اہل ایمان در بند
بعد از تو نیز دامت اسلام غریز	نازلے کر ہم بریزو آن ترک بلند

رباعی

ایسے خواجہ کرار تو رنگ جان خواہد برد	اسباب زمانہ ہم زمان خواہد برد
بچیدان تن در کفن دیباچیت	نباش کفن سگ استخوان خواہد برد

رباعی

گردل بردم عشوہ نمائے چہ شود	باید دلم از عشوہ صفائے چہ شود
صد کعبہ و سومات آبادانست	معمور شود کلیساں چہ شود

رباعی

خوش آنکہ شراب بہ تم مست کند	آوازہ اسید مرا پست کند
مگر دست زخم بکام دردست دگر	شمشیر دہم کہ قطع آن دست کند

رباعی

عزتے ذمرا حاصل کان می باید	محصل زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعست مثل آید اورا	اگر بیج نہ گنج شایگان می باید

رباعی

عربے لب فہم دم از نور زرد	آتش بہ نہا و شجر طور زرد
---------------------------	--------------------------

منصور دم از بے ادبے میزد من مرغ و درخت منصور

رباعی

توفیق گذشته گریب باز کرد این تخت بنیر بر سر باد کرد
شاهین کرم گریب کشتایم به دبال بس غار بسمل کر بهر دلال

رباعی

بیدار دل لب تو خضر دل مرده شود بی نیت است زنت بهشت بهر دود
بشر مرده شود دل زنتا شیر غارت ز آتش است ز باب اسرار شود

روایت الراء

ایچه دگر و نهت فشان کامل تر دے جان دین بهر کمال تر
زلف تو بر سر سم بات گیه زلف باغ است صد تین سنا

رباعی

نرست چه کفره مو ان زشته ز کان عجمه بهر دود و دست
مین است بهر حسیه دانه زودا بین سبب است دود و دود

رباعی

نیز دانه کشتند زیارت نور از نو ان شمع
نور مین و میر و از دهر کے شمع ان شمع

رباعی

نقش کدو و قلمه خراپه ان و باد ان شمع
آن چوپا ان زنت دایره پادوش ان شمع

رباعی

عزیز شوق مستور و غمور ان شمع
ز نزار شیریه و تنگی بکند ان شمع

رباعی

عشق آمد گوید کہ رہ خست گیر	داغ بگر بند کہ رو طافت گیر
الماس دہمک سودہ بزرہ آمیزد	کاین مرہم داین داغ کنون لذت گیر

رولیت زامی تجہ

اسے گل ز سن سوختہ خرمن مگرینہ	چشم چمنے زود و کلخن مگرینہ
سن آتش آتش تو گل گل زہبار	بیکر آگے سن بہ بین وارمن مگرینہ

رباعی

اسے شوق تو چون حسرت دیدار دراز	وای با سے طلب کو تو وقتار دراز
توفیق تنک نا یہ یہ ادا دگست	فرصت کم و عمر کو تو و کار دراز

رباعی

عرفے بجارفت دل آتش خیز	کو گریہ واکہ و کونالہ تیز
بتخانہ شد آن کعبہ کہ نامش دل بود	لشکن قلم این ہوس رنگ آمیز

رباعی

اسے عشق بققل عے مست بناز	اسے دروگ استختمہ دلم ہان بگزار
اسے گریہ بگر دریدہ بر میدہا است	اسے نالہ اثر ماند ز دنیا لہ راز

رولیت اسین

عرفے غم دل رسید مجوری بس	عشق آمد و صد چرخ بے نوری بس
از داغ درون دما با لباس رسان	کای مرہم ریش خستگان دوری بس

رباعی

رغم بجان تا نگرم برگ ہوس	جوے عسل دیدم و صد فوج مگس
گفتند کہ تنگدل نگر دے گفتہ	مرغ چمن عشق ترخند نفس

رولیت شین

شادی زدلم خمیہ برون میزد دوش	غم تکیہ بکوہ بیتون میزد دوش
مغر حردم جوش جنون میزد دوش	چشمک رہ قاخہ خون میزد دوش

رباعی

عزمتی تبه از داغ دل دور اندیش	بگریست بای بای بر ظلمت خویش
داند کوسه او پیش خضر و مسج	کز دار شفاے در او چو مرهم ریش

رباعی

عزمتی بدر و دم سردی بفرودش	در بوزه تن و چه در ز روی بفرودش
خود را بخراز خویش بر مردی بفرودش	استار خویش را بر مردی بفرودش

رباعی

ای بر تو شازلب کوثر شکش	گوش تو برست ز استماع شکش
توانست که گر دیده ترا نبیند گوش	باید بد آوردن و آتش زندش

رباعی

ای عشق بیامانغ آلایش باش	ای ملک وجود کز آرایش باش
خیز ای هوس از در دلم تا دم حشر	جار و بکش هزار آرایش باش

رباعی

شونخ که تناس دلم بند فاش	میگفت و بخت خویش میر و فاش
مار غیسر کینم دست و شمشیر و ل	از زخم زخم تا دلم بود کاش

رباعی

چشم ز تماشای جال موش	جانم بتناس نکارے سرکش
چون جامه شادان سرگلشن	چون نامه عاشقان سراپا آتش

رباعی

چون شاه سل نشست بنظرش	باز آمد دست سایه در شورش
این معجزه رفعت شانست که او	بر فرش رود سایه بود بر سر عرش

ردیف طار

ساختی ز زخم کرد بگنجینه ببط	بنمود جال می ز آئینه ببط
-----------------------------	--------------------------

لباسِ سینہ بدریا نند اما سامنے	دریا نند از شراب در سینہ بط
ردیفِ عین	
در است که قسم نہ سببِ عینِ مطلع	در آمد و زستم نہ سلام و نہ وداع
در تگدہ ناوید بہت افتخار بسجود	در مصطبہ ناخوردہ ہے ایم بسباع
ردیفِ کما قف	
وسے بادل ریشہ کے آگندہ نمک	در طور شدم نہ دیو ہمرہ نہ ملک
شو قہم چو شدم ز طور بالائز و	برداشت گلیم یا نگاشتہ ملک
رباعی	
آن بچی کریم و نیک	ساشاد کشید نور حشش بفلک
بے بہرہ جانیم کہ از دیر مغان	ز نار سیج برو و ناقوس ملک
رباعی	
عمر نے تو دشمنین را آتشاک	اکے دشمن زندگی و مشتاق ہلاک
این کہ امید را بروست سہ نیزہ	این جیب مرا در آتش زدہ چاک
رباعی	
نے دور زمان بکا درو نے سیر فلک	نے کیش مغان بدوق نے دیں ملک
خامش کہ پشیدم و نکو سنجیدم	نیک و بد این جہان بے آفت ملک
ردیفِ لام	
سہ آہ و فغان غشش بکس نیست حلال	بے نالہ شکر ہم بکس نیست حلال
آن کس کہ ز بخشش دل نخر اشد	آمینش صورتش بکس نیست حلال
ردیفِ میم	
بیا چو افتادہ بہ مسکن باشم	نومید ز ہمراہ تو گشتن باشم
ہر جا بہت خیال خود نبیعا ندم	تا از بر ہر کہ بگذرے من باشم
رباعی	

نما قوس محبت بدرنگ آوردم	خوش مذہب بلمتی بچنگ آوردم
با این رسم گراہ چہ سازم چکنم	ہفتاد و دوشدوقہ را بہ تنگ صلح
رباعی	

یار رب بر غنہ ت بہ شاہ آوردم	سہ تہا بقدر عشق نشان آوردم
چشم ز کرم بخش کن غایت شوق	بے دیدہ با امید نگاہ آوردم
رباعی	

رفتم کہ ز دل اشای این در بردم	و نہ بشیر سر چہ سے این در بردم
رفتم کہ دور تو کن جہرا دادن	شرمندہ شکما سے این در بردم
رباعی	

خوش دید کہ بہ شاہ سے دورم	وزائع چہ بہت در شاہ شام
لیکطرہ شراب سست گریب جویم	آدمت پیالہ از گوشہ جام
رباعی	

عیش صفت مدنا شکر ستم	وزاد و پادشاہ شکر ستم
اینک نہ وجودم ہزاراں بخیر	ہر سوے کند صدا کہ شکر ستم
رباعی	

من عرفی صفت دل پریشان توام	زین رنجہ فشو کہ کرد و امان توام
با خویش ادب زیادہ و دزم کہ تہو	زافر و کہ تو از منی و من زان توام
رباعی	

یار ب ہم و کے زابل حد می جیم	و اینک حسودان تلجہ می نیم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت	دریا سے محیط جزو مد سے نیم
رباعی	

یار پہا نقشہ وہ کہ تھا بہر وازم	و این ضمیر بہر وازم
دیباچہ علم خویش دیشیم	کہ حمد تو نقش آشنا پر وازم
رباعی	

از درد غم ز من گاه پر لالت زخم	در سینه ایل زرم با صاف زخم
با این همه خود را ز ملک به دانم	وز ایل زمانه با بالفتات زخم
رباعی	
انگ ز سینه تار است بر شمع کرم	گر پرد و جهان باد شود نوش کرم
کو کجا هم محبت که با این همه ظن	اندازد خویشتن فراموش کرم
رباعی	
هر صبح چو گل شگفته و خوش کردم	گر دوزد لنگه مشوش کردم
چون شام شدم باز پریشان ملول	در خرمن خویش افتم دلتش کردم
رباعی	
گفته به بد است بر این خیم	کز دزد صد فساد بر سر پریم
بس فال زدند عدلت این بود که سن	هم سبزه خود را بگرفتند آفریم
رباعی	
این نقاب ز من بگذر و علم	من دیر نشین و باد و نوش دو علم
یازم به این سنگ بیزار و مباد	زور و شور و بهجت شکند و علم
رباعی	
عوض من نیون بگریخته که شدم	غافل زو صیتم بتافتی که شدم
از سبب نرم نیم سوز آتشکده	صندوق مزارم تیرا شے که شدم
رباعی	
گل را به آتش بجگر می بینم	خس را به گله زخم نظر می بینم
یارب چه شراب دانه عالم را	کز حال خودش خراب تر می بینم
رباعی	
عشقم ز من سر بسرایانم	آتش بهین راه برآمد جانم
من کشتمم آرام بگران زخمت کسان	چندانکه بدیداشکنم طوفانم
رباعی	

عزے منم آنکہ ہر دم درستم
آن شاعر مارم کہ در صبح ازل

رباعی

گاہیت ہوس افروز نیست بینہ
بادوست بیا ویزد بیا ساسا چند

رباعی

اسکے تیر بگو بادل پرخون چہ نم
من بودم و ہمدے کہ میداود لم

رباعی

ما فخر بجاہ کیقبہ سے نہ تیر
تخنینہ شادے کے بدشاہد کہ ما

رباعی

ہنگام نازم کہ بزرگست نالم
روتا فخر از کعبہ کہ از طاعت من

رباعی

کہ ورقہ سر رو میں گذارم
یک ذرہ زامن پیغمبر اوست زان

رباعی

عمریست کہ بالاہل ریامیہ کرد
تا کے برسم بمنزلے در بہ دین

رباعی

مست آمد مر آن کہ بخت میرم
من گر عمل نیک گذارم یک جا

از دین امتون

ای حسن تو از دیدہ ادراک تمان	دای گوش ندیدہ از حدیث توشان
ہم پرودہ کشادہ و ہم لب می عطاست	نادیدہ و بے نگاہ و تا گوش گران
رباعی	
اے نغمہ کد از سببہ پستہ لبان	نا تیر عطر از تالہ بے طلبان
گوئی دارے خرد نشان طلبت	در سینہ خاموشی تا بے ادبان
رباعی	
در خلد برین سیدہ طوبیٰ بودن	در سینہ مجنون غم لیلے بودن
آوردن مینہ عکس روئے سلیکے بودن	رشت ست بخت اہل مغیے بودن
رباعی	
تا از دست کہ تامل ریشان	افتادہ رہم بکوی راحت کیشان
از ہر طر فہم تلمس ملامت زدہ صفت	چون خاشیہ کلام سہواندیشان
رباعی	
حسن شاعر بر زمین نماند	در محرکہ بانخواستہ تنم در چو لان
گزارند قبول نیست معدومی را	اینک من و اینک من اینک میدان
رباعی	
اے حسن بر آئینہ نہ رہا دین من	روئے عفتی مرا ز عقل یہ آئین من
اے تیغ بلا کہ بنہ جایتم بنوار	صیلے غم روئے دلم رنگین من
رباعی	
رقن بدل عاشق و تنگ آوردن	عاشق ز دیار نام و تنگ آوردن
از گلشن قدس آب درنگ آوردن	آید ز تو خمر را بہ سنگ آوردن
رباعی	
بجئے کہ زمر غولہ در خان سر زبا	در طاس فلک بود سر اسیرین
کردیم دعا کے و ہم آواز شد ندا	آئین سچ و عطسہ روح الایین
دیوان واو	

عرفے بکند عقل پابستے تو
عراج محبت مطلب پیسے تو
بوے نشیدہ خون دل میرے
رو جام مستوح جو کہ بدستے تو

رباعی

گردون کر لال بخش خزانے از
کے بارہم آید کہ پیکار
داد و ستہ جو تو میخواست
شاه کے دے و لڑائی بیتاں از

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شرباتی
آتش زلف زو بے غش شرباتی
اینا سقند پیران زخم و غم
اینا زلف زو بے غش شرباتی

رباعی

مشغور کیا ست تا بلوید این کو
باز شمع بوم نور عشق آئین کو
و غنہ غایتی انا الحق چہ زیست
و شوق تو کے حوصلہ کو تلمین کو

رباعی

از درد و گران بے درایج میسر
از درد و گران بے درایج میسر
از درد و گران بے درایج میسر
از درد و گران بے درایج میسر

رباعی

بیزاری دل از یزدان دست
بیزاری دل از یزدان دست
بیزاری دل از یزدان دست
بیزاری دل از یزدان دست

رباعی

خویش را در خور است و بیاد تو
خویش را در خور است و بیاد تو
خویش را در خور است و بیاد تو
خویش را در خور است و بیاد تو

رباعی

چو بند ز حالت دست و سماع
چو بند ز حالت دست و سماع
چو بند ز حالت دست و سماع
چو بند ز حالت دست و سماع

رباعی

روایت ما و عارف

آه آنکه غم تو برگزید نه مر	در کونست شهادت اگر سیدند بهم
در سر که دو کون فتح عشقت	با آنکه سپاه او شهیدند بهم
رباعی	
رضوانم گفت کام درویش بد	کام دلم از عاقبت خویش بد
این طوبی جو شیروان جور و قصور	بستان و زردی کیس مویش بد
رباعی	
آنکه سر دس و دس و دس و دس	آنکه سر دس و دس و دس و دس
آنکه سر دس و دس و دس و دس	آنکه سر دس و دس و دس و دس
رباعی	
در عین عشق شاکت بیداری	از کسب دست و سگوست جانی
بلبل نشو در چمنش فاخته شو	یک نغمه از هزار دستانی
رباعی	
عشق دل در دلیچم نه خورداشته	گر این روستا چند است بگذاشته
بگذاشته از تو بهرین نشاءداست	برداشته یا پیرت چه برداشته
رباعی	
شادم گردون دل تان میگذری	که در دل و گوی درون جان میگذری
بر صفحه دل شرح تمنای ترا	چند آنکه نویسم تو بران میگذری
رباعی	
عزنی تو کجا بشوق بهمنانه شو	گو دل که بستی مست و دیوانه شو
بروانه نخه شود مگس یک بیوز	تا تمسک شیوه پروانه شو
رباعی	
شاکم بدین چه بهر برایشان گوئی	در کسب چه بهر بهر تا سبکی دهی
کافر شستم و این خاک بر لایان	بسته زلف و نه یا بهر بد خوئی
رباعی	

خود آتش در ہم خود بسطودن تا کے	عرشے در معرفت کشودن تا کے
نور و زہریدہ و غنوں تا کے	بیدار دلان را دل شہار دہست

رباعی	رباعی
تا کہ ز تو بگویم کہ تو بگوئی	تا کہ ز تو بگویم کہ تو بگوئی
دردے خربے کہ مریمے نفردے	شہدے ندے کہ خطلے بتانے
کے زمین عمر و در دیا بد آزادی کے	کے ملک دلم پذیر و آباد کے
بس در دھمن کے رسد و یاد کے	نقشے نگار کا تدرین و دور نہ

رباعی	رباعی
بیا تا کہ تو بگوئی	بیا تا کہ تو بگوئی
نگر کہ جہان درون جان بگنزدے	با دل سنلر چلو نہ آ میخت
در کعبہ تو نے بکوه درویر تو نے	با دوست یکے شو کہ جہان سیر توئی
گر دوست نہ خمرے غیر تو نے	و عدت کہ دوست را کہ محرم ہم دوست

رباعی	رباعی
در بادیا عشق بعبان جہ سے	عرشے قل باغ انگیر سے بختے
شکست کہ با و دان نماد بکے	میراث ہزاران خود کر سنہ چشم
بر تارک خوش کفشان جون بختے	اے آنکہ بسنگ جور دشمن شکستے
با دشمن خود چنانکہ با خویش شکستے	با خویش چنان باش کہ با دشمن خوش

رباعی	رباعی
از مہر ہر دلا سے او پیوستے	تا حد بچا کئے بغیرے بستے
ہر مو کہ شود نیست تو یا آن ہستے	از نیستی چہ غم کہ از نیستی

رباعی	رباعی
از مہر ہر دلا سے او پیوستے	تا حد بچا کئے بغیرے بستے
ہر مو کہ شود نیست تو یا آن ہستے	از نیستی چہ غم کہ از نیستی

نویس

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

موج تخت ست ز بحر قدیم
 زو کسم آرایش قندیل فرس
 نامه نواز آیم و عنوان طراز
 بیگمرا و احادیث مسیح
 دامن نه عاید دل کرده صید
 آبله ریزه دلمای گرم
 حسن قرائنده عصمت دران
 یاسمن افشان گریبان صبح
 داغ فرد زدم طاقوس دل
 چشمه آرایش طاقوسیان
 آشته انگلیس اثر بادعا
 جرمه پیمان معنی نشان
 نوحه طراز لب گرم و داغ
 دز اثر گریه تبسم چکان
 ناصیه ساس فلک اندر سجود

بسم الله الرحمن الرحيم
 تا برم این تحفه بتکمیل عرش
 به کربنای سجد بے نیاز
 از اثر او صمیمیت رفیع
 رنگ زر جامه اصحاب شید
 غازه فردش سر بازار شرم
 ز به چکان فرقه دلبران
 شیر کشانیده پستان صبح
 زعفران کار لب ناقوس دل
 زید را دانه ناقوسیان
 استین افشان نسیم صبا
 جوهر آئینه حور می و شان
 انجمن آیات حریم سماج
 بر نفس گرم ترسم افشان
 بال کشان فلک نذر صعود

دسمه نه ابرو بے قوس و قرح

سرمه کش عبهر زربین قدح

ما یله آسته ده یاریندگان	راه نایند آینه ندگان
<p>شیه سحر دوش زبستان شب نام براند از جرع پیشگان نامیه سوز حین انتقام بر ورق دیده تماشای نگار تا بدم رفته از راه عمر نقش کشته کرده خزان را اشعار چهره بیارے از و نیم رنگ زوا اثرے داده بدود درون بو قلمون مزرعه کامنات کش نفس او ندود درون عم نواز کس خوان دوست گو بهر خود داده پیریا ستین مرد سپار بر او زندگ گردن آزادی از و طوق دار دست نیارد بره سوما سجده و ناقوس بخوش آورد سینه هر زمره جوشان از دست چشمه افسوس کسده لهورا تقل گیرے را بنجوشی و به با صر و فانوس بدست آورد دست گزان آود افسوس را</p>	<p>شمع سحر دوش زبستان شب لوح عمل ساز و جرع پیشگان شمع سحر دوش حرام بر شفق گریه عطار دشت نگار تاب ده رشته کوتاه عمر صورد می داده بیاد بهار مرغ خلیباے از دین تنگ گو بهر دل شسته بدریای خون کرده مساحت بدراغ صفات بوسه نکیسر دزد ماغ سمن جل جلار غلم شان دوست برده دل از حسن چو نفاس ستین خاک نشین در او بندگ بندگے از داغ قبولش نگار بس کر بود تشنه عضو و عطا دیر و خرم دوش بدوش آورد نغمه ناقوس خروشان از دست نغزش مستانه و بهر سورا نا طقه را از مشر و شنی دهر سامعه را نغمه برست آورد تلخ کند میوه تا موس را</p>
<p>بود بر مینم عدم اندر عدم</p>	<p>تا نزد این حله ایوان رقم</p>

چون بدم مایه حکمت شمرد	حله فروشنه بدم زار برد
زندگی از وی عدم مرده را	تازگی از وی دل پر مرده را
عشو شیرین بگیان آورد	درد دل فریاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بست از وی است	بر اثر از سینه بست از وی است
دائیه حسن و بدنا را	نعلی آرا کند آواز را
عقل بجای سوئے راز آورد	جبل زدانش بگداز آورد
روشنی سینه علم از وی است	مایه آراش علم از وی است
نامیب عقل به تعلیم داد	مرهم ناسور به تسلیم داد
تازه عقارات اثر بست بود	دست وجود همه بر بسته بود
چون در جودش با اثر بار شد	جنبش نبض عدم آغاز شد
طوبی حکمت شمرانداز کرد	دست تاثر ز حنا باز کرد
مصطفی معنی بشود از جمال	آیت تصویر بر آمد بقال
بانگ عروسان عدم زاد کرد	شعر عدم را صغم آبا و کرد
زیور صورت بکفی خاک بست	آهوی معیش بقبر اک بست
کوشش اندیشه با ظلاک دلم	زوق تحل بدل خاک داد
نازیدرگاه جوائی نشانند	عجز بدر و لزه ثانی نشانند
رنگ زر غدر نمود افعال	بر قدم اندازه بر نیا عدال
نا صیه را لوح ادب نام کرد	بوس ز زمین خود غل غلام کرد
نور عمل داو بشمع صفا	دود دل نشانند بروی دعا
داد با دانه شراب نوید	بست ز خمیازه دهان امید
ماضیه را نام زد حسم کرد	حوصله را صافله علم کرد
غرفه معنی از تکلم کشاد	چشمه کوشش ز تبسم کشاد
دانه حسم و دودل انکار کشت	خشم کرشمه بطنم زار کشت

خسته بلب داد که بردار نوش	گریه بدل ریخت که بر حسین خروش
<p>خون چمن بر ورق گل فشاند ز مژمه غم بدل تنگ داد حسن بکار ایش بود ا نشانند خلوتی آراست برون از حجاب آئینه داد بدست مجاز گفت بشیرین که بر انگن نقاب پنجه فرهاد بگل زیر سنگ چشمه شوق از دل مجنون کشود رانده بصحرای جبهش که رو دامن یوسف بمیان زد که خیز نقش سر آب ز حرمان بشوے نور دے آرایش هر محفل غیرت خشنش چو بجوش آورد دیدہ یعقوب بشوید ز نور تیشه زند بر سر فرهادست هر که الم دوست بگیرد دشمنه عم و دال یعقوب زاندا عقل جم بر زده کاین حالست سینه نغم داده کاین گنج تست چشمه جود است چه مولی ساین ازین تفریق شده ست غبار</p>	<p>آب گل از نغمه بسیل چکانند چاشنی نغمه با شک داد عشق بنمازے دلما نشانند کامی ز برون رانده درون گشت کامی ز برون مانده بدین یکس از سایه حسنه بنماز آفتاب کوز گهری طلبید آب رنگ سینه او به موج لیل نمود حصه مجازے بکوز نمان کرد انچه گرفتے بزینجا بریز کودش از ماتوا در ده روی منه تشکید که نکا دود دے دست تماشا یوسف برد تا شود از دیدن بگانه دور کز الم غیر پذیر دشمنست زانکه نروید ز الم غیر درد ز هر بلامت بزینجا چشانند چشمه خون کرده عطا کین دل است عشق بدل داده که این گنج تست تین وجود است چه نصیبین زده و شے کو که نمایه شمار</p>
<p>ز هر چه درین باغ بر ایشان نش</p>	<p>بهر تمولان رنگ در بدر است و بر</p>

این همه در بند دور گشته چراست	مناسب بستان ز تلون جداست
<p>خار و گل از یک شجر آید بر دشت نور یک جامه در دست دود که ز چه بدر آید و گاهی لال گاه شود مست که آید بهوش که کندش نغمه ز ما قوس مست از غم و شادمانی بهم آمیخته باد سیج و نفس و آبسین که ز ترتم گل شادی نشان بیدار لاله انگیزد و عجز و نیاز شاید آموزد دناز و غرور کاید از دلبسته بهشتم بمفر در چین ماست نه در باغ است در چمن نفس آب نه در رنگ نه فصل بهار است خزان هیچ نیست دید که دارد که تماشا کنند سایه دست و عنان ندید تیره شدش دیده نابود بین دید همان در طلب سلمی است ره بحر داشت و لایق ریافت چهره بگویم که تقاضا کم است ره که برد بر تر ازین کس علم</p>	<p>از چه درین باغچه چند و چون بهر چه در مشغله گاه و شهود سزایه آغشته بقیص و کمال از چه دل جرعه دیدار نوش که رودش بر اثر سحر دست بر چه بر دل که بر آغشته کرده بر یک چشمه تراوش گزین گاه لب از نو در کند خوچکان گاه شود جلوه گر از طور ناز که دبد از سستی و حدت سرور حکمت این رنگ زرمای لغز شاهد محالست که این رنگ پوست باغ دس آلوده نیرنگ نه برگ تلون بهمان هیچ نیست باغ و مصالح که نمنا کنند از روش این راه نشان ندید و هم در آمد که نشیند برین سر زکش دیده ما اغمی است عقل که در وادی برهان شانت رسم بار راه صوابش کم است پای طلب سود و راد دل قدم</p>
کوشم از سبزه بر تر زند	دست کس نه ساقه برین در زنده

سمر نقش زینت بیرون در	نقش و نکار است بخون جگر
<p>طفل محبت که حرم زاد او است حسن کر می را بود آئینه دار حوصله وصل دلارام نیست ما که اندازه دیار دوست کردن اندازه نعمت شناس شمع طلب بر نفس و ریم به دست بدان طلب چون زخم من کیم اندازه من هیچ نیست گر بیایان آوردم زو سفید چو کند از راه عتابم ذلیل</p>	<p>هم بدرون نعمت دیدار دوست دیدہ دلے صورتے آئینہ دار بادہ باندا زنده جام نیست حسن تماشا و تماشا می دوست ما طلبم نعمت و دارم سپاس در شب امید بسوزیم به در زخم لاف ادب چون زخم در عدم آواز من آج نیست بر در فردوس نویسم امید شعله نبوشم پیشم طلیل</p>
عرفی، کر بیل اگر زاغ دوست	نغمه تو حیدزان باغ دوست
در تو حید با ریتعالی گوید	
<p>اے ہمہ نین تو دیاک از ہم چشمہ ہستے دو عالم تو نے نغمہ طراز چین و مد است در بر ہستے تو ہستے محبان قوات تو مفتون از مایے تو حسن تو در جلوہ فروشی علم صورت ز آوازہ جوڑ گومت</p>	<p>نقد و جود از تو و خاک از ہم من کہ انا الحق زخم آنہم تو نے زیور شبہ تو محالیت است دیدہ علم تو بکنہ تو باز علم تو حیران تماشاے تو عرفی از ان دیدہ ناہم معنی از اوصاف تو کوتاہ است</p>
از تو بود روز و شب الفت گرام	غیر و کا نور بسم درخش سا

شاهد باغ از تو معطر لباس	قصر بهار از تو منبر اساس
نعل لب را تو دهری رنگ بست	سینے زلفت از تو پذیرد شکست
گوش تفاضل ز تو رونق پذیر	طبع تحمل ز تو آرام گیر
عشق بزم تو پریشان سماع	عقل بیزار تو کا سد متاع
سینه شیون ز تو جوید خراش	طبع سزوار تو بردانتعاش
طرت گلزاران بر عونت شکست	نرگس شلاست ز جام توست
روے حیا از تو بود لاله گون	مست بلا از تو گراید بخون
کفر سیه روز توست امید	شاہد ریان ز تو بس روغید
خشک لبے را بورع داده	کینہ بر سبے را بطبع داده
مے کشدم درد و بکل کرده	سینہ مصار غم دل کرده
تاج صفات تو الوہیت مست	رہبر کوئے تو عبودیت مست
پیش تو بردے بعبادت سجود	بودے اگر بچو توئے در وجود
کس چه شمار و بدر ذوالجلال	حسن عبودیت مشت خیال
یا مچشان چاشنی بندگی	یا قدرے مایہ از زندگی
لطف حرامت و یاس حجام	وہ بر این طاقتہ نامتاسام
باز بر اسباب عمل را بعلم	کون و مکان طی کن و بگذر حکم
باز بصلب عدش کن نشان	انچہ بیان حاملہ است آسمان
سر و کس آہنگ شش آوازہ را	زرد کن ابن زحمن تازہ را
مرغ اثر شان عدم آوازہ دار	ہفت تندر و از حیران بار دار
شمع شفق ششہ در آب زن	شک برین شیشہ سہا بن
سینہ دستور فلک برنگاف	دشنہ بہ ام بر آراز غلات
دست شفق نیز بشوے از حنا	انجمن ہر بر لب از صبا
دین قدح شیر دماغن ز بام	آئینہ صبح خسرو بر بشام

تیرفتا راز کمان ده کشاد

شعل قلم کن بر تیغ باد

شمع مسیحا بر دو باد نه

نقش نمود از ورق ظن بشو

برگ اجابت دعا داستان

جلوه مخفی ز صوری بار گیر

تا کند این زمره هر شش نفس

سته و کیفیت ستے تو نے

حسن ترا بر تو حلال ست بار

در بزم راز تو محرم تو بس

بے بیم لب تشنه قمران تو

شاد نشینان ملول تو نیم

ز هر غم و شمد طریقت است

منت جادید تو بر جان ما

سینه عوفی حرم راز تو

مرسم ازین زخم کهن دور باد

اے تپو آمرزش دآلوده ما

رحمت تو کعبه طاعت نواز

لطف تو دلالت شاع گناه

منفعلم از عمل ناسزا

تا ابد از عصیت آرزو ده

رسته ماز زیا شمر مسار

گیرم ازین مصیبت بحباب

من که بر بخاندن بازوے تو

مهر قفا بر لب ایجا دانه

چهره روح از ورق تن بشوے

راخه گل راز معاد داستان

در ره وحدت روشن نار گیر

کاسے تو سزاوار جشتی و سیر

هسته دار زنده هستے تو نے

ماز ترا بسم ز تو شایده نیاز

صیوه بخود کن که ترا بهم تو بس

برگ رضا برده زبستان تو

نامزد در دست بول تو نیم

هر چه دہے مایه صدمت است

نور تو در سینه ایمان ما

لبک و لبش رنجے شباز تو

در دند پیرنده ناسور باد

وے توبه غمخوارے دآلوده ما

عفو تو مشاطه عصیان طراز

حلم تو بنشاندہ غضب راتباہ

کریم شکست بیو شان ز ما

حوصله خفا من این شمرده

مندگے از نسبت ماثم مسار

غم گنہم نیست شمر ہم ثواب

بیر بنا شمر تبر ازوے تو

در گریست میزندم بر دہان	تا بکشایم لب خواہش نشان
چشم و دل گرسنه بستان تو	سیر نکردند ز احسان تو
آنچہ بان سے منرم آغم بدہ	بر تر از ان تیر عیانم بدہ
صاف امید و بلب یکم ریز	گرد مرا در رہ تسلیم ریز
کام مرا شہد عبادت بخش	چون بخشیم فہم علاءت بخش
شہر جبریل نیازم بدہ	راہ تجلوت گم رازم بدہ
در حرم عشق درون آدرم	شیفۂ دست بردن آدرم
این گل پژمرده کہ در بلخ جود	دست بدست آدریش در جود
برائے خط و فائش بدہ	گوشت دستار دہنائش بدہ
ما بدیاسے کہ رسانم نسیم	غش کند اندیشہ امید و نیم
نشاہ تو حیدر آید بکوشش	میتے جاوید ہر آید ز ہوش
اے تو نو ازندہ بدست نوید	برگ و پر فر عہما سے امید
بحر عطا سے تو جواہر شمار	بے اثر باد طلب موج زار
منع لیم کن ز سر و دطلب	تا نرند نغمہ دور از اذب
تا طلبم و اے کہ دل خون کنم	خواہشم آموختہ خون کنم
از نفس این نیز اشو نیم بہ	حرب ادب سوز گوییم بہ
طرہ خواہش برضائش کنم	بال و پر مرغ دعا بشکنم
عرفی ازین نغمہ زنی شرم دل	مدد طلب میکن و دل گرم دار
مصلحت کار چہ دانیم ما	تخم تمنای چہ فشانیم ما
آدمی بیج ترازی بیج نیست	تا کند اندیشہ از بہر نیت
دیدے اثر صفت در حدم	بر اثر آن رودے اکنون قدم
مصاحبت و گرے دیدہ است	او بکند ہر چہ پسندیدہ است
شاوم از دہانم زہر شاہ نیست	تھے این بندے آزاد نیست

ایضا

اے طلب چشمه اسید ما
گنج طلب زیر قدم سوده یکم
ہنفس چشم کشا دطلب
نیت آدب روی نذر تقن
ما عدم ذات تو میں وجود
از عدم آرایش ما کردہ
سود و زیان زمین گمراہ تو گمراہ
نے بہ ازین نعمت آئین بود
گرچہ یزادیم ز کسب عدم
نسبت این گنج بکاری تراست
منت این گنج یہ تعمیر باست
گر حیف از تو بود نور یاب
این گمراہ نور عطا بر فروز
برگ و بر باغ فتوح مدہ
ضعف چہ ضعفی کہ ز چشم نزار
گر بغیرم نداند لیشہ پاکے
در بفتار و قدح در دلم
شمع جهان چون بدل آرم بر دل
چون بغیرم سپرد مرغ راز
مرغ سکون رخ گمراہ از دام من
بلوہ بھرا نچ محتاج نہ کسم
طاس تر صفحہ کند از باغ جان

دوق فرد شرع عجم باوید ما
وز طلب گنج نیا سوده یکم
ہم طلب غالیہ ساز ادب
ورنہ کہ داند ستورہ بافتن
دست عدم کے در ہستے کشود
گوہرے از پیچ بر آوردہ
داے برین دانہ کہ بے جوہر است
نعمت زنی باس بردن زمین بود
نسبت گنج از لے نیست کم
در عجم آرایش این گوہر است
زیب و دہ این گمراہے باست
خندہ زندہ بر گہر آفتاب
برقع مستورہ نسبت بود
ضعف تن و قوت ردح مدہ
سایہ سیم رخ کف آشکار
باز گمراہیم بکینہ ز باے
گرد دازان تحت ثری منزل
از ہمہ سونوردے افتد برون
ما طیر انم نتوان داشت باز
شہر چرب میل شود کام من
درازنے چرب و زبانی کسم
بر سر محبوب دلم آشیہ

در وصل تو آمد ز نایمان شود	هر سر مویم چستان شود
این ترانه دوده بنه در گداز	سکیمینش بر آفرین باز
تا نگر چشمه تماشاے ما	اسم تو بر لوح سیمای ما
از اثرات تو محمد یکے ست	و این اثر از باغ تو بلندی است
اندکے اما گل مقصود ادست	هر دو جهان از نفس بود ادست
اندکے از سیوہ این بوستان	ہست گلوگیر ہست دوستان
حوصلہ بالذات ادنا رس است	حوصلہ سنجان ترا این پس است
دای کرد باغ تو این مرغ دون	نغمہ شایستہ نریزد برون
گوید جبریلے و گلزار مال	تا بکشایم ہواے تو بال
میکندہ راز شود ششیر بم	نغمہ مستطاد کشاید لبم
باز شود نفس زبان بستے	ز خمزہ سخیلب شایستے
رحمت خود بر دل عرفے گمار	کشکش دیوار و بازدار
شام اجل کر سور جان بگذرد	وز عدم آباد جهان بگذرد
از نقش دور کن بود را	نور شہادت بدہ این دود را
فرودہ گلزار محلد بدہ	برگ رہ از حرم محمد بدہ
در لغت آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم	
یوسہ اول کہ کلید اثر	زد بدر گنج بدائع گھر
در گہرا نشانے گنج آفرین	بود محمد گہرا و حسین
گشت محیط از لے موج دار	تا گھر مے فگندہ بر کنار
گردہ درش خمیہ بیاصل زدی	سوج قدم کے بساخ آمدی
چون قلم صنع حرکت نمود	در رقم دائرہ ہست و بود
دائرہ نقشبستہ آغاز گشت	باز بوسے دائرہ را باز گشت

دایہ او شاہد ہستے فردش

کز پے آراستش او در وجود
 ایچہ ازل گوشتہ مہدی است
 آنکہ بنفش آمد ویر بان طلب
 صورت او خرم و مستی ترند
 سینہ در داز نقسین است جوش
 روی دل از شہت جان یافتہ
 جود بدر یوزہ احسان او
 مستکف ز ادیہ احماد
 گوہر گنجینہ صنع ازل
 شمع مردت زوے افروختہ
 در چین روحنہ لطف ازل
 صید زبون دای اتان دایہ
 سنبل بختایش از تاجناک
 زونج شرع گرانایہ طرز
 سینہ او عینک عین یقین
 نور دفا از نفس عمداو
 چشمہ حیوان نمی از کوزہ شش
 حسن دی آرایش مرآت عشق
 دوستش دل طلب سینہ دہشت
 خندہ او مہم داغ جگر
 علم دے اندازہ آثار دوست
 رفعت او عالمہ حاجت فرست

بود زستان عدم شیر نوست

جنش مہدش زیر اللہ بود
 وانچہ ابد توشتہ عہدی مست
 کنت بنسیا کنش مہرب
 ہم غم دہم شادی از و مر لبند
 از لب اندوہ تبسم فرودش
 آب رخ از چشمہ دل یافت
 لطف ازل مائدہ خوان او
 عہد ازل راہ گرہ پے کشاد
 روشتہ دیدہ علم و عمل
 شعلہ مهرش دل خود ساختہ
 رحمت او بال کشاے امل
 نامہ آزادے اہل گستاہ
 لالہ آرزوش از و آہناک
 جامہ لولاک بد و تنگ و زر
 گیسوش آرایش حبیل المین
 سبع نشانے ملس شہداو
 کوثر تنیم بدر یوزہ اش
 خاک در شرمست مناجات عشق
 صیقل او جنبہ بہ آئینہ دوست
 گریہ و شہیم باغ اثر
 حیرت او ز یور ویدار دوست
 ایہ تحت اثریش تاج عاش

فصل بیارادب از باغ ادب است	لذت ناسوس دل از داغ ادب است
<p>طاعت او سلبه تاب ادب لیک ادب سحر زادن است ساخت عفا خانه حکم و عمل جمله بر بخورد لان بر نشانند زان لب موی ارنی سنج بود این هزارم و ز تر از زب دوزن ز د علم و عوے پروا ننگ گفت که ای بے ادب هسته تر سایه که پروا انگیش گرد سوخت سایه نورست دلی نور را نور درین سایه تھی مایه است اچنه واجب بجهد از کمند امر قضا میل پرست دی است ممکن واجب نشانی زهم در از لیت متمیز شود در بردوست ادب سینه پوش بالش ملو ز چرب سیریل عنه شمر دین غرت حرام کز قد مش بوسل ادب در بود بانگ همینه در دلی تر خرام سج ما بار دلیر بیت نیست</p>	<p>روسی دغا شست باب ادب ازارنی شوق وی آبتن است چون اثر لطفت حکیم ازل داروی هر در در خواند نشانند حقه سمجون ادب رنج بود در بر این شمع شبستان عین روح این یا همه نوزانگ راکشایند عیب و مهر شمع و صاشر نوزان بفرست ظل الهی است دلی ظل ز دای سایه آن نور که بے سایه است اگر بکشایند عدم صید بند مایه تقدیر بدست وی است در بر و نقص عدم از عدم چون نظر عقل ممیز شود صفت جلالت زده بچین گوشت ملکیه کش بالمش وحی طلیل توسن لب عیش بران زی کلام محمدم آن پرده مستور بود لیک یردیر دین آن مقام خرقی از ان زمره به بیت نیست</p>
بے ادب است چون تو بسم الله	نعت سراسر به بیت نیست

بے ادبے را فلک آوازده	چون بس ز زمزمه را تازده کن
بهر خدا گشتن او آفتاب	در صفت چندی سخن که کند شهاب
تاج سراز سینه معراج بر	بر در سینه به بے تاج بر
نامه معراج طراز کے کنیم	تا دل اندیشه گدازی کنیم
در صفت معراج گوید	
خلوتیان جسم کبریا	ساعتی اندوده نبور عطا
کامی تو بشارت بر سلطان دین	مشرده فشانند بر موج الامین
مشرده با ارایش آرام بر	کوس بشارت بلب بام بر
تا ترند تا که از آغوش خواب	نرم بیالین وی اندر شتاب
لب بکشاے به طلبگاریش	بان نکتے گرمی بیداریش
داسن امید بران بر نشان	دمیدم آمهسته بران باغ جان
خود بکشاید مشرده خواب دست	کز اثر بوسے کنا تند پوست
دیدہ او عرض سواد می دهد	چون مشرده را نیم کشادی دهد
زانکه سلامی چو تویی سنگ دست	عرض سلامی بدہ امازد دست
بر چمنش هر چه توان می سراے	بلبل وحی بسرزم در اے
بیش رود لغت سراے کمن	بر سر هر فرده که ناز در سخن
رخت با را مگر راز کش	وانگه ازین شیوه عنان باز کش
خیز که ایزد کندت جنت جوے	باقفس گرم بجوش و بگوے
کز قد مش عرش شود بوجین	امر چنین ست ز جان آفرین
خیز دودا من بمان بر زنده	پس ز تو این زمزمه چون سر زنده
حرک ادب کرده بگیرش کاب	پیش بر این در کب گردون تاب
باز جان از جلاوش تا توانا	تا سرش به رودش بر نشان

روح امین برگ بشارت گرفت	بال بهم بر زد و مختصت گرفت
<p>کرد دواع فلک لا جور در سایه طوبی طلبید از بهشت وانکه ازین غالیه گون تار و پود زان بطراز شب بهترین تا نکشد دیده آلوده باز هیک ز کاش چو بود بوسه گر بس که بر نیت گریش دل ربود نوری از ان سچ چنین برگرفت چون ریش آراشت زهر بزرگ ساز و او بهیجا را شارت عنان عاریته ز مرصه آن تذرو خانه فرد شانه بر نفس شافت توسن کرسته کل عیش ساق چون نفس اهل درون گرم رود گرم روشن تر ز دعا مسج یکنفس اندیشه سحرمت نشان گرچه مزاجش بود معنوی گر بوی افتد ز نیش ده گداز کرد لبالب چو شد آرام یاب تار و آسوده تر اندر هموا جاذبه لبیت دریا س جود</p>	<p>قاعده فزوده بری پیشه کرد مردمک دیده بکوران نوشت باقت یک فقر حریر کبود برقع افکند بروی زمین بهره نگیسر دز تماشای راز برقع وی کرد و از ان خوش تریر دست با رایش دیگر کشود سبل شب در چنین تر گرفت بر سر بالین وے آمد فراز گشت بران باغ ترم نشان رقص در آموخت بآن تازه سرو آستین افشان بر توس شافت نام وے از عالم بالا بر اق آه وے دهمش سگ دنباله دو ترم عنان تر ز کلام فصیح گرد وے از جمل شود هم عنان بت کند از علت چایک روی قوت شود و همسم برنج دوار واسن آرام چو رنگ از شتاب تا بفلک بود سر اسر حلا چشمه نور از دل قلعت ربود</p>
این صومعه با او چ ریش	زیر قدم عزت معراج فرس

ستر زینت به قنار درمید
 بر و بیدان فلک ترکنتار
 ز نایب نگاه عطاره مستدم
 ز بهار را شکر حورے نثار
 کرد بیدان چهارم شباب
 شکر دے از بهر دل کج نهاد
 مستری آواز و وصلش برفت
 جعد حقیر بر حل بر فشانند
 بر قدمش تا نهمین آسمان
 زان جل حربه متعاش یافت
 نور برون آمده از دیو بال
 به سجود ره او توانان
 چون سلطان بوسه ز پایش بود
 چون اسد آن شیر ز میان را برید
 سایه آن جعد که دل می فشانند
 سایه حلش چو بیهوشان قنار
 نیش ستم در دل عقب شکست
 ناکش از قوش چنان تیر جست
 پس از تعجیل دست می بمانند
 حوت از آن چشمه نم آلوده شد
 از نهمین منظره چون برآید شد
 بر لبه موج بریش قاص بود
 اگر دهم با قدمش رفت

رشته بهر بازه سر در کشید
 بست بوسن ز قمر طبل باز
 باز ترا شنید ز جورش قلم
 از نفسش بود بر آتش نهاد
 مهر میجا بسیر یاقاب
 دشت بهرام بهرام داد
 گرد و دانه مبتلا بر رفت
 گوهر دے در تیر عنبر نشانند
 ثابت و سیاره جواهر فشان
 یار سه او بکسر اگر شافت
 رفت بقریان که عید وصال
 سد سرش از بهر سه پوشه جان
 چشمه حیوان از سر آبش کشود
 دست بدندان تخیر گزید
 زمین بنبل سنبل نشانند
 در سفر تحت قرنی رونهاد
 بر اثرش راه نحوست ثابت
 کز جگر حیدر سبک تیر جست
 شربت از داو بنوشید در اند
 دوزاد ششگل آسوده شد
 بار کعبه اش پر از ذره گفت
 در ره آن در بنای قاص بود
 تابان شش حشیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت	بر اثر روح سبکناز گشت
<p>سدره سرسیمه ز غوغای او ماندند بر وجه مسافت قدم نیستی هستی ازان نامه دور سود و زیان مانده بطاق عدم از پی نابود مکان مست گشت پای طبیعت ره دامن گرفت از حرم ایزد کس آمدند آن برکوش مرهم دلای ریش رعشه بر اندام ز تاب حیا رفت و بسوید لب آستان برگ زدش ز انسوی درگاه ماند بافس از دل خود گرم تر بنده نوازان جوابش گفت عجز نشان رفت بزدیک مهد چهره بآن زرد و نا سودنی لیک چو در وصل ننگ حجاب لیله خود دید و بے نفردید دیدنی از چشم و تماشا برے صاف شراب از لی داکشید با همه ستی زمی لطف دوست آن که بود استش اما بنام</p>	<p>خو طه زنان عرش بدریای باد ز انسوی هستی و بیرون از عدم وز قدم نور لب سایه دور هستی خود هشته در اول قدم شعله بازار حبت بست گشت مرغ تنش نیز طپیدن گرفت کاس گهر گنج اسکے در آ عزم درون کرد و ادب پیش پیش شسته قدمها بکلاب حیا رفت بفرکان زردش کرد جان کام ادب در حرم شاه مند کرد سلا می زاد ب ترتر تا بر مسندش از شرم رفت غزت آن بست بآن ذره عمد هر سر مودیده نکشودنی یافت زردیت چمن دیده خواب زان تماشا نتوان مغر دید لیک سراپا تماشا گرے نوشی ازان لب همه زیر شنید داشت بیا دانه ازان سوی او آن که برواستی دے حرام</p>
در حمت عام بکوشش آمدش	مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا	لب چو اثر غوطه زنان درد
<p>هر صنی کز طلبش رو نمود مرهمی آورد منراورد ما معصیت اما بنده آسوده کرد ز قهر من انجمن کبیر یا ده که سر اسیمه شد اندیشه ام عرفی ازان ذره بیا بر متاز طبع بے بے ادبے می کند بے ادبے را گهر افروز گشت اے سخن گام زن اوج عرش باز پس اما قدمت ریش نیست در خور اندازه عنان نرم دار مصلحت نیست که مانع بکشد چون شد دین تحفه خلوت گرفت روبرو آورد و بکناز گشت بستر خود چون نبشت از سماع هر قدمی تا در آراگاه روح امین نیز که وامانده بود بوسه بر آفتاب ازین تیره فرش اگر نه بان روح منظره جو دامن خلوت نمیان بزمده استین افشاند برین دامنه</p>	<p>برگ اجابت ز لبش در بود ذیل گنه پاک شد از گرد ما لیک همان گوش بفرسوده کرد بهر تو آتیه بسته بگویم بیا هرزه در انیسیت و گر پیشه ام گرم عنانے تو بس در محیا ز خلوت یردان طلبے می کند بانگ برون زن که از سوخت گشت پای تو بس نازک و الماس فرش مرتبه خاک ازین پیش نیست بوسه بر است که دهن شرم دار اے قدم صبح بلغریان آسے شد گهر افشان و اجازت رفت چون بجرم رفت چنان با گشت گرم ترک یافت بوقت وداع مستکف بوسه فشانده بر راه بوسه بهر گام بر افشاند بود زان طلب دست به روشن شد آتش پرور از بود مرغ اید عرش در آئینه بش سوزده بن که سبب اید بار ارمه ام</p>
و در آسایش روح از آسایش	بود بر رخ خرم است آسایش

عسری اگرست براقبت زین	مانده نشان قدم ایک بسین
بر اثر ره و مصراع راز	گرم عنان شود و سه میدان تبار
گر تبسمار سے آنجا بمیر	ده ز سے خود تبسمای میر
ایضا	
اے نفس طبع ادب سوز شو	نغمہ زنی را اگر منبر و زشو
نغمہ روح اللہیت ساز کن	ز فرمہ نعت شہ آفاذ کن
صدر نشین شہ پیغمبر سے	جو ہریان را بکنہ جو ہر سے
صیر فے گوہر باب درو	برده زبس رنج کشی آب درو
گوہر نجیبہ منے کشای	جوہر آئینہ موسیٰ نامے
جوہر اوسینہ تنگ آشنا	گوہر او آفت سنگ آشنا
گر چہ شد آن ترک ستم خیز او	آن خرف و گوہر زریر او
تاش بسایم بہ لکذیر پائے	وانکہ ازودیدہ کند چہ سائے
آن زچہ از خون گہر و نختن	دین زچہ در آن گہر آ و نختن
بلکہ بسایم نہ بکام ستم	زانکہ بکل سے کندش از کرم
گوہر خود را بشکست از مود	جوہر او را بدو عسالم نمود
یعنی اگر ہست و را گوہر سے	بشکن و از دے تیا جوہر سے
جوہر سے بدل تنگ رنجیت	گوہر صورت برہ سنگ رنجیت
یعنی از اں شجر ازین میخراش	آن بتان این بفشان و دباش
جون خرقش غمگہر بوس یافت	درج درش نسبت فانوس یافت
زانکہ زردیش جو گہر پاکشید	جائے گہر ترہ در بیان دمید
و آن شجر تہ تر از نور داشت	روغنہ کیے در شجر طور داشت
گنج معانے بہ تنائے خدا	بس کہ بر آفتش اند نبوش سزا

سنگ طلب کرد که یاروی زرد	گوهر خود بشکند از تاب درو
سنگ مگر ترک ادب مانع کند تا اگر دے تھے از رشتہ گشت تا کہ ز بس تشنه لبی خوان خوش چونکہ ز جشیدن خون بچ داشت چون کہ ز بر زخم بر دل زدے عرفے اگر گوهر پاکست هست گوهر از دشن و غرت شمار	گوهر او سنگ طلب مے کند لعل بخون جگر آغشته گشت تقہ بشت اندر بکون خوش سنگ بقصدای گوهر گماشت بر گرش سنگ مند متعنه کدت دینت برار ہر شکست ز فرمہ بستے ازوے برار
یضا	یضا
ہے ز تو آرایش عصمت ز تو حسن نبوت ز تو زمیندہ است ناصیہ فقر زمین بوس تو مرحمت چون گنہم بے شمار گر نہ ہدایت ز تو آیت سیر چون طرب رہ نہ برد شربت خندہ مگر سوی تو اش راہ نیست لب بکشا تا بر آب حیات گر بست افسون بداد او بد در مجلس گرم برائے نفس بر چہ سوئے نیست عنانش دہ زیور نسبت ز تو پرست اند باد سلیمان یو بیاعت ذہ گوشتہ اورنگ سلیمان گذاشت	شرع کس زان طبیعت نہ تو رنج غیبت بتو دل زخہ است عصمت ما سایہ ناموس تو تشنگیت چون نفسم آبدار نوح تیمم کند از خاک دیر روح تبسم نشناسد لبست کز زہ شہید تو آگاہ نیست باز چند تلخے لب را نبات از نفس مرگ مسیحا دہد شکلہ بخر طومر باید مگس داغ طفیل تو بجانش دہد جز بہ تمنائے تو در بستہ اند جلوہ شمشادہ وان تو دید چہ ہ بجای لب گشتہ بگذاشت

باغ ترا روح امین عند لیب	باد مسج از چنبت برده طیب
آب مسیحا شده خاک رست نالش من بے تو دل آشوب دهر از حرم راز برون مانده ایم یا بکشا و رہم را دستگیر نعت تو از آئینه ام رنگ برد من کیم و جوهر طبعم کد ام اشوق من این بی ادبی میکند عقل که باغ صفت آرای تست فیض ترا نامیب فر دور باد ایک دہے گنج عطار انگان در گرش دست سزاوار گنج	تا بشتا بدیر ہم گشت آب من از بحر تو آشوب دهر منفعل از اہل درون مانده ایم یا برون را دہے و پذیر تا ہم از دیدہ طبعم سترد تا برم از گوہر نعت تو نام دعوی چندین سبی میکند آشنہ زینت گرے آرای تست باغ تو از فیض تو معمور باد ریزہ گنجینہ بحر فشان لطف تو دانستہ اشیا ر گنج
ایضا	ایضا
اے نگران خفته بشیامست رقص کنان بہر دواع آمدہ خیز و درویش عنان گیر خیز شرم ملاست برد از تنگ ما بود ازین صدمہ رم کردہ اند شرع بہ ہما نگے دل فرست تا بوجود آستین افشان رویم تا کہ شوے راہ زنان در کین غیر کہ مارا سر این گرد نیست	شاہد مستے بیماری نشست ناقہ محل بماع آمدہ جلہ خرا بیم بہ تعمیر خیز گوہر ایمان شکند سنگ ما رو بگردم گاہ غدم کردہ اند توشہ نبرد یکے محل فرست براثر شاہد ایمان رویم نایہ در گوہر ایمان و دین ہمراہ این قافلہ یک منزلت
جلہ متاع از سپر غارت بریم	جنس خرابی بمارت بریم

اے تو عمارت گزشتہ خراب	رسز تو قارون زمین گنج باب
مجلس مایہ ترست از دماغ	میت بنجینہ روا سحر اغ
سرخ تو آسوده درین دام چند	رخ محبت برے آرام چند
این قمر از بهر چنین برج نیست	دین گمراہ ایش بن درج نیست
گرچه صدف مخزن ہر گوشت	گوہرے راصدفے درخورست
حجرہ پرواز بہ محل نشین	خیز و بیا در جسم دل نشین
محل آلم بجما رہ بسند	تر بور این خردہ بر آوازہ بند
بس کہ برہ شمع و عا سو ختم	گوشتہ محل پنہا سو ختم
بس کہ کفر یا دلت گریہ ناگ	بے تو کشم جرعه روحی خداک
چشم من و چشمہ حیوان یکست	آب من و خون شہیدان یکست
صبح قیامت نقش در گلوت	ذرب لب خزان تو دہشت چو است
بس کہ سکتے بگلوش نقش	مرغ وے آذ نامے از نفس
تا یکے از منہ غلٹ نصیب	نغمہ تند ویر بر آرد خطیب
غیر ترخم بہ پیش در شکن	در نفست موج بکوثر نرن
حدومند آراستہ انداز ریا	شرع نوشت این تماشا بیا
شرع ترا جلد در آفرایش اند	در صدوزنیت و آرایش اند
بس کہ در آخر و در برگ رسا	گر بنایم بشناسیش باز
بس کہ ستم دیدہ ز تذویر یاس	در شدہ چون سایہ تو در یاس
گرچہ ازین طالعہ پنهان بہ است	شرع تو چون شمع تو بایں بہ است
خیز و برافکن بر جنبش نقاب	لہذا بیکاسیم شب از آفتاب
این ترغیش کہ برد نام است	دست بدست آمدنش سگ است
بر لب وے تازہ کن این نام را	سکہ نوزن زہر اسلام را
ما ہمہ در خور و سجا تو نے	وار وے بہر وے دہا تو نے

<p>نیم دعا بهر دو عالم بس است بل ز تو آهنگ دعا هم بس است</p>	<p>با نفس ناسب طوفان نوح با نفس مست می مر حمت دست بر آور که محل دعا است شستن آلاش مست عیار زمین چین کم بر نقصان پذیر برگ گل و نشتر خارش زلفت حاصل این باغ مسلم کراست گر چه همه محصیت آلوده ایم همت عرفی که غم اندیش است ما ہے بی تاب که مانند زاب ره بشقا خانه زارش بد</p>
<p>کاین خس و خاشاک بشوید ز روح کز ره پافتنه شود معصیت بر نفس روح اجابت خدا سهل بود بر چو تو ابر بهار ریش نیمان عطا بر گیر رنگ خزان بوی بهارش زلفت سود دریا نش که بر دغم کراست چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم راحت غیر تو دور پیش است ذره بیال که پرد آفتاب مرهم ناسور نوازش بد</p>	<p>با نفس ناسب طوفان نوح با نفس مست می مر حمت دست بر آور که محل دعا است شستن آلاش مست عیار زمین چین کم بر نقصان پذیر برگ گل و نشتر خارش زلفت حاصل این باغ مسلم کراست گر چه همه محصیت آلوده ایم همت عرفی که غم اندیش است ما ہے بی تاب که مانند زاب ره بشقا خانه زارش بد</p>
<p>ایضا</p>	
<p>کامده اینک بچمن نغمه ساز زهرمه تازه برو جیده ام رنگ نو میدم افتانه را طلل شه از پرده برون می کشم تا بکس این نغمه زخم در لباس دین سخن از صدق تکی بایست سایه او دیده بے دیده در آب دی از حشمت نورانی است</p>	<p>بلبل طبع و دهادین مرده باز در حین نشت تو گل دیده ام مے شمرم نغمه مستانه را پرده ز اسرار درون می کشم میکنم بین دعوی عالی اسکر جمله بر اندک بے سایه است سایه درش چون نگردد بے بصر سایه این ذات نه ظلمانی است</p>
<p>سایه ما این عرق و در حشمت</p>	<p>نور یو سایه ما هم</p>

سایہ صورت طلب از آبیگل	سایہ معنی نہ فستد جز بدل
<p>سایہ او صیقل آفتاب نور وے آرایش بود همه سایہ او بود که در باغے جود میله نه آوروه بهر گوشه کرد سایہ او بود که از ان بحر زاد لوح وجود از رقم قلم مست سایہ او بود که در باغ ناز آتش نمرود برزرباع بود سایہ او بود که رو کوس حسن دشمنه غم در دل یعقوب اند سایہ او بود که نور سراج آب لب چشمه حیوان مکید سایہ او بود که از حیب طور هر صدق سینه که بے مایه بود دولت مابین که صد نهائے ما سایہ او بود که اورنگ داد تردمه معدلت آ نماز کرد سایہ او بود که در باغ جود باد بهشت از نقش می وزید اسے گهرت مخزن اسرار دوست سایہ ذات تو مقدم بذات</p>	<p>نور درین سایه بسوز و آفتاب سایہ او اصل و جود همه داد بودے مایه بحس جود گشت تناسل ز نقش خوشه کرد در نفس چشمه طوفان کشاد جنبش حرف از قلم قلمه شست بود تماشا شائے گلها کے باز لاله فروش چمنش داغ بود جام علم کرد بقا نوس حسن زهر ملامت به زینجا چنانند داشت برآه ظلماتش سپر داغ عمر ابدیت بکوبش کشید گوهرش افشانده بر پائے نور حائل گوهر از ان سایه بود با گهر ذات نمود آشنای بر زرباد هوا بر نهاد صعوه و شهباز هم آواز کرد روح امینش گل فطرت کشود چشمه حیوان ز لبش می چکید سایہ تو مطلع انوار دوست وے صفت فائزانه خرات</p>
خود سر آینه شایه تولی	مجزه صنع الی توئی

سایه تو گوهر دریاست نور	پایه ایوان تو سراج طور
<p>شهر ترا جمله عمارت گردید روید از هر عیش و آلاش جلوه کنی در وی و نبود حرام جز تو همه گفت و شنود است پس چشم توئی جمله نگاه تواند تازه پیای ز تو بر خوانده اند جمله بشویند بخون جامه در چین روضه لب غم گزد انوح کجا خیمه بساطل زبند هفت آتشکده یا بزد داغ تیز بخشد به بناتش گس زهر شود آب حیاتش بکام نیم زبانان که بموس دهد مور بتابد ز سیلایان عنان نزد دم عیسای چکد زهر مرگ درست بدامان تو بر فاسته نیستم از فیض تو نومید هم هست کمر ابلیل باغ تست مرهم من تا زگی داغ تست مرهم تو فلق بداعم رسان گر قفل آراسته در چین</p>	<p>آدم و آن جمیع که پیوستند بر یک افرایدش آرایش تا در عمارت شود این ده تمام بود تو مقصود وجودت و بس گفت توئی دان همه راه تواند هر سخن کز لب این رانده اند گر نبود مهر تو بر نام گر نه نسیم تو بر آدم وزد گر نه زمهر تو زرد دل زند گر نه خلیل از تو پذیرد فراخ گر نه بر لب یوسف نفس گر نه زردست تو کشف خضر جام گر نه لب فیض به نیما دهد گر نه ز دیوان تو یابد نشان گر نه قشائی بلبس سازد برگ اسکی همه از فیض تو آراسته من که بنجم بحساب عدم زمره لغت تو بنجم مدام داغ در دهنم ز گل باغ نکست بوی از ان گل بداعم رسان عرفی اگر نباشد اگر متحن</p>
تشنه ناسوری این داغ باش	نفس طرازنده این باغ باش

ایضاً

آدم آئینہ سنے بہت
از گہر شروع تراشم نکلین
طرح صغنائے چین کے کتم
در جسم شرم بے شایان
لیک ز بیم قطر کنا صواب
مژدہ ز طبعم تما شایان
باد نقاب از دم گرم آورد
شاید طبعم کہ ہمہ معنی است
قطرہ خونم کہ سخن نام است
تیشہ سے برگ دل میر غم
ماگر از خیلش راسے صواب
من کہ با سودگے اندرہ ام
سیف کہنتے کہ تراشم ز دل
سج درون آگہ اندیش نیست
تج کا ام تراشم است تیز
تج سن اماں لب سودہ است
تر نفس دل گردازی مرغ
آب حیاتش لب نشتر است
طبع مرا حجزہ مرید است
این تر نازہ بہ فصل انیت
گر کے اصل مطلب میرود
گر چہ سیح دم و نوشین اب ست

مژدہ دہ چشم تماشا پرست
تا بنگارم بوے اسامے دین
لیک بانہ ازہ دین کے کتم
ست ہمہ عشوہ گرد دسان
جلہ فرہشتہ جبین رانقاب
کا ورد ایک ہمہ را در میان
ام ہمہ را سوختہ شرم آورد
مدتیش جسم لیے ست
چشم معنی ہمہ در جام دوست
رشتہ خویش نفس میر غم
چہ ہرزشت پذیر نقاب
در دل خود ناخن افکنده ام
این نفس ست نشاندہ گل
تج دلی معرفت اندیش نیست
لیک بالاس نیار دستیز
سایہ نشین غم دل بودہ است
باد ہوا با نفسش بر سنج
باد کش بموم اندر ست
شاہد اگر زادہ سیح دم است
زادہ این طبع زبون اصل نیست
باغ مویش نسب میرود
نثر برتے دل و لب

یوسف من کا مدہ در جلوہ چست	بیرین از گریہ یعقوب شست
واسن آلودہ بخوش بین	عصمتی از حسن فروزش بین
بر نفس گرم گم میگرد	ز فرمہ از نفسے شنو
گرنہ پذیرے دم خردہ	زندہ برونی در دون مردہ
من کہ سخن مست خراب نیست	باغ نفس تشنہ آب نیست
گرنہ بجویم رود آب سخن	و چمنم تشنہ بزم سخن
اے زدم کیستہ معنی بجوش	مرغ معانی زلم در خروش
در چمن ز فرمہ دل کا شتم	وز خورش عالمی اپنا شتم
گر چه اثر کردہ نفس منیر غم	شعلہ تغذیر تجس سے زغم
بشنو و منکر کہ من آلودہ ام	نیشترے بہر دل آلودہ ام
قبلہ ناہست ز طاعت برے	لیک سوئے کعبہ کند رہ برے
مرغ خوشحال جان کہ نداند مقام	نغمہ او کس نقار و خسرام
سوزن تپتے ہے بند و گرہ	لیک دمش مرا ہم ناسورہ
آنکہ نیاید رہ و گوید بلیک	شاید اگر باش بر آید بلیک
ز فرمہ من کہ کم از صور نیست	گر بسا عش ز دم دور نیست
آئینہ ہر عیب ہویدا کند	لیک تیار د کہ تماشا کند
سر سہ دہد نور تماشا تو	دیدہ بخود ساخت محلا تو
لیک بعد از دم و اثر گون	رفنے ازین بر توفان کنون
راہ نمایی کہ برون آزرہ است	پاس کم ست از نہ زرہ اگر است
آنکہ رہ کعبہ منساید بگور	دیدہ ہمانا کہ نہ بند و بزور
گر چه قدم سودہ درہ تاختہ	باطنم از کعبہ نشان یافتہ
افتان و خیزان نشان میرسم	گر وہام عمر امان میرسم
اے کہ زاندیشہ سبک و ترے	برست دم خویش چرا شترے

بر قدح محمد شمس در صدر از با	راه حسرم گیر و سبکتاز باش
نفس ز من از راه روان شدم دار	گر زدم من تو حنان زمره دار
طبل عدم زدم زمره داشت خیز	ای رگساجان بروم شمشیر تیز
عربی ازین شاه شاه بیار	
اتا بکنند اهل شعور اعتبار	
مثال	
کف دست و آب مو خسته ماه و نه	ه کس ازین زمره سنجید گم
شعبده پیرو دستان ماست	هر چه درین دایره جنبش ناست
آئینه باغ فریب توام	حامله لطفه زریب توام
رسم غم راه زن شادیم	نقشه ویرانی آبادیم
گاه ز فاشاک دهم بست	گاه دهم جلوه بفروش زرت
هر گس شد قسادت کنم	گر نفس اهل رشادت کنم
گر فلکم بوی سمش در داغ	گناه چشم آدمش عطر باغ
گاه شوم نغمه حیران نواز	گر کنم آوازه امید ساز
قفسه عیان کتاب ترحم کنم	نال لوب از نظم کسبم
گریه نشانم بلبین شب	خنده فروشم بفریب البت
در تب لرزه طعن اندازم زلف	صبح جبین آورم و شاد زلف
مخز حلاوت به تبسم دهم	صاف زلف به تکرار دهم
غمزه لب عریه پوشی کند	عشوه بگویم که عروسی کند
نور دل از دیده ترا و برون	تا تماشا فریب و قنار
عمر بازیچه بد زدم بے	نیست فریاده ترا ز من کسی
در عالم تشنگی من است	بمزدور این نیست ساقی ترا

نورس با زیمہ چرخ کن	فاختہ عشوہ این سر دین
ایضا	ایضا
<p>یا بلبل این نلکہ عشوہ سنج این ہمہ آلاش را مان دوست آتش این سوخته خامی است داغ رخسار بدل هر غم در روز طنار سے در مان فرست مرهم صدد داغ کن آن ریش را مشکہ دلم تازه کند زخم ریش زنده در دوفی کہ بدر آشناس ریش کز خون نرود ریش نیست ریش تو پر مرده دلی تم بهشت آنکہ ندارد سہ این ماجرا اے برہ چشنہ لبہ در شاب آب تو در چشمہ ناکامی است بان بخشی زمین غسل اندیشہ کن شہد بیفشان و کس را ن بگیہ</p>	<p>یا بلبل این نلکہ عشوہ سنج این ہمہ آلاش را مان دوست آتش این سوخته خامی است داغ رخسار بدل هر غم در روز طنار سے در مان فرست مرهم صدد داغ کن آن ریش را مشکہ دلم تازه کند زخم ریش زنده در دوفی کہ بدر آشناس ریش کز خون نرود ریش نیست ریش تو پر مرده دلی تم بهشت آنکہ ندارد سہ این ماجرا اے برہ چشنہ لبہ در شاب آب تو در چشمہ ناکامی است بان بخشی زمین غسل اندیشہ کن شہد بیفشان و کس را ن بگیہ</p>
دا نگہ از مرگ برے جادوان	یاد کن از عرفی معنی نشان
ایضا	ایضا
حلیہ نیرنگ بنا ہید بست	سجہ می شہدہ بازی کہ بہت
انجمن لہو و لب مے طراز	نفت ز اے مطرب بزم حجاز
میخرد مید ز دو لب مے فروش	نور سہ خرد اہل ہوشش

زهره بیا ز چپه درے باز کرد	انجن عشوه گرے سر
نغمه زنان جام صراحی بدست	جرعه فشان کشت بهیشت دوست
مست خیالی بسام آمدند	هوش و خرد را بوداع آمدند
تیز روے بود و حیاتیز بود	انجن آلوده ماتیسند بود
زخمه لب عود چنان میگزید	کز لب دے خون شکر میکید
شاید غم و دینس زانوی خویش	عطسه زنان عافیت از بو خوش
خنده کشای لب شادی لال	بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه	سالم زان انیس به خوش همه
نغمه ده نغمه ستان در سماع	عمر فروشان همه از ان متاع
خسته دلی بود دران انجن	دست و لیش قفل سماع و سخن
روے بوے کرد یکے پرزه سنج	کای بصفت کارگر درد و رنج
چند کشته مهر نفس نشکند	عهد طرب نیست که کس نشکند
نغمه بگو تا بکشايد سماع	نیز دور آسوج زنان در سماع
در ناع و نریزے خردش	نیم تبسم بطرز و فروش
گفت چه تویم نفست گرم باد	دست لبست درک زبان زمر باد
من که مذاق طیران داده ام	بال و پریم نیست که افتاده ام
رویم ازین باده بیخبر و قند	صوت و سماع تو ام آموختند
خنده مستانه یکم هو است	لذت پروردگے دل بلاست
صفت که شیرینے خون جگر	هر درد لبم در دخت بر یکدگر
میل بر افشاندن دستم هست	لیک ندانم که ام است دست
خنده زخم یک بر آسودگان	دست بر افشان زخم آلودگان
آنکه دید بخت مگر شکرش	زیر بود شد تبسم بر ش
لشنه لبم بوسه ز لب بود	چشمه زدم در شمشیر

زهره ببا ز چپ درے باز کرد

نغمه زنان جام مرا می بدست
مست خیالی بسامع آمدند
تیز روئے بود و حیاتی تیز بود
زخمه سب عود چنان میگزید
شاد بر غم دل پس زانو می خویش
خنده کشای لب شادی لال
شعله زنان نغمه بهوش همه
نغمه ده نغمه ستان در سامع
خسته دلی بود و دران انجمن
روئے بوئے کرد یک پر زه سنج
چند گشت مهر نفس نشکند
نغمه بگو تا بکشد مستماع
در اندام و تریز و خردش
گفت چه اویم نفست گرم باد
من که لقا طیران داده ام
رویم ازین باده نیفر و خشنود
خنده مستانه یکم بهو است
صفت که شیرین فزون جگر
میل بر افشاندن دستم است
خنده ز غم یک بر آسودگان
آنکه در بخت مگر شکرش

لشند لیم بوسه ز لب را بود

انجمن عشوه گرے ساز کرد

جرعه نشان گشت بهشت دوست
بهوش و خرد را بود اع آمدند
انجمن آلوده با تیر بود
کز لب وے خون شکر می چکید
عطسه زنان عافیت از کو خوش
بلکه تبسم بلب غم حلال
سالم زبان نغمه خوش همه
عم فروشان همه از ان متاع
دست و پیش قفل سامع و سخن
کای بصفت کارگر و در و رنج
عهد طرب نیست که کس نشکند
نیز و در آسوج زنان در سامع
نیم تبسم بطرز و فروش
دست لبست بر لب زبان زوم باد
بال و پریم نیست که افتاده ام
صوت و سامع تو ام آموختند
لذت پر در گد دل بلاست
هر دو لیم و دخت بر یکدگر
لیک ندا نیم که ام است دست
دست بر افشان ز غم آلودگان
زیر بود شمد تبسم برش

چشمه ز غم در منشس تیغ بود

برگ طوف را چه کنم غم کجاست	داغ مرا طاقت مرا هم کجاست
سایه داغ از سر دل کم مباد	بر اثرش ز غمت مرا هم مباد
عرفی از آن دور و خلوت نشان	در دلم آید که درین دستان
یا منم آن سوخته دل یا توئی	این حد من نیست همانا توئی
ایضا	
اے که گنج ادب نام را	وے اثر رنج طلب دام را
در طلب آدیز چه بنشسته	بسته دامی ز چه دار بسته
گر چه فلک بسته در کاها	کرده به نکشودش ابراهما
تیز کلیدے که طلب نام است	قفل شکاف در ابرام است
ز و بطلب کن که مرا آشناست	راه نماینده امیدهاست
نغمه فرما و بشیرین فشانده	تالار مشید ز رنگگون رسانده
راه طلب جوے و نه هیوده رو	دست ادب گیر و بغیر موده رو
تاری از دیر به بیت الحرام	طاهر باغ حرم آرے بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج	دام طمع خنده ز نان بر شنج
مغیر مرا آده صده بدام	بس که بدام آده گردیده رام
بلکه ز امنیت دانش مکان	برد بردام گرفت آشیان
بغیبه هم آور درون و شکست	بجیه او با طیران عهد بست
باز شعور تو همان بسته بال	نجست تو در خواب که خوابش لال
پاست تو برداشته صد زخم مار	گنج هم از کوشش بایت نگار
دین دل بے به نا هو شمنه	دین نظر سرمه عقلت پسند
و سچ گمان برده ازین رنج نه	سچ تماشاے این گنج نه
گنج فشانده طلب از آسرتین	لیک در لعل از نظر گنج بین
روے شعور تو بے شکست	بنویس لبه است ز به بسته اند

چون تو باین صید گم از نرنگ	بهر چه دایم طلب به است
بر تو حرام آمده این گنج کلام	راه طلب پیش میازد بکلام
است از فیض طلب رسته	بے اثر کے راہ طلب بسته
مست غفلت نه پذیرفته اند	دور به بسته همه در سفته اند
هوش درین ره روش مستی است	نظر ترین تحفته رشتہ است
هوش بسیلاب ده دست رد	تحفه به افشان مسته دست رد
د آنکه بر آورده اسید باست	تحفه او جنبش اسید باست
مردمک ویده دیدار دوست	آبله پاسه غلبه دار دوست
مگر طلب گنج کنه هوش دار	بر نفس مچ دران گوشدار
شیوه جوهر طلبان پیشه کن	کرم روئے دام زاندریشه کن
صدور و صد گوچه درین شهر هست	هر قلم حشمت از زهر هست
هست درین راه بیابان نیاز	تشنه و فحش بیاقوت نیاز
یعنی از ان لعل کردل نام است	آب ستان به لب جرعه است
در بلعای کنه آلوده دست	بره بریان تو در سینه هست
کوچه راه است هزاران هزار	لیک ره راست یکے زان شمار
تا بجنگا به شوئے آگه ز راه	مست سراسیمه نساند بگاه
ریزه گوهر بره انشاندہ اند	نادر گنجینه ترا خوانده اند
ویده بر بسته زهم باز کن	قاعده ره روئے آغاز کن
ان نکتے گر ره حرم و نیاز	سوسه گهر ریزه بره دست اند
شهرم کن از بهت و بر شتاب	یا شوی از رنج طلب گنج تاب
بیز و بیکه به چرخ آرد سکه گز	بر تو فغاند در و بام الحذر
بچ میندیشش و بکام ادب	در شود نذر عثمان طلب
بر سر این است	مغز به اندر به دراز

گر چہ نتابد اجل اور اعشان	رو کہ با عجاز طلب می توان
<p>پای منہ بروم آن قہر ناک وانکہ ازان گنج برومزد رنج اسے بہت دست طلب گنج ریز جو کے طراز چین بے ستون بود بام صنم و لپنیر تیشہ ہران بوسہ کہ برنگ ماند تیشہ ہران نغمہ کہ برے کشید ریزہ سنگیش گراز تیشہ جست مغ شرجون طیران می نمود جنبشہ از تیشہ ز رفتہ بکار ہرزہ در آئے ز ملامت گریز گفت کزین شیوہ مراد تو چیست مے برے این رنج بفرمودہ ز مزہ برداشت کای و خراش میرم ازین رنج بامرے مایہ نوشتہ عجم و درے و قش منعم ازین شیوہ مکن کان نگار رنج مرا زد و نامید ہر میہم این رنج بیایم حلال گفت کہ اسے سادہ دل پیشین کس بصدق ریز بخوید گھر</p>	<p>بر سراد کوب کہ گرد و ملاک نقز در آویز بدایان گنج برگ رہ است و رہ نیست خیز آن بہشت عجم شیرین برون مست بر استین جی شیر لذت آن درد دل وی ریشہ راند از لب وی نالہ فرومے چکید نیشہ آسا بدش در شست گرم بشباز دلش بے ربود کز دل و بے برزد و دے قرار تیغ زبان کردہ بہ بیہودہ تیز کام دل رنج نہاد تو چیست باز جنون طالب بیہودہ مرہم داغ بطرز تراش کز طلبش رنج شمارم بے زد لب شیرین ہنای ہر نوش دادہ قرارے بمن بے قرار کنج وصالش بخراے دہد زان بکنم بیع متاع وصال در طلب گنج در آشوب رنج کس گھر عید نیا بد بزر</p>
چشمہ حیوان ہسرا بے کہ داد	شریت کو شرب بجا بے کہ داد

جبر و دوستی کہ مجھ سے دید	باغ بہشت کہ مجھ سے دید
گفت رفیق طلبت شرم باد	دور سن و از رنج من آزر م باد
گرچہ بد انم کہ نیاید بدست	از طلب گنج نیاید نشست
پے روی حسن ادب کردہ ام	گنج نیایم ز طلب کردہ ام
نام طلب نفس کلیم میں است	گر یہ برم گنج ہمینم میں است
رین طرف امین زمرہ طعن خیز	بوم و ہما بر لب ہم نفس ریز
زان طرف آن طعنہ زن آفتاب	بر اثر جذب طلب در قتاب
یچہ تاثیر طلب بر عنان	بر لب جو دزد تماشا گستان
آمدہ و آوازہ آن رنج دید	صاف عنایت ز عنانش یکید
گو ہر تحسین بکنارش نشانند	خونم نسیم غبارش نشانند
دست با تیار و فابر کشاد	آن گھر و گنج کمر با بست داد
طعنہ فرو دشنہ لباز ہر زہ است	نیش ملاست لب لبند شکست
راد روی راد طلب برگزید	ہست گمانم کہ بجای رسید
عونی ازین جاہ عنان بر قباب	خار ز پا پر کن و مے شتاب
رنج طلب بر کہ در گنج ہست	بس گھر و گنج درین رنج ہست

ایضا

بیشتر از حبس لوہ آثار بود	کز جگر شمع نے غاست دود
شمع از کج چہرہ برافروختی	نور فغانمے دل خود سوختی
حسن تماشا ئی خود بود پس	بانگ حیرت و بہ تماشاے کس
دوستی خود بدیش کرد روز	نعمت رازش بگلہ گشت سوز
نغمہ مستانہ دل ساز کرد	ز فریاد ہمسر خود آغاز کرد
زان نفس گرم کہ از دل کشاد	نور تعلق بآثر فتاد
بر دل ہر ذرہ اثر نامہ رفت	عشق بآر ایش بنامہ رفت

مژده دل داد بهر سینه	نور نشان کرد بهر آینه
نشسته در و نان شراب عدم	سر کعبه نداشتین چشمه غم
آب حیات از نم آن چشمه راد	چشمه گوشت بهم از آن نم کشاد
روح بود گوهری از کان عشق	فرگ بود نشاء حرمان عشق
آمد و رفت نفس اهل زینت	جنبش عشقت و گرا سبب نیست
از اثر عشق پدید آمدیم	زنده جاوید و شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند	لیک نقاب همه نکشاده اند
حسن یک سایه فردش نقاب	حسن یک نور در آفتاب
جمله بمعنی شمر جنتیسم	لیک نه بر یک روش ما و قیم
بعضی از آن میوه جوشان بخون	تلخ برون آمد و شیرین درون
باز برون مغز درون پوستم	بسته در و غنی که درون دهم
گرد سر پوست شود مغز ما	تنگ قنار زینت نفس ما
از پس این پرده مجو آفتاب	جمله نقابست بروی نقاب
بسته ما را چه شمار دکه	رو که نرسد ز بیم بخت خسته
آتش و باد که بهم آسخت	مشت گل که بر سر شان ریخت
در گرد این رسد بجای هیچ	چون بکشاید چه نسبت بهیج
مایه هستی چه هستی است	نیسی از مست چه خوش هستی است
توده صخره که عدم تاج ما	هیچ ترا از هیچ معراج ما
قیمتی از هستی ما برده تنگ	تیز ترای درگس است این تنگ
هر که باین دو گران تبتلاست	داروی بیوشی و مرگش دوست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز	ما بره تشنه لبی گرم خیز
حسن اهل چون غم دل پرده سوز	ما چو حیا بهر نظر پرده دوز
دیدم ما تنگ و تماشا سرخ	چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

دل بزبان رفت زباںم سوخت
لذت این آفت کجا کشت است
نظر زہے کو کہ نشاغم دہد
تالاب از ان چشمہ شوست کام
مغضی دل غمزد ہویدا شود
کو دل گرے کرتایش پست
کو دلی آسودہ ز تشویش پست
کو دلی آغشته بخون جگر
این ہوس افشان کہ درین ہمین است
نام گلے آرد گلے دور یہ
آب و غلغ جند درین گل وود
دائے کہ تعمیر صدف میکنم
کعبہ دل دبا شکم مے کشم
دل حرم و در بود روح پاک
ماند بدل شیفتہ و نہ بروح
یارب از ان چشمہ کہ دل نام آو
آن قدرے نبش کہ کعب تر کنم
نے غلظ چشمہ تا مہ بدو
تا من این چشمہ یاران دہم

شکلہ این زمرہ جاغم سوخت
چشمہ این نمودند آفت کاشت
بر لب آن چشمہ اماغم دہد
تشنگی سینہ بشویم تمام
بر سر مو چشمہ دل را شود
صد گہر جان بقدایش کنم
صاف ترا ز غمہ مرغان دوست
از جب گرز ع خراشیدہ تر
دل نمود مردہ و دیرینہ است
وز غلغ این بکدہ معمور بہ
تشنگی بے براثر دل رود
در گرا تا یہ تلف مے کشم
ذبلہ بروے حرم مے کشم
تن چہ بود ہیچ یکے مشت خاک
ماندہ بس پیچہ کجا رفت نوح
صاف معانی بکدہ در جام است
چاشنی شربت کوثر کشم
کز جب گرز تشنگی شاید گرہ
در غم در یوزہ غم فے رہم

حکایت حضرت رابعہ

بود یکے انجن آراے عشق
سایہ نشین مسکین و مست
تج شام زندہ سوداے عشق
دولت مند غم دوستی

در عینم دل با دل غم بسته عهد	در حرم دوستی آورده عهد
دل که در آن سایه بود او ستل	برده بهما یکجه دوست دل
با الم دوست در افتاده بود	لوح دی از نقش خودی ساده بود
ریج محبت بدش کار کرد	بس که محبت دلش افکار کرد
گردن داد من جاننش گرفت	پنجه بر نا بود عنانش گرفت
داد به یغای رضا ساز و برگ	مژده آزادیش آمد مرگ
عود نفس ریش دل آهنگ شد	نزع گلوگیر و نفس تنگ شد
امنع تبسم لبش ره نیافت	تا زگی اما گلش روشتافت
ای همه آرایش این بوستان	ز فرسوده برداشت که ای دوستان
با منش اندیشه بازار هست	هر که به بوستان منش کار هست
زود به یغای مشاعم رسد	میروم اینک بود اعم رسد
میوه ربودند ز بوستان او	جله رسیدند با حسان او
گفت که اے نغمه مرا عند لب	بے دل دوستی ز نغمه بے نصیب
در عجم از لب خندان تو	بوسه بلب می شمرد جان تو
مستی و در حالت خمیا زه	این دم پیر مردن و بس تازه
ذوق تبسم نفس داد و گفت	چون لب و آیین درمی آب نشت
بیخبر از مژده دیدار دوست	ای قدمت دور ز بازار دوست
صاحب دل را چه غم جان بود	گو هر جان بے حد و از ان بود
دل بود آئینه سلمی پرست	جان بود آرایش هستی پرست
آن بغوشش بین بتان آریگان	ارزشش دل بیشتر آمد ز جان
حبس دل آوردش در کند	جان دوسه روزی که بود شهر بند
دوری از آینه شش بیگانه به	چون بکشا یزد کند این گره
از اثر دل بود از روح نیست	زندگی آنگاه بنم شاد زیست

گر برود از الم آزاد باد	دشمنند ز غم شاد باد
دل که بود شمع رنجا با منست	زان دم در آن نفس بر کست
دل که بود چشمه سودای دوست	ز ننگه اهل محبت بادست
آنکه در روح بوسه سازد برگ	که بستان مایه صلت ز برگ
با نیت گرغم جان میسر هم	تحفه دیگر با جل میسر هم
عرفی از اندیشه جان بار کرد	هر چه نه دل از غم آن بار کرد
شمع که سرتا قدم دل بود	روشنی دیده تحفصل بود
چهره بر افروخته غم دل نشان	گوهر جان بر قدم دل نشان
دل بطواف حریم طور بر	سینه بدر بوزه منصور بر
تاملن الملک بر آرد نفس	شعله زند نور انا الحق رخس
کفر تو آرایش یان کند	نام دلت صد شهیدان کند

خطاب بخود

است هوس آینه محبت شکن	عاقبت انکسیر طاعت شکن
عید صفت صورت شادی شمار	برگ فرح ساز چو بلبل شمار
منع اثر کرده شمشیر غم	نشئه و آسودگی دیر غم
زهر عدم کرده بجام جفا	روی هوس شسته بعد مدعا
نالک کشاید نفس ز مهر بر	گرچه کند طفل هوس ست شیر
تا بکس این زمره غم زوا	تا بکس این واسطی مدعا
مرد دهن تیغ در اچون گهر	در جگر درد بر اچون اثر
نور دل از پر تو سوز دست	دل که درد سوز زشتی کلست
اگر سوزان بعد گوهر است	سرو شود توده خاکسته است
مرگ بود نشاء حرمان عشق	روح بود گوهری از کائن عشق
کنج دو عالم که گران تو هر است	وز جگر قطره خون تو در است

دل چه بود غنچه گدا ازنده پوست	قطره خون چیت دل ریخ دوست
<p>بے گهر اصل جادیت است جمعیت او فرج پریشانی است گوهر و لہانم بر دگر گنج کے گهر اندوز دل و جان بود گنج خرابے کہ نہ معمور درد سیر تو آخر ہوس نوش چند داع نہ سینہ مرہم شوی عشرت از دودہ کافور گشت جو ہر فیسر وزہ بہ بخینہ مرد باز پس آمد و داع صدا در نفست مایہ فشان زمرہ طبع تو بے ہرہ ز تاشیر غم ریخ سفیدیت ز دم ہر سبت نیم کشا نامہ بودم ہنوز صورت سنے نہ نذر رفتہ ام قاش نگردیدہ گناہم بحسن از ورق اندیشہ تباہ شدہ نالہ فشانم ز دل است درد نالہ فرد ریختہ بروئے ہم حلہ عدم زالم رشتہ اند بود ز بوس عدم آلودہ لب</p>	<p>بے گهر ان دل کہ ز در محنت است برگ عمارت بردی رانے است چشم تیان گر نبود مست رنج نبیل شان گرد پریشان بود مفلس راحت کہ نہ رنجور درد اے گس شہد طرب جوش چند گر مزہ گیر از شکر غم شوے بر چنیت فصل جوئے گذشت شاہ دل در حسرت سینہ مرد سینہ برون کرد متاع صفا ظلمت دل مایہ نشان بنمیر روح تو آسودہ ز تاشیر غم بے غنیت مایہ روز روی است من کہ در آغاز وجودم ہنوز بل صدف بے درنا سفیدام شوق کند مدنگا ہم بحسن عقل مرا قافلہ را ہے شدہ بس کہ درین غمکہ لا جورد از دل شب تالیب صیدم در ازل این مزیع غم کشتہ اند عشرہ تماشا ہر ہستے طلب</p>
بر اثر جو ہر خود در شتاب	بلکہ عدم تیرہ چین در نقاب

کاین دل بد خواب غم می کند	دماقت ملاوت زالم می کشید
یا به لذت ز بلا می گرفت	مرغ ملامت ز بلا می گرفت
مرغ الم تنه بر و می سرود	شا بد غم بود از و می سرود
ز مضره آشور بلب می شکست	پیش ملامت باد می شکست
ظرفه آشوب طرازنده بود	برقع تشویش برافکنده بود
مال افشان و ملامت شمار	فتنه در آغوش دجلا درکنار
پیش حسد بد غم دل کرده ایم	فیض فراغ از عدم آورده ایم
در تو بزم این شاه میا بود	ستیت آغشته سودا بود
چشمه عشقی و جهان دلی	حیف که از مصفا نشان غافل
عشق ترا مست طلبی کند	صوت عمت سوس ب می کند
یک نه آن چه بدست آوردی	روی به قلب پست آوردی
قازره در پیشه ات آید بیاد	بے خبری بر سر بچ مراد
آرزو غبار در لیل شو	واسه بحالت کشا شوی
در غم میوه بشو نو حسد	بر سر بختا نه بر کس تر تاز
الابرار از هر چه پست آوردی	ت کندت به کرب بر سر
اگر بود اگر طلب غیر دوست	مغز بدست آورد بیند از پوست
سعی و زما زنده بود آشناس	دیدن فان بکشا در لباس
در طلب دوست ره لپی پیچ	دوست طلب و مست گوی پیچ
ایضا	
عمده زمین پیش که دمای لیش	لذت شان بود ز تاش پیش
را این در انجمن افشرد بود	ز مضره انجمن از مغز بود
هر که در انجمن آرام داشت	نه است مرغ در انجمن داشت

لبس لبس هر کس که ترخم نمود	نغمه از صوت محبت سرود
گفت یک داغ محبت فروش	کای همه در باغ نشان در فروش
داغ دل اندازه هر خام نیست	لذت این میوه زهر کام نیست
دعوی این شیوه کسی نارد است	کوز ستم مرده شکیش نخواست
آنکه بسازد بهمنای دوست	ز شبنود و دعوی سودای دوست
اے زبان غمزه در و عشق	لیک بدل کم زده در و عشق
دعوی بیو ده مکن کو گواه	صبر گواه است نه زیاد و آه
آتش دوزخ بزبان آوری	دوزخ بگر سرد نشان آوری
دعوی تو عشق و دلیل آه سرد	صبر کن اے از غم دل دور گرد
چند فروشی و چند اهل درو	گریه پر درخسته و آه سرد
زمره شور فشاندن بس است	سره کافور فشاندن لبس است
نال نال اثر افکنده چند	گریه تنه مغز زباز خنده چند
آنکه نبوده است نگه روی حزن	لافت ز داز قوت بازوی حزن
گفت که اے بے خبر از فوق غم	عیب و هنر باز ندانے زهم
نیت عی که بمن سید ہے	در هنرم داد سخن مید ہے
زان نفس سرد بر آرم ز دل	تا ز ستم دوست نگر در جمل
ترین نفس سرد مرا دیم هست	در نه دم شعله مرا دیم هست
سرد هم از ناله دوزخ کسشت	بر اثر ناک بتاز و بهشت
مرغ فغانم چو نفس بشکند	در گلو صبح نفس بشکند
از ستم بار چو لذت برم	از نفس گرم چه لذت برم
مانع مانیز فغان لذت است	ز آنکه مرا کام همان لذت است
مرجه عشق تو نیست و بس	کز ستم دوست بیایه گس
من همه لذت برم از جور دوست	این همه مغر آمده و آن جمله پوست

که غمت خیزد لذت کشاست

آن بچر و تمام نجست برد
 زخم که از دست بود و پیش
 راحت در هم شکند لذتش
 زخم و سله که بودت زینهار
 سوده لباس برن می نشان
 زینهاره راحت جوئے
 دشنه و زینش که آسایش است
 یا این زخم زده می شفت
 کوسه شکسته فرو چیدم
 اگر چه دلت مرده و در ماتش
 یا قدر سه خنده آخر به ده
 است تیرت پست زبوس نامبار
 زینچه زینت را بگه خوان است
 ردی لثایت بیصحت بوسه
 سن بچر زینت بودم دسترس
 رشته این قند را تار و پود
 جامه از جان بکافم به تن
 حال برون او به سوش تو شفت
 بوسه دلم که زودت برد ماغ
 گر کشم آت ز دل مضحک
 یکش ازین نفس دو دمنه

نصف به خسته که ترا و زداغ

گر زینت لذت کشاست

ز ستم دوست لذت برد
 سوده لباس بود و پیش
 لذت الماس و بدر اعلش
 گر زنگه گانه تو باخن بخار
 قطره زهره پیش میکان
 در ز عروسی گل زینت بوسه
 چهره بخون شوی که آرایش است
 یا این کهن را بخراشید و شفت
 کوهل بر سیده خند بقم
 بهم تو فرو خند که بس بے غمی
 کاین دل غمگین بکشا بدگره
 جلوه طعن بیصحت لباس
 عین چه بل تیشه افشان است
 از تو بایه شنوی خود گداز
 مقتدر ازیم بد دولت و بس
 گشته بهم از دود و درد غم کبود
 تاز و غمسم به راز به سوزن
 حال و دود خود توانی شفت
 یخچ الماس نیابی بد ماغ
 شعله از این شعله بد و ز بدل
 اگر زینت از بگر نو شفت

بود و دل شش بکا و دما

<p>مے کیم این حرف من تنگ طرف</p>	<p>ورنہ شود سر با فسانہ صرف</p>
<p>رو کیم آن دعوی بیورده ات گفتی از ان لاف محبت روست واع محبت روست دور باد تن زن و برتاب عنان نفس سن ہم ازین شیوه بلاغم بساز راه روشن بر تو شمارم که چیت آنکه چو برد دست کشاید نظر لذتیه پر کام ز کامش رود آنکه ز لذت افرے یافته آنکه نه مفتون ہوس بینی یافته مستم و آگاہ زمستے نیم لذت از کام فرو شسته اند بردلم این داغ ندانی ز کیت یا قن حالت رنج و حضور مرہم الماس شناسم بنام عرخ ازین نشاہ نصیب کیت در حمت عشق ادیب تو باد</p>	<p>تا یسا ہی دل آسوده است کش غم دل چہ لذت کثاست زخم ہوس داردی ناسور باد این نہ محبت ہوست این ہوس آبد دل بشکافم بساز رہ و دل بر تو نمایم کہ کیت شادی و غم را نشناسد اثر بادہ توحید بجا مشش رود از دلش این نشاہ عنان یافتہ بے خبر از تلخ و شیرینی است آگاہ از آوازہ ہستے نیم وز دل آرام فرو شسته اند مرہم و الماس نیام کہ چیت مرغ شعوریت در بچ از شعور مگر نیم این طوبی بچیم حرام طقت و تعلیم ادیب تو نیست مستے این بادہ نصیب تو باد</p>
<p>خطاب نفس</p>	
<p>ای ہمہ چون معصیت آلودگی چہرہ کثافے صور معصیت</p>	<p>عمر تو آرایشش بیودگی گرم عنان براثر معصیت</p>
<p>گام زن اوج سراسیمگی</p>	<p>مشت خس سوج سراسیمگی</p>

جبر و تاملت بے شکج	چون نفس بے پزیران باد
<p>تو دیو ساخته در غفلت شعشع دلست مرده زبا و گناه مرده دلی از لبست افسر گرفت بر نفسم جوش که افسرده ز به مشکوزین تن دل خراش سید هم الفاس بد اغش بنه اسک که تو خود هرزه در آ و انیم نفس تو در عمر گذاری درست بس که تو در جوش فرا سوشی بهر تو است مستی غفلت فروش را چه از غم بچین شتاب خواب این قافله را ہے نگر بس رقم آموزی لوح و قلم خامه ز رخیر گنه سوده گشت نفس عبور تو ز عمد شباب شمنه عصیان بند است مکش شاح نفس را ثمر ناله ده نال لبک خیزه بند گے رو بدل آوزر محاصه نخل بر بھمن دیر مناسبت و شمن چند توان غفلت درین یوسار بمده بیزار بیت افشانه آب</p>	<p>عطسه غفلت زده مغرولت چهره عذر تو زودش سیاه دوش فنا نقش دلست برگرفت ما تم دل گیر که دل مرده ز هر مرز از لب دعوی تراش آئینه بستان بد اغش بنه ریش بذر از نمک افشا نیم عمر تو در بیدار تازی درست شیفته هستی و بیہوشی خواب شعور آورد و مات بوش بهرت سوت عمد مست خواب در نگر دنا مرسیا ہے نگر لوح و قلم سیر شد از این رقم راقم ازین شغل ال سود گشت گرم حنان تر برہ نامواب نقشہ فردا قیامت مکش گریہ بر من از جگر ناله ده گریہ عرف و جیز بر منہ مند گے کامی دل غفلت زده ناله دل مرده دیر بینا نبوت تن صور و میدند یکے بر آر زندگی و روایت مست خواب</p>
بمده بیزار بیت افشانه آب	زندگی و روایت مست خواب

کرده دل و دیده عسری مگر	خواب غم ورتو برنج سحر
نظلم کز پے اہل سرور	مایہ خواب اربتا ند غور
محل ہستیک گران از ہلاک	روی و دواع از لب جان تو پاک
عمر در آغوش حیات آمدہ	نزع بہالین حیات آمدہ
عزم تو ہر دم بگناہ دگر	چون نفس باز پسین تیز تر
این دوسہ دم بیک رہی ساکن	قاعدہ رہ روئے آغاز کن
کحل شعوری بکس لین دیدہ را	تا نگرے راہ پسندیدہ را
نپہ غفلت بدر آ در ز گوش	تا رسد از مجلس انت خردش
چون رسد از قافلہ بانگ جس	بانگ بر آور کہ بجزب نفس
یوسفی از چاہ برفون آورند	جامہ نیالودہ بخون آورند
رو بسر چشمہ حیوان نشان	خشک لبی را لب خوال نشان
عرش روان از طیر اندست	ذیل فرو ہشتہ بامید دست
دامن شان بہر توجیل کمین	خواب کنان دست تو در آستین
قفل درونے کرد و گنجماست	گر بکشاے کہ کلید آشناست
روشنی ہر گہ از سینہ تاب	داغ نند بر جگر آفتاب
رو بکشا این درو بکجہ ببر	در نہ برے لذت رنجہ ببر
گنج امید یکہ بوی زندہ است	بر اثر رنج شتابندہ است
گام ریاضت برہ گنج نہ	گنج سنان در کف رنج نہ
یوسہ بقفلش دہ در باز کن	چشم تماشا بگہ باز کن
نسبت خود با گہرا و بین	رنج کشید بے شمار و بین
دست دران محزون مشور کن	جیب و کنار ہمہ محور کن
زمرہ عشق ازل تازہ ساز	کوس بلند فلک آواز ساز
تا چوانوین دیر فنا بگذرے	نقش تو با عرش کند رہبرے

حکایت غایب

غایب از شمع مدی نور یاب
 نیم شبش واقف رونود
 جانگد عرش برین و شل دست
 صبح که مرغ دشت از دام جست
 و مبدم از واقعه نیم شب
 و سوسه پای بدش می فشرد
 ساخت و ضوئی عبادات کرد
 زانے تو پذیرنده حاجات
 نیستم آنگاه از تعبیت زوایا
 یاد دل از اندیشه حیرت زبون
 دیده که ماکه زده در ناک
 نوحه افغان اشک نشان سینه کو
 آمد و برداشت سرش ز زمین
 گفت که یزد بکاشفته حال
 فاخله شیون کده عمر ز تو
 گوید اشک تو و وفات زده
 شمع سبستان امس با زده
 غایب دل سوخته چون برق شمع
 دران بریم جرمه و سیرد
 به شل از نقش اندامه جویش
 شب رترامست غفلت نوزده
 زنده این صورت تیرا دست

گشت شبی مرغ دشت صید خواب
 دید که بر غرق سپهر کبود
 منظره عرش نشین روش اوست
 چشم بالید و زانو نشست
 در کشته انگشت تحیر بلب
 دست بر منظره آب برد
 دست بر آورد و مناجات کرد
 و س تو بر آرنده حاجات ما
 باز تا صورت تا تیر خواب
 رفت ز معبد تحیر به و ران
 شطرب فاده چو ماهی بنجاک
 چهره زمین سایه خاکروب
 اشک نشان از خمره راشین
 صورت معنی به خزن و ملال
 گر می بنجاکست ما تم ز تو
 دست بر نوزده نایید گفت
 صد شمعش از دل با زده
 گشت دشت خون زعفران یکید
 روش به راجه نقش بود
 کوی رترامست بالید دست
 و غمت بوا تعبیت رونود
 زنده این صورت تیرا دست

دشمن ازین زخم رسد پرواز کرد	عمرده با نفس خود آغوش زد کرد
گفت که این نفس تو خود کیستی	دین همه میبوده چچی زیستی
آنهمه غرایم زلت ز حیثیت	خود برده انصاف که تقصیر حیثیت
نفس یکدیگر دعوی عرش کند	در ته آن دوش تو فرشته کند
شرمت ازین در تیره پست باد	شرمت ازین غفلت پیوست باد
نفس یکدیگر مرده بود عرش تو	اکوش که تا عرش بود عرش تو
عمری ازین داکتره برگیر بای	
تا شودت بای طلب شش نای	
	در شیون صفات گوید *
اول که شایع صفات	بود نشان در متقین صفات
طفل اثر تشنه لب شیر بود	صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورده هستی نشان	بود بین جلوه وحدت عیان
جلوه آثار در گریه نمود	شکل درون صورت بیرون نمود
طفل نه دیگر عدم زاده بود	جد نه اما شکن آگاه بود
ناقه ز آلودگی نیکه دور	بے اثر شمع فرو زنده نور
روح شکل منفس تنگ نه	مرغ گهر در نفس تنگ نه
طبع از مستی بهره بود	باد بخیاز به کشته شه بود
عشوہ شکاری گنج خود شکار	غمره بدل نیش زین و خود فکار
نالہ جگر و خسته تیر خویش	سینه غم ریش ز تاشیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس	خود نفس خود نشیندی پس
ناز منهنده ز قبول نیاز	بود سر کسیمه اثر بایک نیاز
ناکه ز ابرام تقاضای حسن	وز اثر جلوه سیاه حسن

آئینہ نکس سخی گرفت	صورت اندوہ بہ معنی گرفت
زندگی آئینت در آب حیات	رحمت علادت بجلو کائنات
صورت حرم گاہ ترنم نمود	لب جمن آراے تبسم نمود
باغ تکلم شرا انگیز کرد	داغ تبسم نمک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف	تا گهر اندر انگند در صدف
نافه کز نور انفس می نواخت	در شکم نیفہ نفس گیر ساخت
نقد بآرایش فلاس رفت	صبر بخاییدن الماس رفت
پای شارد جلز شکست	مرغ فرج بر جبرے شکست
نار غلدار سی دل برگرفت	دل رہ بیارے دل برگرفت
ناقه دوانیا نفس برد ماغ	نور جهانید فرس بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت	عشق بدریوزہ دیدار رفت
شعاع کہ بہ داند دل خود جلوہ گر	از جگر شمع بر آورده سر
به طوف از شعله شاری روند	ہر شرے بر شب تار روند
مایہ ظلمت چمک نور گشت	عبر سارا ہمہ کافور گشت
بازورین دیر فرمبندہ نام	چون شود آرایش ہستے تمام
نامہ آلودگی انقا شود	مایہ آشوب مہیا شود
کم شود از شورش دہر اختیار	آب و ہوا طبع ندانند باز
جلد طبالع را اثر بے نصیب	بر اثر طبع بتازد ادیب
بانگ بر آید ز درون برون	کائے چمک شیفہ چند و چون
منع ز راند و دہس کہ گشت	جلوہ گرے از محک وحدت
قلب ز راند و دہ پذیر و گذار	مس بس وزر بر آرنہ باز
جلد مقصودہ وحدت برند	خلوتیان باز بخلوت برند
بر شکند فیصر و قیصر بدن	باز شرد غرض نہ ز نمودن تن

تا بهمه مرغان پریشان نفس	تا دره و مرد و جنبان نفس
<p>بال کشایند ترخم کفان گوهر در صفت بصفت از بطرف لال زنده جام مرصع بنگ نغمه بچینند رستان داغ جمع شود هر چه پریشان بود بود و نبود آیت وحدت نمود در نگرے یک عدد و صد هزار یک دو تکرار اشارت نمود اسے که بزندان مجاز اندری سیر تو در دیر مجاز اندرست کوش که مستغنی از آلت شوی این رسد ایزد نه بیاز یک لبست بر سر این را بهسل دامنم این گردانیدیشه عرفی نسفت</p>	<p>باز گر اسیده نیک آشیان باز رود دردین یک صدف طبع چمن باز دهد آب رنگ شعله بشویند زرد و جبرخ دین سخن از جمله ایشان بود بود عدم گشت و عدم عین بود است جز آن یک بنگ اعتبار در نه جز آن یک نبود درد و جو جهد بکن تا یکشائے درے عالم روحانی از آتو ترست تا بجا شاگرد وحدت شوی حکمت آرایش این پرده هست به که ترزاید لب آب تنم خود نفسی داد بدون خود شنفست</p>
حکایت بایزید	
<p>انجمن آراست درون بایزید مخفله آرایش صحن فلک نور فشان تراز جام جسم دود چراغش چه کند در داغ چه به برافروخته از شرم عشق</p>	<p>مخفله آراست بجمعه مرید فرش حرمیش ز جناح فلک گردشبتانی و شمع بهم انجمن کش بود آن شجر اخ مست سماع از نفس گرم عشق</p>
<p>برده نیستی ز نبش بزمه جوش</p>	<p>بزمه نگویم که نسیم ز ابله جوش</p>

راز درون پرده کشائی گرفت	نور نفس او جگراست
جلوه گراز جا به مستی نهم	معنی بهیشتی و مستی نهم
دزد حرم و دیر منم جلوه گر	کاف و دین دار مرا مجده بر
رشته هر دام زمین پیچ پیچ	هر چه بجز آستی سن پیچ پیچ
چون دلش از نشاء توحید دست	رشته آینه شش و حدت شست
خفته آن میوه که افشاده بود	باز بیفشانند بران باغ جود
از اثر لذت آن لب مکید	نه غلظ لب زندامت گزیده
گفت که این دعوی قدوسی است	وز لب با نغمه ناقوسی است
گرد گراین نغمه سر اید لبم	گر بچنین سبزه بر آید لبم
تنج بر آید و بلا کم کنی	گنج نان خا که خاکم کنی
چون بپند توحید و گزینش کرد	میزد و اندازه فراموش کرد
هززه و دوشینه در آید بگوش	لیک بران هززه و دوشینه
سمعان تنج بر افراشتند	تخم عدم خیزد خود کاشتند
هر که بعضویش بک تنج راند	تا فتنه زد تنج بخوش فشانند
گریه کنان زخم بهر سبک	فرصت بیک زده هر محله
بود یک زبان همه آهسته تر	دست و زبان ز کمر بسته تر
بسته بر دست و نظر کرده باز	تا چه برون آید از ان پیچ راز
دید که هوش آمد و متیش بخت	زده مرده دعوی بستیش بخت
زیده بیاراست بریدار بزم	راست فشان و آهین زار بزم
گفت چه باد از ره این وضع	کز ورق گل چنین بر بلاست
صورت آن حال رنگی که بود	خواند بران بلیل بنی سرود
گفت چه با شعله ستیزه کس	سوختن و کس نبود جرم کس
برگزیده مشق شد تنج کین	در کس برون تازد شش میوه کین

چهره کثافه صنم دلفریب	گویند در عینم دل تا شکیب
اوست که آن لقمه تواند کشاد بر نفس لب زده بهر ادب بان تیرا و نفس لب بدوز حوصله معرفت پیش باد	آن ز منم که لب آن لقمه زاد اے منم از هر نفس بسته لب عرفی از آن زمره لب را مسوز راز فرو خور که دلت ریش بابا
تنویدی دیگر	
چشمه آثار ترا دیش گرفت آب سخن بود گزان چشمه زاد سیوه فشان طوبی جان بر مید برگ و بردی بجلاوت شربت حوضی از آن آب لبالب نمود نام یک چشمه کوثر نهاد چشمه حیوان هم ازین نم کشود بود بلوت گهر آفتاب چشمه پر آب سخن دان سخن از نم این چشمه بود بهره در ذوق دگر یافته هر کام ازو شهد بنان چشمه کوثر کشاد زمره عشق بود خون چکان مرغ چمن زو نفس آب ناک حسن سمن یافته صد بروی از نم این چشمه صفا کیش هست	بیش نمون چنان ره دیش گرفت قطره اول که نم پرده داد نار که بکشود بهر سود دید سیل از و رفت باغ بهشت هر دو قدم باغ طرازی که بود شهرت یک حوض کسینم داد نار که فیض بهر عالم کشود تا نکشود از لب این چشمه آب در چمن باغ نم زان سخن برگ و نم اندر نم صاف و گدازفته بهر جام ازو از نم این چشمه صافی نهاد از نم این چشمه آتش فشان از نم این چشمه ریزان بجاک از نم این چشمه لب تشنه جوی هر برد بر گداز که ناکش هست
دست بدست آورد از مرغ جان	هر برد بر گداز که ناکش هست

فصله غاشاک گلستان دوست	خار کم گلبن بستان دوست
<p>معنی از آینه رخ او عشره ساز بخت گنجینه اسرار غیب شمع خرد شکل آتش فروز آب و هوای چین معنوی نغمه کفای لب و لبستان جعد پریشانی از مستمع در حرم آرایش قندیل سنج نغمه طراوت چین مدعا داروی بیوشیستان نبوش مرغ زبانان سلیمان فریب ناطقه انداز فروشان وی آتش او شعله و شرانشین سینہ خراشده چو تشویش طغ چو او یافته نور حیا تاب ده طوق او دو دال دامن عصمت بیان برزده تحمل معانی شرافشان ازو مست به باد که مست از ولایت مغر خرد تشنه کما و شاد دوست مرغ سخن گر نه خوش آبنگ بود وحی ترا و لب روح الامین</p>	<p>دست ز فرزند دوست ناز میوه فشان طوطی گلزار غیب در حرم معنویان عود سوز شاہ دل در حرمش منروی بت شکن صبر جلوه خستگان معنی جبریلے از و مدافع بتکده رانغمه انجیل سنج آئینہ صورت معنی نما سامع گوهر فیض فردش در ہوس نغمہ او ناشکیب سامع از حلقہ بگو شان دی لب و آتشکدہ در آستین راہ نمایندہ چو نور حیا جلوہ او یافتہ جوہر صفا حال لبس داغ نمکسود دل سر ز دل عیش روان برزده سنج آئے گمرا فشان ازو بوی ازین نشاہ نصیب ولایت چشمہ حکمت تبر و شاد دوست شیشہ الما و بے تنگ بود گر نکشید تپش آتشین</p>
نغمہ چہا ندر لب ارغنون	نغمہ چہا ندر لب ارغنون

<p>انجمن انس و زخمیر من است</p>	<p>ایستاده معنی از درویشان است</p>
<p>باغ ازل برگ عمارت نداشت سنبیل گیسوے سمن شسته بود در نفس طبع مسیحا اثر جامه طاووس و بهم زارغ را دزگل سنبیل قلم نخل بند</p>	<p>تا جرکش ساز غبارت نداشت کاین صمغ ازل انجمن شسته بود لیک برانم که بخون جگر رنگ جوانی و بهم این باغ را اسے زو لم نخل معانی بلند</p>
<p>مثنوی دیگر</p>	
<p>در نفس روح امین عروج نزد هست گواه دل آگاه من تا دهم از حسن یکا یک نشان فهم یکے مرغ زبانی کند بر خس و فاشاک گل دیامن حسن خطش نیز شکستم بدل دین بدل لذت کافر نلب وز جگر لذت این داغدا نغمه یال نفس زارغ نیست برگ مراد از شجرے نے بر از سر طوبے نشود میوه چین و امن همت نگذار دنجس یا همه شسته شکستم در داغ خسته دلا زرا که کند مرهے گر جگر مرغ چین نے زبیر</p>	<p>انف طبعم که دم از اوج زو عشوه حوران عسکه دین که بلیه تشنه لب عشوه دان دل دسے و عشوه تانی کند رفتم و بستم بر باض سخن باز گلش چیدم و بستم بدل آن بدل و بیم راحت طلب بر اثران بات آن باغدا عولی و فاشاک درین باغ نیست هر طبعے برگ و برے میبرد آنکه خوش بند کند استین آنکه بود بر نشد دست رس گر به طوبے بنشاند باغ راحت بیان را که چشاند غے گاه نیسے بسمن نے دزم</p>
<p>مرغی از دبرگ و لغزش هست</p>	<p>هر چینه آب دها پیش هست</p>

مخرب بسته رطب تر خورد / مائده نارسند رخورد

هست درین باغ طلاست عمر
تشنه لب ز بهرین آب حیات
آنکه چشیدن نتوانست است
طبع سن آنجا که بود مست خس
حیف که دودم نپذیرد کس
نیست ترے برگ دل نیز غم
تا نگذار جنبش رائے صواب
حیف که نشسته که ترا شمر ز دل
ارج درون آگہ ازین ریش نیست
تنج کلامم ز اثر است تیر
عرفی اگر نیست نکارت بکلام
دام دروت ز چمن بر چمن
دام فرو گستر و شو پای لبست

بے تمکینا ز ننگ شور تر
شاد و بدریوزہ زہر م نبات
لذت ناموس ندانست است
شعله کند دست فشان نفس
واسن این شعله نگہ و خس
رشته خوش بخیل نیز غم
بیدہ ہرزشت پذیر نقاب
ایں نفس مست فشانہ پر گل
ہیچ دل معرفت اندیش نیست
رنگ بالماں نیار و مستغیر
طائرے از رتل کم آید بلام
دپر نشین زود مخیر از کین
صید مکن بہت وہما نیز بہت

حکایت

دید یکے باشہ دراج قوت
رغبت بیا فند گیش زہر خند
شربت دلریزی و خون جگر
حیف کہ سرمایہ این بودہ تار
دام چنن صید نیز زد بہچ
رشتہ این دام قیدن فطاست
طعنہ کنان چون حرف ہرزہ ہفت

تا فین و با فتن عنکبوت
کامی ہوس اندیشہ کوتہ کند
تا لگے را بر ہائے مگر
از تور و دام گس را بکار
بیش برین رشتہ بیندن پیچ
صید تو معلوم کہ بندش بیاست
دام طر ازندہ بجوشید و لغت

اسے قصب بیدہ رازنگہ ر / گریزنے لب دل کس خود مگر

آنکہ بود چرب کندش بند	نہست عزم از کوتهش افتد کند
خود شجر کو تہ اینجا برست این دم سرد از جگر دم دار کن دام من آنست کہ در جوف فام باز آگیش در آبد قید طوطے مستے شکر انداختہ نغمہ طر ازندہ بہستان دوست سایہ بقیگندہ برین چار باغ دام چنین حید کن گیر نیست شرعے ازین دام ہایون شکار دام من آنست کہ طائوس جان اگر گیسے بستہ این پردہ است عرفے اگر دام ترا حید نیست دام کلامت کہ خرد بافتہ بستہ این دام کلید مراد بستہ او گرز عن و گرتذر و سر و کہ آزادیش کی بد بخت	کو تہ از بہت برباغ بست شرعے ازین جنب منصور کن کہ در سولے عربے آشکار طوطے باغ قدش بود حید سایہ او مرغ پر انداختہ طائر سر حلقہ مرغان دوست سایہ فلکن بر سر طائوس زراغ در قدش داخل نچیر نیست طعن گیس گیرے از و دور دار در کنفش داشتہ است گیشان کس چکند طاعتش آوردہ است حیف بر آنست کہ در قید نیست جل متین رشتہ او تافتہ رشتہ بندش گرہ بے کشاد حسرم و آزاد بر آید جو سرد خواند ز مکتوب نثران لافقت
ایضا	ایضا
اسے بصفائجن آراے حسن بعد من سای تو آشوب راے آہوے صیاد تو روضان شکار حسن تر سایہ نشن آفتاب	حسن ز رویت بتا شای حسن لعل گہز اسے تو با قوت ساسے سایہ بالاسے تو طوبے نگار آب سخن ز آتش رویت کباب
پیش لبست مردہ دعاے مسیح	وز نکت زندہ قباے مسیح

بند دے زلفت کہ خضر منظر است	سلسلہ برہم شکن غیر اسے
سحر کہ سر دچمن بابل است	از روش گل تو یاد گل است
فتنہ سر چہ طوفان نوح	مے کند آن بادہ نازت صبح
طاق دوا برد تو مخراب ناز	عجز بحراب دے اندر ناز
طاقتیان اند دواوی تو	سجدہ کنان در حرم رک تو
چشم تو گوہر شکن شمع راز	راحت رنجورے و در پنج ناز
زنگس از درج پرستی گرفت	مایہ مخمورے دستی گرفت
چون صفت آن لب خندان گم	داغ طبرزد نک نشان گم
بر شکن سنبل غیر اسیر	نسبت جعد تو فشانہ غیر
چون بکریم چمن یا سمن	بر شکنی سنبل تر بر سمن
در ہوس سلسلہ عنبرین	نور شود سایہ شکن بر حین
حسن ترا اہل عمل فتنہ زائے	دشمنی آراے و عداوت گراے
غمزہ روان سوز دل مستمند	عشوہ بے ماتم او گل بند
صلح شہید ستم آراے ناز	عربہ آرایش مایوت ساز
بس کہ بہر گوشہ چشم سیاہ	غمزہ تشائے بلبین نگاہ
ابرت از ناز کمان بکودہ زہ	ہر سر موے و دو عالم گرہ
چشم تو بیا تر از عنبرست	بس کہ برو غمزہ بجوم آدرست
شامہ من تو تنافل لبند	حجلہ ناز تو بغایت لبند
تالیہ کہ یا سمن آب رنگ	حسن تو از نکتہ نازت تنگ
سبب تو صد ذوبہ اگر نگرم	نیم نگاہ است چو جمع آورم
اب و اسودہ ز غمخوار	خار منہ در رہ نظر رگے
و جہان کویت بن رنگ است	اصل با حینت فرع اوست
مسدودہ ز چشم بکودہ	واسن در من شبہ ہے دہند

رنگے ازان با گل رعنائی است	بوئے ازان یاسمن آراست
<p>این چین لاله که پرورده لاله میوشان که زباغ تو نیست حسن هوادار تماشائی است گر نبود عشق هوا گیر حسن تنگد لے مایه دل سردی است زیم دے شور غزای دل است دل شکن حمد و قافا تازه کن حسن تو مغرور با و از چند برگی در عنائی باغ خطاست رنگ جوانی ز چین شسته گیر آه گراین نامه بغایت رسیر باد خزان میل و زندان کند آب لب لاله به پیچید نسیم یاسمن از سبزه پریشان کند برگ و بر حسن به بیمارود حسن بر افشاندہ متاع از کاد بے ادبے از مے امید مست طره کناه بانگ زندگای هم آئینه بستان و نکا ہے کین باغ ترا کو اثر از آب و رنگ جلوه گر سہای لب با م و کوی نخل ترا زیش خوشی نکا است</p>	<p>عاریت از باغ کسے کرده دین چین از بهر فراغ تو نیست ناز تو سوزندہ بینائی است کو ہنر عشق و چہ تاثیر حسن غنیچہ عزم را بیت زور و روی موجب فکریدن با منی است مے مکش اندیشہ ز خمیا زہ کن ناز تو بیگانه ز انداز چند باغ جان برگ چین کی رو سنبل شگون ز سمن شسته گیر فصل بہاران بہ نہایت رسیر آب چین عزم حکیدان کند در حرم غنیچہ بمیر و نسیم سنبل ز لعل است ز رخا شود روح شہیدان بہ تماشارود گو بہر دل غوطہ ز نانی درمراہ و زخم لطف تو کوتاہ دست اے گھر حسن بدرج عدم یاد جوانے کن واسے کین شہد ترا کو بنوازش و رنگ نیم نکا ہے بقید ابرام کوے کوثر افشائے طوبی کجاست</p>
عسے و آرائش صد ناز کو	نارے و تعمیر صد اعجاز کو

غزل شرم داد و ادب آورد به	رزد ازین گونه سخنهای تلخ
ورنه کرا طاق است ایاز است	این شرح روشنی است
گل به تبسم طلبه صفت زراغ	نغمه بیل چین آرایه باغ
زیب و وسینه بدست سخن	بیل زستان زن باغت نم
پیشینه بے آید از و داده است	ره کردن از دیش قاده است
عطسه زره بوی گلت هر باغ	نغمه کشای چنت صفت زراغ
منسوب طوطی بگس داده	جلوه گز سبزه بگس داده
غیرت بمرت گس تا بکے	حسن در آغوش هوس تا بکے
باغ تو کو نغمه زراغ بدار	کو چنت صفت کلاغی بدار
چند تک بر جگر میخراش	در چین روضه کعبه میخراش
دوستی شعله ندانند گس	هر نیاید دل اهل هوس
رم کند از جنس یک استین	صید کن شیفه انگبین
جوشش پرواز بود برقرار	آتش اگر شعله فروردین دار
در قدم شمع بود سوز و ساز	مقصود پروانه هستی گدار
زانکه مرادش ز توانا کمی است	شعله بوی دزدان زخامی است
بست ز موش طبع انگبین	در گس آید بر شمع از بکین
شعله بداز پروا باش درین	تلخ شواز شعله بر آواز تیغ
لیک بود غربت من سوزنده	در عرف الماس گدازم بقد
زهر تمامیت فروشنده شهید	این نفس بسته بناموس عهد
دین نفس تلخ بسنجیده	واسے کلبس بیده رنجیده
اگر ممکنه آشتی خود در نج	تلخ من اول بدقت بسنج
صلح بخویم نگریم ز جنگ	انیم از ناز و غرزدت تنگ
جنگ ترا صلح فدایم	تلخ سخن شو که دعا میکنم

چون حسرم خاک شود منزل	جفت که هر خون که گشته دروگر
از بگرم چنید و بیرون دهد	لاله ز رنگ ورق از زبان دهد
بے ادبیاست تو خدو در دار	نیز شنان تنگ غرض در دار
عود مجازت عدم آتشک باد	عربی زمین زمره تنگ باد
بوئے مست درستی که چه	سودت آئینه پرستی که چه
چهره نمائے تو بصورت اسیر	آنگیزوی آینه صورت پذیر
باز و ده آئینه این رنگ آب	واسه اگر چهره بر در نقاب
هر که درین مرحله آید گیسر	هر چه درین دایره صورت پذیر
در زنجیر زنده حیاتیس نیست	کو نه طبیعتی است تانیس نیست
جلوه معشوقه اودا اله است	دل کسی ده که جزو قائم است

حکایت تمثیل

کرده با فسون ورافسانه باز	نیم شبی باد و سه و شان طراز
چون من دعوی همه فسون دم	منتیان غم عشق صفر
هر نفس رنگ توے ریخت	جمله بذیل نفس آرد ریخت
برده ز آرایش خود کرده بار	بر دل خود بسته یکا یک طراز
تخم نه انداخته می کا شتم	خون من بپشت کرده داشتم
تشنه لب و چشمه کوثر فروش	جمله می مایه و گوهر فروش
خام جوشادی و جو غم سوخته	نازده نه چهره بر افروخته
از طیران مست فرو بسته یال	مایه بے وردی دلافت لال
با گله دعوی پر دایگی	محرم دل ما همه بیگانه
کش بگی سوخته چون شمع بود	خسته تری دلال آن جمع بود
شعله نمان ساخته در زیر بال	از طیران بسته بر عرض حال
نغمه رفیق بنفیس یار کرد	مسرویی آن جمع دروکار کرد

غزل شرم داد لب آرد بر	رغز دازین گوشت سخنها سے تلخ
در نہ کرا طافت آید کسے	این شرح زو شیمان است
گل بپسم طلبه صحت ز باغ	نغمه بلیل چین آراے باغ
زیب در سینہ بداعت مفر	بلیل در استان زن باعث مفر
چشم بے آب از دوا ده اسف	ره که برون از روشن قاده است
اعطسه زره بوی گلت هر باغ	نغمه کشای چنیت صحت ز باغ
منصب طوطی بکس داده	جلوه که سبزه بخش داده
غیرت بمرتئس تا بکے	حسن در آغوش هوس تا بکے
باغ تو کو نغمه ز باغ بدار	کو چنیت صحت طاعنی بدار
چند ملک بر جگر مفر اش	در چین روضه سے کو مباحش
دوستی شعله نداند گس	مهر نیاید دل اہل ہوس
رم کند از جنس یکا ستین	صید کن شیفہ انگبین
جوشش پرواز بود بر قرار	آتش اگر شعله فروزد ہزار
در قدم شمع بود سوز و ساز	مقصد پروانہ ہستی گدار
زانکہ مرادش ز توانا کامی است	شعله بوی در زدن ز غامی است
ست ز موش طبع انگبین	در گس آید بر شمع از بکین
شعله بد از پرو با شش درین	تلخ شواز شعله بر آفر وز تیغ
لیک بود شربت من سودمند	و در برق الماس گدازم بہ قند
زہر تاملت فرد شندہ شہد	این نفس بستہ بناموس ہمہ
دین نفس تلخ بسنجیدہ	واسے کلبس بیدہ رنجیدہ
اگر ممکن آشتی خود مرغ	تلخ من اول بداعت نسج
صلح نجویم نگریم ز جنت	انستہم از ناز و غرزدت تنگ
جنت ترا طبع فدا میت	تلخ سخن شو کہ دعا میکنم

چون جسمم خاک شود منزلم	حیف که هر خون که کتے درو کم
از جگرم چنید و بیرون دهم	لاله که رنگ ورق از خون دهم
بے او بیهاست تو مخدور دار	ازین سخنان تنگ غرضم در دار
عود مجازت عدم آهنگ باد	عزتی ازین زمره ملت تنگ باد
بوئے مست درستی که چه	صورت آئینه پرستی که چه
چهره نمائے تو بصورت اسیر	آنکه زدی آئینه صورت پذیر
باز و بد آئینه این رنگ آب	واسے اگر چهره برد در نقاب
هر که درین مرحله آید بکسیر	هر چه درین دایره صورت پذیر
در نه بخود زنده حیاتیس نیست	کو نه طبیعی ست شاییش نیست
جلوه معشوقے اودا کم است	دل کبسی ده که بخود قائم است

حکایت تمثیل

کرده با فسون در افسانه باز	نیم شبی باد و سه و شان طراز
چون من دغرفی همه افسون دم	منتیان غم عشق صفر
هر نفسی رنگ نوے ریخته	جمله بذیل نفس آد بخیت
برده ز آرایش خود کرده بار	بر دل خود بسته یکا یک طراز
تخم نه اندوخته می کا ستم	گنج مصیبت کده داشتم
تشنه لب و چشمه کوثر فروش	جله تے مایه دگو هر فروش
خام جوشادی و جو غم سوخته	نازده تے چهره برافروخته
از طیران مست فرو بسته بال	مایه بے دردی دلافت لال
با گئے دعوی پر دانگی	محریم دل ما همه بیگانه گئے
کش بگی سوخته چون شمع بود	خسته تری دغل آن جمع بود
شعله نمان ساخته در زیر بال	از طیران بسته بر عرض حال
نغمه رفسه بنفیس یار کرد	سروی آن جمع درو کار کرد

تغیلا مست بیلا غمت کشید	ظفر در آغوشش کنایه کشید
گنج صید بگداس صیدش بود	ریخته پر دانه اوست دور
گفت که اے زایر ایوان شمع	گرد تو نبشته بر امان شمع
ز اول شب تا بگر صبح در	دید به بیت بیچ تانای جم
خشم شد ای بهر اگاشتی	پاس بی شمع بت و بشتی
تا بکے اے و به مشکین نفس	بال ویرانشانے ویرانی کس
در غم این دیده جنود شمع	آخر ازین شغل بر آسوده شو
خود چه کند شمع گس ران ما	مسایه پر از ستر شمع اے ہما
تا ز کس گس ران اوست	مرد و جنیان کس ران اوست
شمع نداید گس ران نیاز	بال مرغان و پرورد نیاز
اے بردایا می ہوا عتکوت	نے ز گس ز گسی کرد و قوت
رشتہ پرواز تیندن کو چه	بر گئے دام کشیدن کو چه
قوت خود از شعلہ کنایہ بود الموم	بلکہ تو شو طعت آتش زخس
نعت و مسازی شمع حرام	نسبت بیگانگیست بر دوام
برگز از طوف حریم دصال	در شمع این جنبش نافض بال
بال گس نیز عتین درشت	مسی از بال تو کامل درشت
گریرہ کام بود گرم خیمہ	بر قدم قند بود سر ریمہ
نے چو تو محروم بود در حضور	بر تن خود ز دگرہ دور دور
کام گس لب بشکر دو حقن	مطلب پرواز فر و سو حقن
گر گئے برا شرفند باش	ورنہ در آتش تو خرنہ باش
تشنہ لبے را لب شعلہ	سوخت لب مرہش از شعلہ
عوطہ در آتش زن و کوثر شار	شملہ بفا نوسے خود بر گار
گر نہ در آتشش بودت بجاہ	کے نوبت در دل معشوق را

دہ کہ بسنا موس نہ را بسر	داغ سمن در نہ سنے بر جگر
آیدہ با منیرش او باز کن	مست حمیت شو و پروا کن
با جگر شعلہ عنان نرم دار	بلکہ درون تر شود جا گرم دار
تا رودت شعلہ در مغز دیو بست	تا نکلند ہر پو کند میل دوست
عرفی از عین ذر وہ چنان شود	جاے قدم نیست کہ بر ترشوم
ور نہ مہوزم ہو سے در دست	مایہ پروا از بیال اندرست

حکایت حضرت رابعہ

رابعہ آن مریم معنی مسیح	آن چو لب و لکبر کنان فصیح
ہر سر مویش ز عے عشق مست	شرع ز کیفیت او ہے پرست
مستی او بر سرنا موس تاج	بیکدہ عصمت از و بار و اج
چون در اندیشہ ہستی کشاد	دیدہ بعمورہ ہوشش قتاد
غیشترے بر دل ریش خلید	خون دل از دیدہ بریش دید
نالہ آتش بدل اوج زد	گریہ بدیاری دلش موج زد
نالہ ز لب تحفہ گردون گرفت	گریہ زد دل برگ بشیخون گرفت
نالہ تلخی اثر افشان ریش	در اثر از نعمتہ داود بیش
گریہ گرنے بصفائے ملک	خندہ بلیش گداسے نک
ہمنفسے کرد زوی جست جو	کامی اسمہ ناری زچہ داری بگو
تا منم این زفر مہ سینہ سوز	دین گہر افشانے و گنجینہ سوز
یا دندارم ز تو حال تو صیت	موجب طوفان طلال تو صیت
چون لب سائل گہر غمہ سفت	بعل ہر افشانہ وز شرکان گفت
حوصلہ ام تنگ و ملولم بے	منفعل از روئے رسولم بے
منفعلم کا یں دل میں نوش کن	دین دل جزو دست نر نوش کن

بس که بود مست ناشای دوست	آنچه بیادش نبود یا دوا دوست
در سگی عمر که بروی گذشت	مستی او کرد تنه شنگشت
آنچه بضمیده دلم یا دوا دوست	نام دلم بنده آنرا دوا دوست
از غم او یا رب معور باد	ورنه بلد هسته معور باد
عرسه ازین همه قدحی نوش کن	وز غم بزد دوست فراموش کن
ریش فزون کن غم بیود چند	کم ز زلف خود نتوان بود چند
شکر که این نامه سرانجام یافت	خاطر از کشاکش آرام یافت

نیز چون فکر افشای فصیحی به پیمایه بجهان حجابی از نامها علیها آفتابها از سر من طبع
 برت کو دید این دیوان عرفی
 برایش بیه سر ایال حسا در
 این طبع از شجاعت کلمات سبک شایسته با کلام سبک که طبعی است
 ظاهر است این از کلام عرفی بلایان
 از براسه سال طبعش زو رقم کلک کلمه
 بوده است آن دعب خود همانا طبع
 خوش طبع و شاد دیوان دانا بود

خاتمه طبع

نشد الحمد والمثله که درین زمان بهترین آوان دیوان الهام بیان عرفی شیرازی است
 مقطعات و رباعیات و مثنویات که از منتقنات است و در طبع فیض منعفتی نو کشور
 واقع کاین نور سهریستی منکله الله بعالیجناب راسه بهادر مثنوی را این حساب
 بخارگو مالک طبع دام اقبال و اجلاله بحسن اتمام نذرت خیام تمام حساب
 منیر با جبارم بهاد مایح شاد طبع
 در پر کشید

ان خواجہ معین الدین چشتی کی
 پہلے صفت موصوفہ تصنیف محسن
 شاعر دی سے اس طبع کو ملی ہے جو
 برکات طبع ہوئی۔
 دیوان حضرت عوث الاعظم - شیخ
 علی البین گیلانی مشہور بہ پیران پیر و پیر
 بات نظم غالب فارسی - نایاب
 دلا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا جہان
 ان موزون - من نتائج خیالات
 بہرام رام نراین صاحب -
 کیا نیشاپوری مع خراج طبع ہو ہے -
 ان ناصر علی - منشی رشاد علی گڑھ
 نامہ شاعرین ہے -
 صاحب مدحیہ نظام - امین عمدہ عمدہ
 سی وارد دہن -
 بہر معظم - دیوان مرزا گل محمد خان باطن
 اور اسکے ساتھ منشی خواجہ ہرنگہ جو
 بعد کا فارسی کلام شامل ہے -
 صاحب کامل از نتائج طبع
 محمد علی صاحب تبریزی شاہیر شوکا
 سند -

دیوان کشمیری - مولوی سلامت اللہ
 منقور کا پوری نظامی -
 دیوان ہلالی - مشہور استاد اہل ان
 ہے مطبوعہ طبع نظامی -
 دیوان نویدی - فارسی غزلین مفید
 درس اطفال - نویدی تخلص شاعر کی تصنیف
 مطبوعہ طبع اسدی -
 خیال خودی - نہایت عمدہ ذائقہ کی
 کتاب تصنیفات منشی سید شکر صاحب
 مرحوم بناری بخیر تخلص یادگار ہے -
 کلیات امیر خسرو دہلوی - مجموعہ چار
 دیوان - دیوان مکملہ الصغیر کلام صغیر
 سن میں فرمایا - دیوان وسط الیومہ کلام
 کلام جوانی - دیوان عزت الکمال جوانی
 کمال عمر چالیس برس میں تالیف فرمایا
 دیوان بقیۃ لقیۃ جو کہ پیری میں تصنیف
 فرمایا ہے -
 کلیات جامی - علامہ عبدالرحمن جامی
 کا مستند اور مشہور کلام ہے -
 کلیات شمس تبریزی - تصوف اور توحید میں
 بیش کلام ہے -